

نام رمان: لعبت رمنده

نویسنده: نیلوفر دلیریان

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

همیشه یک دلیل هست برای  
اینکه کسی را غیر معمولی  
دوست بداریم!..

مثلا لبخندش...

مثلا چشمهایش...

مثلا چشماش...

چجوری میگن بهش فکر نکن،

آدم وقتی جاییش درد میکنه میتونه بهش فک نکنه؟ من بند بنِ د  
وجودم براش درد میکنه...

سوگند...

سوگند به نامش...

سوگند به سوگندم ♥...

سوگندی که لعبت است

لعبتی خشن!

و لعبت رمنده....

دستم داخل کیفم کردم و از توش یه تراول پنجاهی دراوردم. با اعتماد کاذب پول رو روی پیشخوان

گذاشتم و به صاحب پیشخوان نگاهی انداختم.

مسئول پیشخوان نگاهی به داروها و نگاهی به پنجاه تومنی انداخت.

نیشخندی زد و گفت

-خانوم خب اگه ندارین عیب نداره میتونید به اندازه ی پولتون دارو ببرید بقیشو بعدا ببرید.

جان؟ این الان چی گفت؟ اگه ندارید؟ مگه چقدره؟

خب سوگند خودتو اذیت نکن نفس عمیق بکش حتما دو تومن یا نهایت پنج تومن کم دادی.

نیشخندی مثل خودش حوالش کردم و گفتم

-لازم نکرده همشو میبرم اشاره به

پنجاه تومنی کرد و گفت -هه با این؟

نه مثل اینکه این مردک کرم داشت. حالا درسته حرفش منطقی بود اما حق نداشت نیشخند بزنه مرتیکه ی گوریل.

قیافمو شبیه ادمای پولدار و اونایی کردم که مثلا مبلغ براشون مهم نیست. صدامو

صاف کردم و با اعتماد بنفسی که نمیدونستم از کجا اومده گفتم

-هر هر مگه این چشه؟ اینی که بهش میگید ایبین تراوله ها. اصلا شما مبلغ اصلی رو بگید

بینم مثلا چقدر فرق داره اصلا هرچی بود پنج تومنم میزارم روش میدم بهتون. مرده با یه

نگاهی که توش اره جون عمت خاصی موج میزد منو برانداز کرد، به مانتوی مشکی رنگم که دیگه بهتره بگم سفید رنگم با تردید و تمسخر نگاه کرد.

ابروهاشو بالا انداخت و به چشمام زل زد، خیلی جدی گفت -سی صد و هشتاد هزار تومن

دهنم اندازه ی گلابی باز شد. سی صد و هشتاد سر دوتا دونه امپول؟ منو باش فکر می کردم پنجاه میدم بسه تازه برای بقیش هم نقشه کشیده بودم. ولمون کن بابا فکر کنم ایسگام کرده.

آرنجم رو روی میز پیشخوان گذاشتم و سرمو اوردم جلو. صدامو مثل لاتای توی کوچه کردم و گفتم

-برو بابا فکر کردی ما بچه سوسولیم؟ دوتا دونه سوزنو میدی سی صد و هشتاد؟ همینو سرکوچمون زنه

حاج رجب هفت هزار تومن میگیره میزنه. هه اخه لجن مگه منو خر فرض کردی یا فکر کردی من از

این دختر سوسولای بنز سوارم میتونی ازم پول بکشی هان؟

فکر کنم خیلی بد حرف زدم نه؟ چون یارو از جاش بلند شد و درحالیکه از عصبانیت سرخ شده بود

دستشو به سمت در دراز کرد و گفت

-بفرمایید بیرون خانوم بفرمایید وقتمونو گرفتید از اولم معلوم بود خریدار نیستید

با اینکه اینطور داد زده بود و باعث شده بود همه ی مردمی که تو داروخونه بودن  
نگام کنن، اما

نباختم و پنجاه تومنیمو برداشتم.

مثل خودش با صدای بلند گفتم -برو بدرک مرتیکه ی زشت قشنگ معلوم بود جا  
خورد.کارد میزدی خونش درنمیومد. هر آن ممکن بود دهنشو وا کنه و یچیزی

بگه اما بهش اجازه ی حرف زدن ندادم و بی توجه به نگاه تمسخرانه ی مردم از داروخونه  
زدم بیرون.

هه هه اینطور بهتر شد قشنگ حرص میخوره.والا حالا بشین اونجا هی جلو دخترا تو  
داروخونه سرخ شو.

والا اصلا عقل نداره. حالا درسته من بد توپیدم بهش اما حقش بود نباید اونجور سرم  
داد میکشید و

میگفت برو بیرون جلو هزارتا ادم.اما خوب جوابشو دادما بخدا اگه مامانم میفهمید سر به تنم  
نمیزاشت.

همیشه معتقد بود یه دختر باید خانوما و متین برخورد کنه اما من اونجور نبودم، من  
بقول سوگل

مثل یه گاوه گشنه برخورد میکردم.

با یادآوری قیمت امپولا مغزم سوت کشید، والا مادر ما یه دیابت خفیف داشت من نمیدونم  
اینهمه دارو برای چیسه!

اخه امپولم میشه سی صد و هشتاد؟ واقعا ادم قیمتارو میبینه سرسام میگیره. بهتره بمامان بگم دیگه بیخیال این داروها شه.

بالاخره بعد کلی خوددرگیری به ایستگاه اتوبو\*س رسیدم همیشه از اینکه منتظر اتوبو\*س باشم بدم میومد اما چاره ای نبود پول اژانسو این لوس بازیای

افاده ای رو نداشتم همین اتوبو\*س برای هفت جدم بس بود والل اتوبو\*س که رسید نفس عمیقی کشیدم و سوارش شدم. نگاهی به ساعت کردم وای خدا. نیم ساعت

دیر کرده بودم بخدا سهیل منو میکشه. اتوبو\*س هم با نی ناش ناش راه میرفت و فکر کنم تا دو روز تو راه باشم.

هزار تا نذر و صلوات کردم تا بالاخره رسیدم. سریع از اتو\*بوس خارج شدم و وارد کوچمون شدم.

انقدری این کوچه با صفا بود که اصلا درحد من نیست که بخوام توصیفش کنم. پر از لات و لوت و بچه های بی تربیتی که با توپ جوری میزدن تو فرق سرت که تا مدت ها توپ بینی جیغ بزنی.

زنها همه مثل دوربین مداربسته ی پر حافظه تو کوچه نشستن و پیرمرد هاشم جوری نگات میکنن که دیگه غم و غصه سینگلی رو نخوری خواهر.

اصلا کیف میکردم تو این کوچه.

با توصیفی که برای کوچمون کردم یه دهن کجی فوق عنتر برای خودم کردم. البته خداکنه کسی نبینه و گرنه خواستگاری نیومدم دیگه نمیان.

با دیدن اقا حبیب که مثل همیشه خوابالود جلو در سوپری اش نشسته بود فکر خبیثانه ای به سرم زد.

حالا که اعصاب مصاب خرابه و دارو هم گرون، پس اتفاقی نمیفته اگه یکم اقا حبیب رو سرکار بزاریم

نه؟ نه بابا چه اشکالی سوگند جونم. خیلیم عالی حلاله حلاله.

نیش گشادم رو باز کردم و وارد مغازه شدم. حبیب اقا هم بنده خدا بدون حرفی دنبالم وارد مغازه شد.

فقط خدا خدا می کردم سهیل نیاد.

به سمت یخچال رفتم و برای مامان که استخوناش ضعیف بود یدونه شیر پاکتی بزرگ برداشتم و گذاشتم روی میز.

حبیب اقا که گیج و منگ بود و دهنش مثل منگول ها باز بود با خماری نگاهی به شیر کرد و گفت

-هفت هزار میشه

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

-وا آق حبیب! هفت تومن؟ چخبره بزار قیمت روش رو بخونم شیر رو از روی میز برداشتم و الکی وانمود کردم دارم میخونم. میدونستم هفت تومنه اما خب قرار شد یکم سرکار بزاریمش.

حبیب اقا بدبخت هم همونطور از گیجی سرش به سمت چپ خم شده بود و هر آن ممکن بود بخوابه.

یکم خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و خیلی عادی و جدی گفتم

-چرا دروغ میگی حبیب اقا روش نوشته سه هزار تومن

حبیب اقا با شنیدن صدای من سریع صاف شد و همونطور گیج و منگ گفت

-مطمئنی دختر جون؟

دوباره به پاکت شیر نگاه کردم. اروم طوریکه مثلا انگار خجالت کشیدم خندیدم و گفتم

-وای نه ببخشید اشتباه کردم. این سه تومن نیست مثل اینکه دو تومنه من اشتباه دیدم.

حبیب اقا دوباره منگ شد و سرشم کج، چشماشم دیگه یواش یواش داشت بسته میشد.

همونطور گیج و منگ گفت

۰۱

-خب بابا همون دو تومن زود بده پولتو برو



از اینکه برای بار بیست و هشتم سرشو کلاه میزاشتم و یه جنسی رو ده برابر ارزون تر میخریدم به خودم افرینی گفتم و دو تومن گذاشتم رو میز. حتی پول هم نگاه نکرد همونطور رو صندلیش ولو شد و چشماشم بست. ای بابا کاش جای دو تومن پونصد میزاشتم بخدا نمیفهمید. من موندم این با خنگی چرا اومده مغازه باز کرده خب برو بشین خونتون دیگه اه -اگه بشینه خونش که تو دیگه نمیتونی شیر هفت تومنی رو دو تومن بخری دختر جون.

با صدای نااشنای مردی که درست بالای سرم بود هین بلندی کشیدم. جوری که حیب اقای بدبختم

از خواب پرید و مثل من منگ اطرافو نگاه میکرد.

سرم رو بالا آوردم تا ببینم این کی بود که تو فکر من فضولی میکردی؟ نکنه ذهن خوانی چیزیه

..

نه؟ شایدم جنه...وای نه این سهیله.

نه بابا سوگند چرا زر میزنی کجا سهیل صداس انقدر قشنگ و پر جذبه اس. پس این صدای کی بود؟

سرم رو بالا اوردم تا چهره ی مرد ذهن خوان رو که بالای سرم وایستاده بود رو ببینم.

اول کت تنش رو دیدم. اولالا چه کتی!! یه کت جذب طوسی رنگ که قشنگ عضلات این جن رو به

نمایش گذاشته بود. پیرهن مشکی رنگ زیر کت اش هم انقدر دکمه هاش خوشگل بود که دوست

داشتم با دندونم بکنمش و ببرم بزخم به لباس خودم! والا بخدا.

نگاهم رفت بالاتر. لبای قلوه ای و صورت ته ریش دار، دماغ عقابی و چشم های تیز قهوه ای که

حسابی بالا پایین میرفت. پوزخندی هم رو لبش بود که اصن نگم براتون. پسر جنه یه تای ابروشو برد بالا و گفت

۰۲

-عزیزم میخوای بریم یه گوشه بشین نگام کن فقط دل نبندیا خب؟ جان؟ دل نبندی؟ هه زارت من؟ دل بستن؟ بتو؟ تویه جن؟ هه اخمامو توهم کشیدم و گفتم

-هوی مردک جن چی فکر کردی پیش خودت هان؟ فکر کردی خیلی خوشگلی که من نگات کنم؟ نخیر

تو شبیه زیر شلواری بابابزرگم میمونی که عید به عید عوض اش میکنه. نه نه شبیه گوریل سبز میمونی

که سخنگوئه.. نه نه شبیه اون دلککه تو فیلم اره برقی... نه شبیه...

پسره پوزخندش پررنگ تر شد. سرشو یکم برد عقب و دستاشو تو جیبش فرو برد.

-نه مثل اینکه علاوه بر اینکه تیغ زن و کلاه برداری عقب مونده ام هستی

با این حرفش جیغ بلندی کشیدم که حبیب اقا برای دومین بار از گیجی پرید. اینسری

دیگه مثل سیب زمینی نظاره گر نبود. صداش برای اولین بار جدی شد و گفت

۰۳

-عه چخبر تونه برید بیرون از مغازم زود

اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم. نه بابا این حبیب آقا هم ادم بوده ما نمیدونستیم چه

جیغی زد

بخدا یبار قشنگ کامل اپلاسیون شدم.

جنه با شنیدن حرف حبیب اقا اخماشو

توهم کشید و گفت

-یعنی چی اقا؟ چرا سر منه مشتری داد میکشید؟ تازه یادتون افتاده از خواب بلند شید؟

حبیب اقا دستشو به سمت در دراز کرد و گفت

-من همیشه هوشیارم اقا به شما هم مربوط نیست بفرمایید بیرون بینم

به سمت من برگشت و گفت

-خانم داوری شما هم بفرمایید من حوصله ی غرغهای اقا سهیل رو ندارم توروخدا بفرمایید تا شر درست نشده.

۰۴

جن خنده ی بلندی کرد و گفت

-هه شما هوشیاری؟ اگه هوشیار بودی که این نیم وجبی عقب مونده سرتو کلاه نمیزاشت شیر هفت تومنی رو بگیره دو تومن

با این حرفش سرخ شدم و بی اراده محکم تو سرم کوبیدم.

به سمتش خیز برداشتم و خیلی اروم گفتم

-اون دهنه گشاد تو ببند جن الان بدبختم میکنی بتو چه که من شیر رو دو تومن خریدم مگه از مغازه ی بابات خرید کردم؟

به سمت حیبب اقا برگشتم که داشت با تعجب و خشم بمن نگاه میکرد.

سعی کردم لبخند بزدم و خیلی ریلکس گفتم

-نه بابا نوکرتم این مرده قاطی کرده یچی میگه وگر نه من سه ساله دارم ازتون خرید میکنم مگه همچین کاری کردم؟ بین انگشت شصت و اشاره امو با دندون گاز گرفتم و گفتم

۰۵

-ال اکبر استغفرالله خدایا توبه اخه من و این کارا؟ من همیشه از اینجا خرید میکنم

-لابد هر سری ام همینطور خرید میکنی اره؟

ای بابا باز این جنه پرید وسط میزنم شتکش میکنماا.

بی توجه به حبیب اقا که فکر کنم گند زده بودم و بخاطر این مردک بیکار جن داشت کم

کم بهم شک میکرد، به سمت جنه برگشتم و گفتم

-ببین بیکار اولن دهنتمو ببند میدونم از حسودیت داری این حرفارو میزنی نه ک

اوسگلی مردم همش

جنس رو بهت گرون میدن یکی رو میبینی با قیمت خوب میخره زر زر میکنی، دوما من

همیشه

اینطور خرید نمیکنم فقط بیست و هشت بار.....

یهو کوییدم تو دهنم. وای خاک توسرت سوگند. گندت بزمنم که نمیتونی حرف بزنی...این

پسره و حبیب اقا و عمت و ننت و ددت و خالت فهمیدن تو بیست و هشت بار

۰۶

این غلطارو کردی.

جنه همونطور که نیشخند میزد سرشو به نشونه تاسف تکون داد و بدون حرفی دستشو

داخل جیب شلوار مشکی جذبش کرد.

کیف پول قهوه ای رنگ خوشگلیو بیرون کشید و لابه لای یه عالمه تراول صد تومنی  
یکیش رو بیرون

کشید و گذاشت جلوی حییب آقا و با پوزخند خاصی گفت  
-این رو بگیرید و خطای این دختر رو هم نادیده بگیرید و به شوهر جونشون اقا سهیل  
گزارششو ندید یوقت کتک نخوره زبونش قطع شه حیفه.  
بی توجه بمن حرص درار خندید و از مغازه خارج شد.

نگاهی به حییب اقا کردم که دوباره رو صندلی ولو شد و خوابش برد.  
بله دیگه بمنم صد توم مفت بدن راحت میگیرم میخوابم.

۰۷

دستامو مشت کردم و شیر رو هم روی میز پرت کردم اونور، اصلا نخواستیم.  
از مغازه سریع زدم بیرون و به جن که پشت بمن داشت میرفت داد زدم -چرا پولو گذاشتی  
رفتی هان؟ اصلا شیرم گذاشتم سر جاش نمیخوام تو پولشو بدی بیا پولتو ببر.  
وقتی دیدم جوابی نمیده و داره به راهش ادامه میده همونجا سر جام بلند تر داد زدم و  
گفتم

-هوی باتوام چرا جواب نمیدی؟ مگه خری مگه گاوی مگه سگی؟ باز هم بدون اینکه برگرده یا از سرعتش کم کنه به راهش ادامه داد طوریکه دیگه از جلو چشمم محو شد. مردتیکه خر

کم مونده بود حبیب اقا شک کنه بره به سهیل بگه بدبختم کنه. ولی خیلی باحال بودا اوسگل فکر میکرد سهیل شوهرمه. خخ کی میره زن این کروکدیل بشه اخه؟

۰۸

وای اصلا یادم نبود من خیلی دیرم شده بود. محکم زدم تو دستم و خواستم برم خونه. خداکنه سهیل خونه نباشه.

برگشتم که برم یهو چهره ی خندان سهیل پشت سرم ظاهر شد. یا ابرفص !! این از کیه اینجاست؟ نکنه بزنه تو کوچه کلمو بکنه؟ سوگند داوری دختری که داداشش کلشو تو کوچه خورد.

سهیل از چشمش خون میبارید و مثل کارتونا از مغزش دود بلند میشد. از لای دندوناش غرید

-اون مردتیکه ی عوضی کی بود داشتی پشت سرش داد میزدی هان؟ ستون فقراتم از ترس میلرزید و تمام تنم یخ کرده بود صدامو بردم پایین و گفتم

۰۹

-هیس داداش یواش الان یکی میفهمه زشته بخدا اونجور که تو فکر میکنی نیست دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم، من هم هین بلندی کشیدم و سریع دستمو رو صورتتم سپر کردم و چشمامو بستم.

هر آن منتظر بودم بزنه اما دیدم حرکتی نمیکنه. اخیش فکر کنم خیلی مظلوم و تو دل برو شده بودم و دلش سوخته بود.

یواش دستمو از رو صورتتم برداشتم و چشمامو باز کردم.

سهیل چشماشو بسته بود و دستش رو هوا مونده بود.

متوجه شدم یکی از زن های همسایه که تا به الان پیداش نبود گوشه ی چادرشو تو دهنش کرده بود و بر و بر نگاه میکرد بما دوتا.

زرشک! سهیل خان بخاطر آبروش نزد، منه احمقو باش فکر کردم دلش سوخت.

۲۱

سهیل همونطور که چشاش بسته بود با حرص گفت

-برو گمشو خونه اونجا به حسابت میرسم

بدون اینکه چیزی بگم از جلوش رد شدم و به دو خودمو به خونه رسوندم. سهیل هم فکر کنم رفت تو مغازه.



وای خداکنه این حییب بیب بیب خیر ندیده به سهیل چیزی نگه بدبختم کنه  
وای حالا اون حییب منگول هم برامون شر شد.

تقریبا تا برسم خونه هزاربار قیافه سهیل جلو چشمم اومد.  
دستم رو دراز کردم و زنگ در رو فشار دادم.  
ای بابا اینم که باز خرابه. کلافه نفسم رو بیرون فرستادم.  
یکی از پاهام رو بردم عقب و محکم به در ضربه زدم. مثل همیشه در بروی منه بی اعصاب  
باز شد.

۲۰

دهبار به سهیلو مامانم گفتم در رو درست کن اما به خود همین در میگفتم فکر کنم بهتر  
بود، خودش خجالت میکشید درست میکرد خودشو.  
در رو پشت سرم بستم و مسیر کوتاه حیاط، یا نه بهتره بگم مغازه یدکی دسته پنجمه  
سهیل رو طی کردم و در خونه رو باز کردم.  
کفشام رو دراوردم و پرت کردم یه گوشه کیفمم انداختم کنارش؛ والا بخدا، ما از این  
سوسول بازی  
نداریم که کیفمونو بزاریم تو کمد مخصوص.

در رو با شدت باز کردم و داد زدم

-سوگل، مامان من اومدم

سوگل سرشو از آشپزخونه آورد بیرون و کفگیر رو تهدید وار رو هوا تکون داد

-بخدا سوگند یبار دیگه بیای خونه داد بزنی قابلمه رو میچسبونم رو صورتت تا اخر

عمرت تو همین

وضعیت بمونی

دستمو به نشونه تسلیم بردم بالا و گفتم

-ابجی من نوکرتم، تسلیم، دیگه چرا انقدر فیلم ترسناک بازی درمیاری؟ قابلمه

رو میچسبونم تو

صورتت چیه؟ راستی منظورت چیه تا اخر عمرت تو همین وضعیت بمونی؟ وضعیتم مگه

چشه؟ سوگل قیافش بدجنس شد و گفت

-وضعیتت دیگه، وضعیت ترشیدگیت

جان؟ من ترشیدم اره؟ هه دارم برات سوگل خانم دستمو اوردم بالا، تو چشمات زل زدم و

لبخندم رو پررنگ تر کردم.

سوگل اولش با تمسخر نگاه میکرد و منتظر بود ببینه میخوام چیکار کنم.

انگشت های همون دستمو که بالا آورده بودم جمع کردم و دستم حالت مشت بخودش گرفت.

سوگل خندید و گفت



-راست میگه این چه طرز حرف زدنه بی تربیتی مگه تو؟ سوگل با تته پته  
گفت

-وا مامان بمن چیکار داری؟ ببین سوگند چیکار کرد

-خب بسه، ناهارت چیشد تو؟ حاضر کن الان داداشتم ماست میخره میاره

عه؟ پس سهیل میخواست ماست بخره منو دید؟ ای بابا کدوم گلابی درخواست ماست  
کرد؟

-من

یهو با شنیدن صدای مامانم که دستشو به کمرش زده بود وبا اخم نگاه میکرد ، شلوارمو  
خیس کردم.

اب دهنمو قورت دادم .یا خدا امروز همه جن شدن فکرمو میخونن.

سوگل که دستشو گذاشته بود رو شکمش و بلند میخندید گفت -خاک توسرت

سوگند باز تو فکر تو با صدای بلند گفتی؟ مامانم محکم کوبید تو سر سوگل و گفت

-خدا لعنتت کنه دختر ،خاک توسرت؟ تو دختر نیستی نه؟

همون لحظه دستشو کلافه رو هوا تکون داد و همونطور که غر میزد به سمت اتاق رفت

-اصن جفتونم بیشعورین همش تقصیر سهیله هی میگم پیش این دخترا لاتی حرف

نزن یاد میگیرن انگار به گاو میگم

به سمت سوگل برگشتم و سریع گفتم -داشتم

بلند حرف میزدم؟ چی گفتم؟

سو گل تازه یاد موضوع افتاد و دوباره زد زیر خنده و گفت

-احمق گلابی چیه اخه؟

محکم کوبیدم رو پیشونیم و به خنگ بودن خودم صد آفرین دادم .

یعنی من با صدای بلند دوباره فکر

کردم؟

اولا خیلی اینطور میشدم اما خیلی وقت بود دیگه این اتفاق نميفتاد یا ميفتاد بقیه بهم

نمیگفتن. و ایستا بینم!! نکنه این یارو هم جن نبوده و من بلند فکر کردم فهمیده؟

-راستی سهیل تورو کجا دیده مگه میگفتی اگه کسی ماست نمیخواست تورو

نمیدید؟ چیزی

شده؟ نکنه رفته بود با حبیب بیب بیب میزدی؟ اخمی بهش

کردم و گفتم

-خب خب خفه شو دیگه . حالا بعدا بهت تعریف میکنم

-بخدا تعریف نکنی دیگه بهت ناهار نمیدما

-نده بدرک خودم میپزم

-هه هه اره برو املت پیز

با شنیدن اسم املت گوشام سرخ شد

-خب حالا یبار حواسم نشد تو املت اب ریختم حالا هی بگو

- پس حرف نزن با اینکه چهارسال ازم بزرگی اندازه یک چهارم منم عقل نداری

چشامو ریز کردم و با صدای لاتی گفتم

-خب زر نزن اصن تو خوبی باشه .منکه بدم نیماذ یکی مثل سیندرلا برام غذا پیزه بیاره

خواست یچیزی بگه اما مهلت ندادم و رفتم تو اتاق. کلا همون یه اتاقو داشتیم و مشترک بود.

لباسامو عوض کردم و وارد اشپزخونه شدم.

بوی دمپختک همه جارو گرفته بود. وای بازم دمپختک بخدا شبیه دمکنی شدیم از بس دمپختک خوردیم.

سرسفره نشستم و با دیدن ماست سرسفره اب دهنمو قورت دادم.

این سهیل گورباگور کی اومد خونه؟ به سوگل که داشت سالاد رو توی ظرف میریخت گفتم -سهیل اومد مگه؟

-اوهوم چطور؟

-عصبانی بود؟

سرشو آورد بالا و با قیافه مشکوک پرسید -چطور مگه؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-هان؟....چیز....هیچی بابا همینجوری گفتم

-اره منم پشت گوشام مخملی

-شک داشتی مگه؟

صداشو برد بالا و گفت

-بخدا سوگند ایندفعه میزنم تو صورتتا. دختره معلوم نیست چیکار کرده کلا امروز مشکوک

میزنه اسم

سهیلم میاد مثل ننه خدایامرز میلرزه دهنشو

کج کردم و گفتم

-خب بابا صداتو ببری توضیح میدم بهت

همه ی ماجرای اون پسر جنی رو بهش تعریف کردم.

سوگل انقدر خندیده بود که از چشاش اشک میومد.

اشکاشو پاک کرد و با صدایی که فقط خودم بشنوم گفتم

-فکر کنم مثل الان پیش اونم بلند فکر کردی. آخی بمیرم برات بیچاره

شاید خواستگاری چیزی بوده دیده

منگولی پشیمون شده بچم

اودم جوابشو بدم که با صدای سهیل متوقف شدم  
 -باز چیه شما دوتا دارید پچ پچ میکنید ها؟ چی میگفتید بهم؟ سوگل خودشو زد به بیخیالی و  
 ادامه سالاد ریختنشو در پی گرفت منم مثل دخترای مامان پسند ساکت و اروم نشستم.  
 سهیل دستاشو تو سینک شست و سر سفره نشست. میترسیدم تو صورتش نگاه کنم  
 دلم میخواست

از سر سفره فرار کنم. خدا میدونه قراره چه فتنه ای راه بندازه.  
 سهیل به سوگل گفت  
 -مامان کو؟

سوگل ظرف خالیه سالاد رو تو سینک گذاشت و گفت  
 -گفت لباس مریم خانم تموم شه میاد یهو سهیل عصبی شد و یکی از بشقاب های روی  
 سفره رو برداشت و

۳۰

پرت کرد رو دیوار اشپزخونه  
 -مامانت خیلی غلط کرد باتو صدمه بهش گفتم برای مردم لباس ندوز اصلا نمیفهمه  
 سوگل خیلی ترسیده بود همیشه بیشتر از من از سهیل میترسید. اما من خندم گرفته بود.  
 -تو چرا میخندی هان؟ برای تو که دارم هنوز، فعلا تو صبر کن نیشم با شنیدن این  
 حرف بسته شد. وای خدا من از تهدید خیلی میترسم مخصوصا اگه تهدید سهیل باشه.



اب دهنمو قورت دادم و گفتم

-سهیل بخدا اون اقاهاه...

یهو خیز برداشت و موهامو تو چنگش گرفت، بی توجه بی جیفای من و فریاد های سوگل که  
مامانو

صدا میزد داد زد

-از امروز دیگه دانشگاه مانشگاه تعطیل دفعه اخرتم بود تو سوپری محل دیدمت میتمرگی تو  
خونه از

این به بعد جای سوگل تو اشپزی میکنی

مامان سراسیمه وارد اشپزخونه شد و بادیدن منو سهیل تو اون وضع کویید رو دستش و  
گفت

-خدا مرگم بده ،سهیل باز تو شروع کردی؟ سهیل بی توجه به

مامان موهامو ول کرد و داد زد

-پاشو برو گمشو اون ماسماستو بیار

با دستم سرمو که داشت میسوخت ماساژ دادم و با گیجی گفتم -ماسماسک چیه؟

یهو خیز برداشت که منو دوباره بزنه اما خوشبخانه مامان جلوشو گرفت.

همونطور که تو حصار دستای مامان بود گفتم -خودتو نزن

به نفهمی گمشو برو گوشیتو بیار با درموندگی گفتم

-وای سهیل اچه گوشیمو لازم دارم من....

یهو فریاد زد

-پاشو برو گمشو بیار میگم میزنم میمیریا مامان

گفت

-وای چیشده؟ شما دوتا چتونه؟ سوگند باز تو چه گندی زدی؟ با تعجب گفتم

-مامااان!

-یاماان، معلوم نیست چیکار کردی پسرم اتیشی شده کلافه گفتم

-اه توام با اون پسرت

از جام بلند شدم ،بفرما اینم از ناهار خوردن ما.

خواستم برم از آشپزخونه بیرون که سهیل داد زد -هووووی

کجا؟

چشمامو یدور تو کاسه اش چرخوندم و با عصبانیت گفتم -مگه نگفتی برو

گوشیتو بیار؟

وقتی دید حرف گوش کن شدم یکم قیافش اروم تر شد .خودشو از حصار دستای مامان

کشید بیرون و گفت

-اهان خب برو

خواستم برم که یهو یاد یچیز افتادم رو به مامان کردم و گفتم

- اهان راستی اون امپولایی که گفته بودیو نتونستم بخرم پولم کم بود مامان یهو زد تو صورتش و با چشم ابرو به سهیل اشاره کرد.

با خجالت گفتم

-عه؟ نباید میگفتم

سهیل که تا اون لحظه ساکت شده بود دوباره زامبی شد و بمامان گفت -این چه گو.هی خورد؟ رفته داروخونه؟ تو فرستادیش اره؟

مامان که بیشتر از همه از سهیل میترسید با ترس گفت

-نه قربونت برم مادر دیدم تو سرکار میری خسته ای گفتم به سوگند بگم سر راه دانشگاهش بخره سهیل سر مامان داد زد

-خیلی بیخود، دیگه ام کاری داشتی به خودم میگی سوگند خانم دیگه دانشگاه نمیره دفعه آخرت بود اینکارو کردی

نه مثل اینکه حسابی گند زده بودم. یعنی اصلا نمیتونم جلوی اون دهن صاب مرده امو بگیرم الانم یه

کتک بخاطر دارخونه رفتنم از سهیل نوش جون میکنم.

بهتره تا شرش گردن منم نگیره فرار کنم.

همونطور که به دعواهای سهیل و فدات بشم و قربونت برم های مامان نگاه میکردم، بی سر صدا و اروم از اشپزخونه خارج شدم.

خداروشکر متوجه خروجم نشدن و گرنه مگه میزاشتن برم؟  
 به سمت کیفم که تو حیاط بود رفتم و موبایل قدیمی مشکی رنگمو از توش بیرون کشیدم.  
 با دیدنش دلم براش تنگ شد تو بغ\*لم گرفتمش و محکم بو\*سش کردم.  
 الهی اون پسر جنه فدات شه اخه من طاقت دوریه تورو ندارم. اگه تو نباشی پس من با چی  
 به

پلیس و اتش نشانی زنگ بزنم و ایسگاشون کنم؟ نفسی از سر حسرت  
 کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

صدای مامان و سهیل هنوز میومد. میترسیدم برم اما اگه گوشیو الان نمیدادم سهیل یه شر  
 دیگه راه مینداخت.

وارد آشپزخونه که شدم سهیل نگاهی بمن و نگاهی به گوشی تو دستم کرد و گفت

-شانس آوردی همین الان گوشیو آوردی و گرنه میخواستم پیام بزنم تو دهنتم

تو دلم دهنشو کج کردم و کلی فوشش دادم تازه کتکشم زدم.

اما توظاهر مثل موش ترسیده بودم. رفتم سمتش و گوشیو مقابلش گرفتم.

گوشیو قاپید و نیم خیز شد و جلوی موهامو محکم کشید -دانشگاه

مانشگاه تعطیله هاا

ای دردت بگیره بیار گفنی فهمیدم دیگه .حالا یجور تهدید وار میگه انگار من خیلی علاقه دارم به درس .بدرک والا.

از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون با فکر اینکه از این به بعد مجبور نیستم ساعت هفت بیدار

شم و تا ساعت دوازده میخوابم تو دلم کیلو کیلو قند اب میشد.

اما بروی خودم نیاوردم و الکی مثلا خیلی ناراحت شدم از تهدیدت تو رو خدا تهدیدم نکن.  
لب

پایینمو اوردم جلو و الکی قیافه ی ادم های بغض کرده رو گرفتم.

دستمو رو دهنم گذاشتم و الکی بلند هق هق کردم مثل این دخترای لوس به سمت اتاق دویدم..

خدا بگم چیکارتون کنه !حداقل یه صدام کنید کیفیت فیلمم بهتر شه همشون مثل ماست نگاه میکردن...

به اتاق رسیدم و در رو پشت سرم بستم با یادآوری اینکه دیگه دانشگاه نمیرم و درس مرس تعطیل،

بشکن زدم و سریع پریدم و برای خودم بالش و پتو اوردم

برای خودم جا انداختم و تو پتو خزیدم. آخیش چه روزی بودا امروز.

ولی حیف که گوشیمو ازم گرفتن . تازشم این سهیلی که من میبینم بخاطر اون سوتفاهمی که سر

اون پسر جن اتفاق افتاد دیگه بمن اعتماد نمیکنه.

والا ما که هیچکار نمیکردیم سهیل مدام بما شک داشت و نمیزاشت از جلو چشمش جم بخوریم چه

برسه به اینکه بما شک هم بکنه.

هی خدا ما که شانس نداریم .بخدا اگه من اون پسره ی جنیه گوریل رو ببینم پدرشو درمیارم .  
بخاطر

اون من اینهمه امروز از سهیل حرف شنیدم تازه گوشیمم از دست دادم بابتش.

باید بیاد به سهیل اعتراف کنه که بین ما هیچی نیست وگرنه سهیل که حرف منو گوش نمیده...

وای خدا یعنی چجوری میتونم باز پیداش کنم؟ یعنی بازم میاد پیش حییب؟

نه بابا سوگند یچیزی میگیا اون با اون تیپ و قیافه اصلا اهل اونجور جاها نبود امروزم  
نمیدونم چی

خورد به سرش اومد تو محله ی دیوونه ها بجز سوگند.. ولی من باید پیداش کنم اول باید  
پدرشو

دربیارم سر اون زبون درازش بعدش باید مجبورش کنم به سهیل بگه همه چیو. وگرنه من تا اخر عمر باید سرکوفت بشنوم.

بالاخره بعد کلی تلنگر رفتن با خودم رضا دادم که یکم بکپم. اما تو خواب هم با پسر جن در افتاده بودم و براش نقشه قتل میچیدم....

با بوی خیلی تندی که توی مغزم پیچید از خواب پریدم.

کمی اینطرف و اونطرف رو نظاره کردم که ببینم چخبره.

خدا لعنتتون کنه نمیزارین ادم پنج دقیقه بخوابه. دور و بر و نگاه کردم تا بزنم عاملشو شتک کنم.

انقدری گیج بودم که چیزی نمیدیم. همه چی سرجاش بود..

اهان حتما من خیالاتی شدم. نفس راحتی کشیدم و خواستم برگردم سرجام

۴۰

که با دیدن سوگل تو جام متوقف شدم.

درست ده قدمی من نشسته بود و درحالیکه

قابلمه روحی کج و کوله ی ای که خودش زحمتشو کشیده بود و زیرشو سیاه کرده بود رو

جلوش

گذاشته بود، کیلو کیلو اشک میریخت و پیازا رو خورد میکرد.  
عصبی شدم و بالشمو برداشتم و پرت کردم سمتش که باعث شد بخوره به قابلمه و یه دور بندری واسه خودش بره.

سوگل اولش هنگ کرده بود اما سریع به خودش اومد و اخم غلیظی کرد.  
قبل اینکه چیزی بگه با فریاد گفتم

-اخه مرض داری دم صبحی بالا سرم میشینی پیاز خورد میکنی؟ نمیگی  
چشمای نازنینم میسوزه؟

چاقو و پیاز رو گذاشت تو قابلمه و دستشو برد سمت بالشی که من پرتش کرده بودم و درست پرتش

کرد تو کله ی منه بدبخت.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم -چته

وحشی؟ طلبم داری؟ مثل خودم

داد زد

-بله که طلب دارم. مگه سهیل خان به جنابعالی نگفت از این به بعد تو اشپزی کنی و من

درس بخونم؟ پس چیشد؟ تن لش اش اتو جمع کردی آوردی اینجا پهن کردی گرفتی

خوابیدی؟ چشاشو گنده کرد و گفت

-بخدا اگه مامان مجبورم نمیکرد عمرا اگه به اینا دست میزدم از عمد بالاسرت خورد کردم

که چشات



بتر که تازشم الان باید بیای دستمو ببوسی که زحمت پیازارو کشیدم.

اخمی کردم و گفتم

-بروبابا . درضمن توام لازم نبود چایی شیرین بازی در بیاری . خودم پا میشدم همه کاراشو میکردم

خمیازه عمیقی کشیدم و گفتم

-حالا هنوز مونده یکم دیگه بخوابم میام درست میکنم.

بالشو برداشتم که با جیغ بنفش که نه، بهتره بگم بادمجونی مایل به سبز سوگل، بالش از دستم افتاد زمین.

دستامو رو گوشم گذاشتم و گفتم

-زهر، میمون. دختره ی ترشیده چته؟

-ترشیده تویی فعلا این یک ، دو اینکه میدونی ساعت چنده خانم؟ میخوای

بخوابی؟ ساعت هفت شبه

لبخند عمیقی زدم و گفتم

-عه؟ من فکر کردم صبح شده.چقدر کم خوابیدم ولی خدایی خیلی چسبید

فریاد

زد -

پاشووو

و

دیگه واقعا مقاومت بی فایده بود. با کلافگی از جام بلند شدم و قابلمه رو از دست سوگل قاپیدم.

با لب و لوجه اویزون به سمت اشپزخونه رفتم.

صدای تر تر چرخ خیاطی مامان از اتاق مخصوص فوق کوچیکش میومد.

وای الان اگه سهیل ببینه...خدای من باز یه شر دیگه تو راه بود برای شام لوییا پلو درست

کردم. واقعا اشپزی خیلی سخت بود. حالا خوبه سوگل بیچاره چند بار اومد

کمکم کرد و به دادم رسید وگر نه امشب از شام خبری نبود همون موقع بود که سهیل منو

میکشت.

سوگل وسط پذیرایی کوچیکمون نشسته بود و مثلا درس میخوند. بچه پررو خوب بلد بود

نقش بازی

کنه. میدونست سهیل الان میرسه برای همون نقش بچه خرخونا رو درمیاورد.

از دور برایش سر تاسف تکون دادم و روی زمین نشستم.

طبق معمول تلویزیون رو روشن کردم و نشستم رو به روش.

کانال هارو جابه جا می‌کردم که سوگل گفت -اه سوگند کم  
کن نمیبینی درس دارم؟ چشمو یه دور تو کاسه اش  
چرخوندم و گفتم

-بروبابا سیندرلا واسه ما درس خون شدی حالا؟ یادته اون وقتا که من درس می‌خوندم توی  
تن لش تو

اشپزخونه صدای تق تق کفگیر و قابلمتو در می‌آوردی؟ این در به اون در -باریکلا  
با صدای سهیل جیغ خفیفی کشیدم و کنترل از دستم پرت شد پایین.

سوگل ریز می‌خندید و مامان هم سریع از اتاقش اومد بیرون و انگار نه انگار داشته خیاطی  
می‌کرده.

سهیل بالای سرم ایستاده بود و دستاشو به کمرش زده بود.

اروم از جام بلند شدم و چشم تو چشم باهاش و ایستادم. با اینکه ازش می‌ترسیدم اما سعی  
کردم خودمو عادی نشون بدم.

با صدای لرزون گفتم -

سلام... کی اومدی؟

سهیل یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

-همین الان، البته ببخشید قبل اومدنم به پرنسس خونه خبر ندادم یهو اخم غلیظی کرد  
و گفت

-شام امشب رو تو پختی دیگه نه؟

با سر علامت مثبت دادم. سهیل آستیناشو داد بالا و برای شستن دستاش رفت دستشویی.

نقسم رو پر صدا بیرون فرستادم و برای جمع کردن ظرفا رفتم سمت اشپزخونه. سوگل هم پشت بند من وارد اشپزخونه شد. دست به سی\*نه به دیوار تکیه داد و با نیشخند به من که مثل کوزت کار میکردم نگاه کرد.

خم شدم از تو کابینت کاسه ماست خوری ها رو بیرون اوردم و گذاشتم رو سینک.

سوگل با همون نیشخند گفت -داشتی؟

حالا ظرفای شامو بچین

حوصله کل کل با سوگل رو نداشتم تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود اون پسره جنی بود که باعث همه اینا بود.

با کل کل های مسخره و لوس پسرونش منو مجبور کرد که از مدرسه و درس بزنم و بشینم اینجا واس

بقیه غذا بپزم چیزی که ازش متنفر بودم.

ماست رو از یخچال دراوردم و محکم کوبوندم رو سینک و با حرص

شروع کردم ریختم تو کاسه ها.

سوگل هم دید اعصاب ندارم و مهلش نمیدم گذاشت رفت.

سوگند نیستم اگه این پسره الدنگ رو پیدا نکنم و پدرشو درنیارم یکار میکنم به پای سهیل بیفته و

بگه خواهر خانوم خوشگلت از گلم گل تره و بخاطر منه سگ باهاش اونجور برخورد نکن..

سفره رو با بدبختی و هزارتا کم و کسری که مامان بهم یادآوری کرد چیدم. سهیل هم تو اشپزخونه سر سفره نشست و بما ملحق شد.

راستش استرس داشتم غدام بد بشه اما وقتی دیدم همه با سکوت غذاشونو میخوردن خیالم راحت شد که گند نزدم.

بالاخره غذا خوردنمون تموم شد و داشتم برای همه دوغ میریختم که سهیل به مامان گفت

-امروز که خیاطی میاطی نکردی؟

مامان با ترس سرشو آورد بالا اما با اعتماد بنفس گفت -نه بابا خیالت راحت

سهیل رو به منو سوگل انگشت تهدیدشو آورد بالا و گفت

-بخدا اگه مامانو ببینید خیاطی میکنه و بمن نگید پوستتونو میکنما فهمیدید؟

سوگل نیم نگاهی به مامان کرد، مامان با نگاهی که توش اگه بگی ج\*رت میدم خاصی موج میزد سوگلو تهدید کرد.

سوگل تک سرفه ای کرد و گفت

-عه داداش چرا انقدر خشن؟ مامان خیاطی رو گذاشته کنار تعطیله تعطیل، اگه هم یوقت شیطون بره

تو جلدش نترس خیالت تخت من حواسم کامل بهش هست من مثل این سوگند گیج نیستم که

۵۱

چشمامو گرد کردم و با خشم نگاهش کردم. حیف میترسیدم سهیل پای خودمم بکشه وسط وگر نه

میگفتم عمم بود صدای چرخ خیاطیشو ممد قلبی هم میشنید.

چیزی نگفتم و سرمو چرخوندم سمت لیوانا. یه لیوان پر از دوغ رو دادم دست سهیل که به محض گرفتنش گفت

-راستی نوشابه زرد کی بود همش زنگ میزد به گوشیت؟ نکنه همون مرتیکه نسناس بود؟ سریع گفتم

-نه داداش مرتیکه نسناس چیه. بخدا رعنا دوستمه با حالت مشکوکی پرسید

-چرا نوشتی نوشابه زرد؟

سو گل جای من با خنده جواب داد

۵۰

-اخه مثل نوشابه زرد بوره

سهیل لبخند پهنی زد و رو به من گفت -مجرده؟

اخمامو توهم کشیدم و گفتم

-نخیر

سهیل لبخندشو جمع کرد و گفت

-خب بابا همینطوری پرسیدم ... راستی مامان فردا به سو گند یاد بده قرمه سبزی بزاره

خودتم بالا سرش باش یوقت گند مند نزنه.

هه مثلا ما نفهمیدیم پیچوند بحث رو

مامانم که لبخند گله گشادی زده بود و دستشو گذاشته بود زیر چونس و به سهیل خیره شده

بود گفت

-باشه قربونت بشم من ایشالل دومادیتو بینم ایشالل زنت برات قرمه سبزی بزاره من نگاه

کنم کیف

کنم

سهیل که لپاش قرمز شده بود و نیششم تا سرکوچه باز، چیزی نگفت و از سر سفره پاشد و تشریفشو

برد و برکت سفره امون رفت باهاش خیر سرش.

مامان سریع اخم کرد و یکی کوبید پس کلم و گفت -ور پریده چرا الکی گفتمی رعنا مجرد نیست؟ با دستم کلمو ماساژ دادم و گفتم

-د آخه مادره من اگه بگم مجرده که ول نمیکنه شمارشو برمیداره ابرومو میبره

مامان از بالا عینکش نگام کرد و گفت

-چرا ابروتو ببره؟ چشمه مگه پسرمن؟ رعنا از خدایم باشه.

یهو مامانم قیافه ادمای افقی رو به خودش گرفت و درحالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود لبخند

زد و گفت

-فدای بچم بشم از بچگی میگفت من زن مو بور میخوام چرا من حواسم به این دختره رعنا نبود؟ حالا

خوبه صدبار اومده خونمون من ندیدم عجب حواس پرتیما...

همونجور که هذیون میگفت از جاش بلند شد و همونطور مثل من بلند بلند فکر میکرد فکر کنم تا

اتاق برسه اسم بچشونم انتخاب کرده باشه..



سلقمه ای به سوگل که ریز ریز میخندید زدم و گفتم - کوفت تو  
چته؟ با خنده گفت

-وای سوگند حساب کن سهیل بره رعنا رو بگیره تورو هم اون پسر سوپریه یا بقول  
خودت جنیه بگیره

بچه هاتون چه شود یکیش ببعی زرد میشه یکیشم بوفالو میشه درست مثل تو  
محکم کوبیدم سرش جوریکه اخش رفت هوا.

با اخم گفتم

-اولن زر نزن دوما بازم زر نزن سوما تو دعا کن من اون جنه رو پیدا کنم حالا بچه مچه  
پیش کش

-چرا بهش میگی جن؟ اون جن نبوده خواهر من تو منگولی فکراتو تابلو تابلو میگی  
از بازوش بشگون محکمی گرفتم و گفتم

-درد منگول چیه؟ بعدشم من اسم این پسره ی یالغوز رو اخه از کجا بدونم؟ مجبورم  
روش اسم بزارم دیگه چیزیم جز اوم به ذهنم نمیرسه

-خب یچیز دیگه بزار چیه اخه پسر جنی. یکی ندونه فکر میکنه مثل جن اغفالت کرده

-دقیقااا همونطوره که میگی، بخدا مثل بختک افتاده رو زندگیم و زندگیمم به گو\*ه  
کشیده درسته

مقصر اصلی اون نیست اما نباید مثل جن میپرید وسط و دخالت میکرد سوگل سر تایید تکون داد و گفت

-باشه باشه من که حریفت نمیشم هرچی دوست داری بزار اسمشو اصلا چه فرقی میکنه اسمش چی

باشه تو که دیگه اونو نمیبینی.

سوگل اینو گفت و از جاش بلند شد و منو با کلی فکر تنها گذاشت.

یعنی من واقعا دیگه نمیدیدمش؟ اخه نمیشد که!

اگه نبینمش پس دق و دلیمو سر کی خالی کنم؟ چجور این کرمی که میلوله و میگه سوگند پیداش کن و خفش کن رو بخوابونم؟

ولی نه پیداش میکنم... فقط یکم زمان میخوام باید این بلاهایی که سرم اومده رو یجور براش جبران

کنم البته خودمم میدونم تقصیر اون نبوده و سهیل زیادی شلوغش کرده اما اگه اون فضولی نمیکرد

من الان وضعیتم این نبود.. فردا که سهیل بره سر کار حتما یه سر میرم پیش حبیب اقا ازش میخوام

اگه پسر جنه باز اومد ازش شماره ای چیزی بگیره بده بمن.

اره این بهترین راه حله . اونشب با فکری که به سرم زده بود امیدوار تر شدم و اون شب هم مثل

شب های دیگه تموم شد و گذشت.

\*\*\*\*\* پاهامو محکم رو

زمین کوبیدم و با ناله گفتم

-یعنی چی؟ این بچه بازیا چیه اخه

حیبب اقا درحالیکه خمیازه میکشید و دهنشم مثل همیشه نیمه باز بود، کارتون ابمیوه رو

که دم در

مغازه بود بلند کرد و بدون اینکه بمن نگاهی بندازه و جوابی بده رفت داخل مغازه.

این حیبب ییب ییب هم برامون شاخ شده حالا مهل نمیده مثلا...شیطونه

میگه...

شیطونه خیلی غلط کرد باتو برو منتشو بیشتر بکش کارت لنگه بهش سوگند خانم.

عصبی و کلافه نفسمو بیرون فرستادم و پشت بند حیبب اقا وارد مغازه شدم.

کارتون ابمیوه رو گوشه ای پرت کرد و سلانه سلانه پشت میزش نشست.

کف دستامو روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم و تو چشاش نگاه کردم.

حیبب اقا نگاهی با بی تفاوتی بمن انداخت و با همون دهن نیمه بازش صاف تو چشام زل زد.

ای خدا این بشر چیه افریدی؟ اصلا بشره؟ اصلا عقل داره؟ با مجسمه ابوالهول حرف

میزدم بهتر بود.

چشامو بستم و نفس عمیقی عمیقی کشیدم . سعی کردم لبخند بزدم و با آرامش خاصی گفتم

-بین نوکرتم من اون پسره رو باید پیداش کنم، هر جور شده. تنها کسیم که میتونه کمکم کنه شومایی

.تنها کاریم که میخوام بکنی اینه که ایندفعه که اومد مغازت شماره اشو بگیری بدی بمن این کجاش نامفهوم بود که همکاری نمیکنی؟؟

با اینکه کلی فک زدم اما هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط با گیجی نگام میکرد.

چشمامو یه دور عصبی چرخوندم و با صدای بلند گفتم -شنیدی؟

به خودش اومد و مثل ادمای م\*ست کند و شمرده گفت -

نه...نمیشه...همون اولم بهت گفتم...برو بیرون از مغازه قیافمو مظلوم تر

کردم و با التماس گفتم

-حیب اقا توروخدا ... بخدا من بچه خویم اون پسره دیوونه بود والا من قیمت روی

جنس رو گفتم

بهتون اخه شمارو جای پدر خدا بیامرزم میدونم و مثل اون دوستتون

دارم.

اره جون عمت سوگند خانوم چه گلی به سر پدرت زدی که به این مشنگ بزنی؟

حیب اقا باز هم یه دندگی کرد و گفت

-نه.. برو از مغازم بیرون دیگه ام نیا...به داداشتم دیگه جنس نمیدم شما همتون دقل بازید

دیگه واقعا داشت شورشو درمیاورد . مرتیکه مشنگ ادم شده واسه من ، بزnm دکورشو بریزم بهم.

به زور و سختی لبخند زدم و گفتم

-باشه اصلا هرچی شما بگی . من دیگه خودم هیچ هفت جد بعدمم نمیزارم بیاد مغازتون،

اما

توروخدا فقط شماره این پسره رو جور کن قصد بدی ندارما فقط میخوام اون صد تومنی که داد به

۶۱

شمارو بهش برگردونم

حبیب اقا به حرفای من توجه که نکرد هیچ فکر کنم یدور چرت هم زد چون دیدم چشاش داره میره.

اه لعنتی نخواب دیگه توام. برای اینکه از خواب پیره جلو صورتش یه بشکن محکم زدم و باعث شد از جا پیره.

مثل خنگا دور و بر رو نگاه کرد و با دیدن من اخمی کرد و گفت -چی میخوای الان

تو کچلم کردی گردنمو کج کردم و با لحن بچگونه گفتم

-توروخدا حبیب اقا شماره اون پسره رو بگیر ازش

-ای بابا دختر جون دلت خوشه ها اون پسره از اون روز که اومده دیگه پیداش نشده اخه مگه مغز خر

خورده بیاد اینجا خرید؟ برو بزار به کاسیمون برسیم برو خدا پدرتو پیامرزه.

از اولشم میدونستم اون پسره اهل اینورا نبود . وای خدا چیکار کنم؟

۶۰

برم الان؟ نه بزار شمارمو بدم بده

بهش شاید اومد نه؟ نه بابا سوگند خری ها گوشت کجا بود اخه؟ خب پس میگم اگه یوقت اومد

شمارشو بگیره ... یارو داره با زبون خودش میگه پسره دیگه نمیاد اینجاها خودتم میدونی بعد باز میگی؟ اصلا چیکار کنم بابا اه؟

تو دوراهی بودم که برم یا بمونم و بیشتر اصرار کنم یا نه!  
یهو با صدای حبیب اقا که فریاد زد برو بیرون جوابمو گرفتم.

زیر لب ایشی گفتم و از مغازش زدم بیرون . از اولشم باید میفهمیدم این هپلی واسه ما کار راه بنداز نیست.

ولی خدایی بد حرصیم کرده بود . دوباره اون کرمه که همش دنبال تلافی بود شروع کرد  
به تکون

خوردن. حالا که این حبیب اقا کارمونو راه ننذاخت و با تیکه پا پرتمون کرد بیرون بد نیست  
ماهم یکم حالشو بگیریم.

با فکری که به سرم زد لبخند خبیثانه ای رو لبم نشست.

کمی سرمو بردم داخل مغازه تا بفهمم حبیب اقا تو چه وضعیتیته. اخ جان همونطور که  
میخواستم

سرشو گذاشته بود رو میز و مثل نی نی ها خوابیده بود.

از موقعیت بدست اومده استفاده کردم و پاورچین پاورچین وارد مغازش شدم.

رو به روش ایستادم و قشنگ نظارش کردم که مطمئن شم کامل خوابه.

بعد از اینکه دیدم کامل خوابه بسمت قفسه چیپس و پفکا رفتم ، در کیفمو باز کردم و به  
چیپس و

پفکا چنگ زدم و دهتا دهتا تو کیفم فرو کردممشون، البته حلال بوداا این در اضای اون

صدتومنی که

کرد تو جیبش.

بعد اینکه حسابی کیفمو پر کردم و دیدم دیگه جا نداره اروم در کیفمو بستم تا بیدار نشه.

سریع صحنه رو ترک کردم و با نیش گشاد به طرف خونه حرکت کردم.

یکم ادب شه بر اش بد نیست وای خدا میرسه روزی که حال اون پسره رو هم مثل این بگیرم؟ اگه بگیرم سی تا صلوات نذر میکنم.

در خونه رو با لگد باز کردم و وارد شدم. سوگل کنار چهارچوب در ورودی وایستاده بود و ناخاشو میجوید.

با دیدن من سراسیمه سمتم اومد و با استرس گفت

-وای دختر کجا بودی هی خدا خدا میکردم مامان بیدار نشه با دیدن لبخند گله

گشاد من چشاشو ریز کرد و گفت -چیشده؟

با یادآوری کاری که کردم نیشم بیشتر باز شد.

سوگل با ذوق گفت -وای

سوگند بگو دیگه

بگم الان؟ نه بزار یکم بیشتر زجر بکشه بعد بگم مطمئنم اگه بگم بهم افتخار میکنه اما فعلا

زوده برای افتخار کردن

وقتی دید جوابی نمیدم صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت -شمارشو پیدا

کردی اره؟

با همون نیش باز با سر جواب منفی دادم.

نیشش بیشتر باز شد و گفت

-خودش اونجا بود اره؟



نگاهی تو چشم کرد و یدفعه با خوشحالی جیغ کشید و گفت -وای نه سوگند  
،نکنه ازت خواستگاری کرده؟ سریع نیشمو بستم و جدی گفتم

-نخیر

سو گل مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه گفت -خب پس چی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

-هیچ رد و نشونی از پسره پیدا نکردم، حبیب ام گفت دیگه اینجاها نمیاد اگه هم بیاد  
بتو یکی

نمیگم . اهان اینم یادم رفت اینم تاکید کرد که دیگه حق نداری هم خودت هم خانوادت  
و درکل هفت جد قبل و بعدت از اینجا خرید کنی

سو گل با دهن باز و تعجب نگام میکرد با صدایی که از ته چاه میومد گفت

-الان این چیش ذوق داشت؟؟ جیغ

خفیفی کشیدم و گفتم -خب خنگی

دیگه اخرشو نفهمیدی که ببین

سو گل این حبیب بیب بیب خنگول

خیلی شاخ بازی درمیاورد منم

شاخشو چیدم

صدامو اوردم پایینتر و دم گوشش گفتم

- راستش دیدم خوابه کلی چیپس و پفک ازش کف رفتم تا بفهنه بلکه یکم بخودش بیاد و مغزش یکم جون بگیره از خواب بیدار شه

خودمو کشیدم عقب و روبروش قرار گرفتم شونه هاشو با دستام گرفتم و با صدای بلند گفتم

- کار خیلی خوبی کردم نه؟ میبینی چه هنرمندم

نگاهی با تعجب به سوگل که هیچ تکونی نمیخورد و با لبخند وحشتناکی به افق خیره شده بود انداختم.

شونه هاشو تکون دادم و گفتم -

سوگل؟ چیشده؟

انگشت اشارمو به معنی متوجه شدم روبروی صورتش تکون دادم و گفتم

- اهاااا متوجه شدم تو الان هیجان زده ای اره؟ از اینکه اونجور خوشگل حال حییب رو گرفتم

میخوای

بال دربیاری اما تو شوک موندی اشکال نداره عشقم بعدا ازم تشکر میکنی، چشاتم برای من اونجور

نکن من بمیرم یدونه از این چیپسا رو بهت نمیدم

خواستم از جلوش رد بشم که با جیغ رنگین کمونی که زد دستامو گذاشتم رو گوشم و منم ناخوداگاه جیغ زدم.

صدای مامان از اتاق بلند شد که داد میزد

-ذلیل مرده ها چتونه؟

خواستم چیزی بگم که سوگل محکم از بازوم بشگون گرفت و زیر گوشم گفت

-خاک تو سرت سوگند تو ادم نمیشی خیر سرت سه سال ازم بزرگی رفتی دزدی کردی تو مغازه یارو افتخارم میکنی؟؟

اومدم چیزی بگم که دوباره دمپایی ابری محکمی خورد تو سرم و باز ساکت شدم.

مامان درحالیکه اونیکی لنگه دمپایی هم دستش بود از دوتا پله های ایوون اومد پایین و گفت

-ذلیل مرده چته داد میزنی؟ نزاشتی بخوابم دو دقیقه با گلایه گفتم

-من نبودم که این سوگل در به در بود

مامان دمپایی رو تهدید وار تو هوا تکون داد و گفت -حرف نزن

تو هرچی میکشم از دست توهه محکم کوبید رو سی\*نش و گفت

-خوب شد مردی حاجی خداروشکر مردی ندیدی این روزارو

درحالیکه کلمو ماساژ میدادم گفتم

-بابا کی رفت مکه حاجی شد ما نفهمیدیم؟

مامان نگاه آنابل طور بمن انداخت و اونیکی دمپایش هم اومد وسط شکمم

-پاشو برو قرمه سبزی تو پیز دیر شد پاشو بینم.

بدون حرفی به سمت در رفتم خواستم از جلوی مامان رد بشم که یهو بازومو گرفت  
 اب دهنمو قورت دادم و با لبخند مصنوعی نگاهش کردم.  
 مامان همه جامو با تعجب برانداز کرد و باحالت مشکوکی پرسید -چرا لباس بیرون  
 تنته؟ کجا بودی؟  
 به تنه پته افتادم رسماً دیگه بدبخت شدم. عرق از پیشونیم میریخت .  
 وای اگه میفهمید رفتم بیرون میرفت درست میزاشت  
 کف دست سهیل.

۷۱

کلمو خاروندم و با تنه پته گفتم  
 -امم ..چیزه ... خب  
 مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت  
 -خب؟  
 وای حالا چی بگم؟ الان بدبخت میشم.  
 همینطور درگیر بودم که سوگل پیشقدم شد و گفت  
 -فرستادمش آشغالارو بندازه سرکوچه  
 دمت گرم سوگل ایول افرین. خدا سایه بی ریختتو از سرم کم نکنه.

مامان به سمت سوگل برگشت و بازوی منو ول کرد یکم رفت جلوتر و گفت

-دفعه آخرت باشه اینو میفرستی اشغال بیره ها سهیل بفهمه پوستشو میکنه دیشب کلی سفارششو کرد گفت دیگه حق نداره بره جایی.

۷۰

سوگل لبخند پهنی زد و گفت

-عه نباید میفرستادم؟ ببخشید دیگه نمیفرستم

برای سوگل با دست علامت لایک فرستادم و برایش بوس فرستادم.

سوگل زیر لب ایشی گفت و چشم غره رفت یهو مامان با سرعت پونصد کیلومتر در ثانیه برگشت

سمت من و با چشمای اندازه فرمون ماشین نگاه کرد بمن.

خودمو جمع جور کردم و با لبخند دندان نمایی نگاهش کردم.

اول یکم مشکوک نگاه کرد اما دید خبری نیست رفت داخل.

منو سوگل هم پشت بندش وارد خونه شدیم.

با یادآوری قرمه سبزی سهیلو زیر لب فوش جانانه ای دادم و همراه اون پسر جنه یکم

کتکشون زدم.

با زور و بلا خورش رو بار گذاشتم . تمام بدنم بوی گند سبزی گرفته بود ، اون سوگل گورباگورم یه کمک نکرد.

دستامو شستم و رفتم داخل پذیرایی . کنار سوگل که داشت تلویزیون

نگاه میکرد نشستم و بی توجه

بهش کنترل تلویزیون رو برداشتم و زدم اخبار.

نگاه سنگین سوگل رو روی خودم احساس کردم اما توجهی نکردم و زل زدم به صفحه تلویزیون.

سوگل یهو وحشی شد و موهامو گرفت تو چنگش.

بلند داد زدم - آی

چته وحشی

-کوری نمی بینی دارم تلویزیون میبینم؟

موهامو از چنگش بیرون کشیدم و گفتم

-بروبابا مگه تلویزیونو خریدی؟

-اره خریدم ایندفعه دیگه نوبت منه

دست دراز کرد و کانال رو عوض کرد و گذاشت رو عموپورنگ.

محکم کوبوندم تو سرش و گفتم

- خاک توسرت خرس گنده نشستی برنامه کودک میبینی؟ بده بینم میخوام بینم مملکت چخبره

- برو بابا تو اینهمه اخبار دیدی چی بارت شد؟ چشمو گرد کردم و گفتم

- حداقلش میدونم قیمت مرغ و سکه چقدره مثله تو نیستم پنج هزار تومن بدم به سهیل بگم برو دوتا مرغ بگیر

همون لحظه کنترلو از دستش قاپیدم و زدم رو شبکه خبر. سو گل یقه لباسمو محکم کشید و گفت

- تو مثلا خیلی عقل کلی هان؟ رفتی تخلیه کردی مغازه یارو رو نزار دهنمو باز کنم داد بزنم مامان بفهمه ها دزد خانوم

- خفه شو داد بزن بینم مثلا میخوای....

با صدای اشنایی که تو خونه پیچید حرفم نصفه موند.

با گیجی اطرافو نگاه کردم و دنبال صدا بودم اما کسی جز منو سو گل خونه نبود.

سو گل گفت

- ها چیه؟ چیشده باز دیوونه شدی

دوباره صدای اشنا پیچید یا خدا من نکنه جنی شدم؟ از بس اون پسره رو گفتم خودم جنی شدم

دوباره نگاهمو اطراف چرخوندم و یهو چشمم خورد به تلویزیون.

وای خدا... باور نمیکنم.. مگه میشه؟ سوگل

با ترس گفت

- سوگند؟ سوگند ابجی چیشد؟ غلط کردم کلا تا صبح تلویزیون مال تو.. اونجور نکن

قیافتو بخدا شبیه سکنه ایا شدی

هنوز هم گیج بودم . خودش بود.. اره اره مطمئنم.. اینجا چه غلطی میکرد؟ نکنه واقعا

هم جنه؟

با دست به تلویزیون اشاره کردم و مثل لال ها سعی کردم حرف بزنم اما نمیشد

سوگل شونه هامو تکون داد و با ترس گفت -

سوگند؟ سوگند چیه؟ چیشده؟ با تنه پته گفتم -

خو... خو... خودشه

- کی خودشه؟

تازه به خودم اومدم نفسمو فرستادم بیرون و گفتم - سوگل این

یارو همونه، همون پسر جنیه نگاهی به تلویزیون کرد و گفت

- مطمئنی؟ اینجا چیکار میکنه؟ یعنی انقدر معروفه

منم مثل خودش گیج بودم برای اینکه جوابمونو بگیریم هردو به صفحه تلویزیون خیره

شدیم.

درحالیکه بلندگو جلو دهنش گرفته بودن و هی زارت زارت ازش عکس میگرفتن با تخسی



و غرور گفت

-با نهایت تاسف مدل معروف و مشهور شرکت بزرگمون یالیت، خانم مهدیس عباسی امروز صبح بر اثر

تصادف درگذشت و من برای خانوادش ارزوی صبر میکنم. ایشون بهترین مدل شرکت ما بودن و من

یقین دارم کسی مثل ایشون رو نمیتونم برای شرکتم پیدا کنم اما همینجا به همه خانوم هایی که فکر

میکنن شرایط مدلینگ شدن رو دارن اطلاع میدم که حتما برای استخدام تو شرکت تولید لباس

یالیت پیشقدم بشن و مارو هم از استرسی که از صبح گریبان گیرمون شده دریارن. خبرنگار گفت

-لطفا آقای فلاح عرض کنید شرایط استخدامتون چیه؟

عههههه پس مهندس بوده!!! فامیلیشم فلاحه. چه چیزا

-کسایی که فکر میکنن از لحاظ ظاهری و تحصیلی شرایط مدل شدن رو تو شرکت ما دارن میتونن

فردا همراه مدارکشون به شرکت ما بیان....

دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم .. فقط اون یه قسمتی که گفت برای استخدام به شرکت ما بیان بکوب

تو مغزم اکو میشد.. وای خدا قربونت برم، قشنگ آش رو با جاش گذاشتی جلوم دمت گرم.

سوگل جیغ بلندی کشید که از فکر پریدم بیرون. به خودم اومدم دیدم محکم بغ\*لم کرده و داره از ذوق پیر پیر میکنه.

منم دست کمی از اون نداشتم دستاشو محکم گرفتم و فشار دادم و جیغ خفیفی زدم.  
 -وای سوگند این عالیه میتونی بری اونجا کار کنی و مخشو حسابی تیلیت کنی.

چشمکی زد و گفت

-ولی ناقلا نگفته بودی انقدر این مهندس فلاح خوشگل و پولداره بنظرم کیس بدی نیستا  
 نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و گفتم

-زر نزن بابا من چیکار به قیافش دارم اصلا شاید زن داشته باشه من فقط هدفم اینه که پدرشو

دربیارم باید تمام عقده های سهیلو سرش خالی کنم باید بیاد به سهیل بگه چیزی بین ما نیست

سوگل یهو لبخندش محو شد و با لبو لوچه ای ایزون گفت -میگم سوگند اگه قبولت نکنن چی؟ شنیدی چی گفت؟ گفت تحصیلااااات . از حق نگذریم بمن

کشیدی خوشگلی اما تحصیلاتت که کمه هنوز چند ترم تا فوق دیپلمتم مونده  
 بادم خالی شد، حق با اون بود منکه تحصیلات نداشتم. با ناراحتی گفتم -اوهوم حق باتوهه اما  
 مهم نیست من فقط بینمش بیار همون برام بسه همون بار اول حالشو  
 میگیرم در ضمن من بتو نکشیدم تو بمن کشیدی  
 سوگل زیر لب بروبابایی گفت و نیم خیز شد تا بلند شه که یهو انگار یاد چیزی افتاد. دوباره  
 نشست و با نگرانی گفت  
 -سهیل رو چیکار کنیم؟  
 -وای راست میگی اصلا حواسم نبود اون تا سرکوچه نمیزاره برم چه برسه سرکار.  
 سوگل کمی دست دست کرد و یکم فکر کرد یهو بشکنی  
 رو هوا زد و گفت -اهان فهمیدم با ذوق گفتم  
 -خب خب چیو فهمیدی؟

۸۱

چشمکی زد و گفت  
 -کاریت نباشه بسپارش بمن

\*\*\*\*\*

ناخنامو با حرص میجویدم و از پشت اپن یواشکی به سوگل و سهیل که تو پذیرایی داشتن حرف میزدن نگاه میکردم.

مامانم هر از گاهی نگاهش بین منو سوگل میچرخید و خدا میدونست چه داستانی داشت پشتش هواله میکرد.

در شیشه ترشی رو بستم و گذاشتمش تو یخچال. همونجور که چشمم به دهن سوگل بود از داخل

کابینت لیوان دراوردم و گذاشتم سر سفره.

یدفعه سهیل از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه اومد. خودمو زدم

۸۰

به اون راه و مشغول ریختن برنج

شدم.

مامانم وارد اشپزخونه شد و پشت بندشم سوگل اومد.

جوریکه کسی نفهمه با چشم و ابرو بهش اشاره کردم چیشد؟ اونم لبخند رضایت

بخشی زد و چشمکی حوالم کرد. بنظر میرسید کارشو خوب انجام داده.

پس خیالم راحت شد و تونستم شام رو با خیال راحت بخورم.

طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته بودیم و جومونگ میدیدیم.

هنوز ذهنم درگیر بود که بین سوگل و سهیل چه حرفایی رد و بدل شد؟ یعنی سهیل راضی شد؟ اخه چیجوری؟

سهیل که چشمش به تلویزیون بود خطاب بمن گفت -سوگند یدونه سیب بیار

اوه شت. این یعنی به بهونه سیب بیا اینجا تا خرخره بجویمت. پاهاتم که بو سگ میده بدم گرگا

بخورن تا دیگه اینطرفا نیان.

ازجام بلند شدم و از داخل ظرف جلوم یه سیب گنده برداشتم و رفتم سمتش. بی هیچ حرفی سیب رو گذاشتم تو ظرف جلوش و خواستم برم که مچ دستمو گرفت.

یا همه ی حضرت ها دیدید گفتم؟ توروخدا حلالم کنید از حبیبم حلالیت بگیرید اما اون پسره فلاح رو بکشید خب؟ بزارید روحم شاد شه

-بشین یه لحظه کارت دارم.

با ترس نشستم و منتظر موندم. سوگل و مامان هممثل من کنجکاو بودن و خیره شده بودن به منو سهیل.

سهیل سیب رو از داخل ظرف برداشت و گاز گنده ای بهش زد و همونطور با دهن پر گفت

-سوگل میگفت میخوای بری تو یه شرکت معروف کار کنی با صدایی که عمم  
بزور میشنید گفتم

-اهم..چیزه...خب

-بنظرم که خیلی عالییه سوگل که گفت داری ادم میشی و تصمیم گرفتی برای خانوادت  
پول جمع کنی

تا بتونی پول اجاره خونه و گاز و برق و اب و همچنین سی درصد از حقوق ماهیانتو بدی  
بمن، منکه واقعا خوشحال شدم

با دهن باز نگاهش میکردم . جان؟من؟سی درصد؟اجاره خونه؟گاز؟ ولمون کن بابا کی  
همچین حرفی زده؟

نگاهی با عصبانیت زیر چشمی به سوگل انداختم که ریز ریز داشت میخندید.زهرماری  
زیر لب گفتم و رو به سهیل گفتم

-اره خب راست میگه، میخوام فردا برم ببینم استخدام میشم یا نه نگاهی تو صورتم  
کرد و جدی گفت

-بین سوگند این فرصت رو بهت میدم چون وضع مالیمون خیلی خرابه و خودتم در  
جریان هستی

بخدا اگه بفهمم برای یللی تللی و خوش گذرونی میری خونت پای خودته آسه میری  
آسه میای فهمیدی؟

با سر جواب مثبت دادم و بلند شدم رفتم تو اتاق تا بخوابم برای فردا.

خداکنه استخدام بشم حداقلش استخدام نشدم بتونم خوب بینمش تا حالشو بگیرم دلم

خنک شه

بعد کلی نقشه کشیدن و حفظ کردن چند تا فوش بالاخره رضایت دادم و چیزی نگذشت که

خوابم

برد.

صبح با صدای اهنگ جعفر از خواب پریدم.

بالشو گذاشتم رو سرم و داد زدم

-سوگل اون اهنگ بی صاحبته خاموش کن

جوابی از طرفش نشنیدم. با حرص بالشو پرت کردم اونور و داد زدم -دخه کری

تو؟ خودت گوشیتو میزاری رو زنگ خودتم میخوابی؟ نه اینجوری همیشه باید یه دست

حسابی بزنش که بره هوا با برفای زمستون سال بعد بیاد پایین که حالم بیاد سرجاش.

به زور از جام بلند شدم و با یه چشم دنبال گوشیش گشتم اما تو اتاق نبود. یادم اومد از همه

زودتر

من خوابیده بودم اما چرا سوگل پیش من نخوابید؟

بیخیال بابا چه بهتر نیومد میگم چرا دیشب قشنگ خوابیدم نگو سایه ی نحسش بالا سرم

نبود.





نارنجی بود که اونم انگار گاو داشت میجوید من از دهنش بزور کشیدم.  
دیگه داشت گریه ام میگرفت. اخه این چیه؟ وقت ندارم برم اتوش کنم. تقه ای به در خورد که باعث شد برگردم به سمتش.  
سو گل درحالیکه مانتوی رسمی و شیک طوسی رنگی رو تو هوا تکون میداد لبخند ملیحی زد و با چشم بهش اشاره کرد.  
نهمثل اینکه این سو گلم خیلی خوب بوده ما نفهمیدیم.  
نیشم باز شد و رفتم سمتش و مانتورو از دستش قاپیدم.  
همونطور که میپوشیدم گفتم  
-وای دمتگرم ابجی مونده بودم چیکار کنم از کجا اوردیش؟  
-هم تو هم من ک مانتوی درست درمونی در بساط نداریم برای همین با رعنا هماهنگ کردم صبح که  
میره دانشگاه این مانتوشم سر راهش بیاره بده بمن تازه خانوم حواس پرت گوشیمم برات گذاشته بودم رو زنگ خوابت نبره  
مقنعه امو از کمد کشیدم بیرون و همونطور که سر میکردم گفتم -افرین دختر گل  
،بهش که نگفتی چرا نیام دانشگاه؟  
-اتفاقا پرسید ولی من گفتم نمیدونم  
-کار خوبی کردی خداروشکر داری عاقل میشی دیگه کم کم باید با حبیب اقا صحبت کنم

بیشعوری زیر لب گفت و از اتاق خارج شد . الحق که من ادم نمیشم باید حتما زبونمو  
بچرخونم

اینهمه دختره زحمت کشیده برات بتوپ بهش سوگند خاک برسر.

شلوار جین امو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

مامان با دیدن من شروع کرد به غر زدن و گفت

-خدا مرگم بده که انقدر حرصم میدی اخرم تو هیچی نمیشی، سوگل نبود معلوم نبود  
میخواستی

ساعت چند پاشی، زود برو دیر میشه با

کلافگی گفتم

-اه مامان باز صبح زود شروع کردی میرم دیگه الان فقط دوست دارید

پرتم کنید بیرونا

-توام لنگه اون باباتی حواس پرررت

بی توجه بهش وارد اشپزخونه شدم و برای خودم لقمه گنده گرفتم و بدون خداحافظی  
سریع از خونه زدم بیرون.

تا سرکوچه رو دویدم و تقریبا نفسم بند اومده بود.  
 سرکوچمون تابلوهه ایستگاه اتوب\*وس بود و علاوه بر من کلی ادم اونجا وایستاده بود.  
 البته کلی ادم خاک بر سر . مثل جغد زل زده بودن بمن و بعضیاشونم با نیشخند خاصی نگام  
 میکردن.

ایشی زیر لب بهشون گفتم و با ناز سرمو به اونطرف چرخوندم.  
 شیطونه میگه داد بز نم بگم اقا من قصد ازدواج ندارم خانوما شما هم اونجور نگا نکنید من به  
 پسر یا برادرای شما دوربین مخفیا نمیرم همینه که هست .الان میخواید زورم

۹۰

کنید هان؟ نکنه مغز مامانمو  
 بشورید منو بدید به پسرای معتادتون بدبختم کنید.  
 همینجوری با خودم درگیر بودم که چیجوری حالیشون کنم من قصد ازدواج ندارم؟  
 اما چیزی به ذهنم نمیرسید و اونا هم همونطور بز شنگولی نگام میکردن.  
 دیگه حرصم داشت درمیومد. برای اینکه حرصمو خالی کنم محکم مثل فیلم خارجیا کوبوندم  
 به میله  
 ی صندلی که با کمال ناباوری ضعف کردم.  
 من همیشه کارم همین بود اما هیچوقت پام درد نمیگرفت جوری بود که حس میکنم کفش  
 پام نبود.

کفش؟ من کفش پوشیدم.؟؟

نگاهی به پاهام انداختم و دیدم بلبلله با جورابای گلدار سب رنگم تشری فرما شدم.

سوگند بزمن الان بمیری؟ یا جای اون پسر جنه خفت کنم تموم شه

راحت شیم؟ ادم نمیشی نه؟

سرمو اروم اوردم بالا و دیدم هنوز با نیشخند نگام میکنن.

برای اینکه ضایع نشم خودمو زدم به بیخیالی و پشتمو کردم بهشون و راه خونه در پیش گرفتم.

حسابی دیرم شده بود اما اگه میدویدم ضایع میشدم برای همین اروم و بیخیال میرفتم.

تا سرم خونه هزاربار هفت جدمو فوش دادم

حرصمو روی در خالی کردم و کتونی های وا موندمو پا زدم و ایندفعه دیگه فیس اومدنو گذاشتم کنار و مثل شترمرغ دویدم.

دیگه تا اتوبو\*س برسه سعی کردم به کسی نگاه نکنم تا بیشتر از این ابروم نره.

ادرسی که از تلوزیون برداشته بودم رو نگاه کردم. اینجور که بنظر میرسید باید دوتا

اتوب\*وس سوارشم تا برسم به مقصد.

نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و سعی کردم بخودم مسلط باشم.

بالاخره بعد کلی دوندگی رسیدم به شرکت بزرگ یالیت.

اوه این ساختمون با اون قد و قواره و افاده ای که داره قشنگ معلومه داره فریاد میزنه سوگند برو گمشو جات اینجا نیست.

اخماتو توهم کشیدم و به اعتماد به مگس روی سقف خودم پوزخند زدم.  
خواستم برگردم اما حسی بهم گفت تو خودتم میدونستی استخدام نمیشی فقط  
میخواستی ببینیش

و حالشو بگیری مگه نه؟ پس این همه راه اومدی حیف نیست برگردی؟ با این حس مزخرف  
که نمیدونستم از کجا اومد دوباره برگشتم و نگاهی به ساختمون انداختم.  
فکر کنم ده طبقه ای باشه نه؟

نماش هم که کلا شیشه رولکس بود. ای خدا کاش یه ساختمون یه طبقه با نمای زرد و  
سقف

شیررونی بود حداقل ادم دلش خوش میشد این بشر همچین ادم مهمی ام نیست.  
پس بگو چرا تو اخبار پخشش میکردن اینم از شانسن گنده منه، طرف کله گندس!

حالا اگه اعصابمو خورد کرد و زدم کتلتش کردم چی؟ یعنی منم با صورت شطرنجی تو  
اخبار نشون

میدن؟ من میدونم اعصاب مصاب ندارم میزنم یجاییشو از بین میبرم.  
تقریبا داشتم پشیمون میشدم اما قبل اینکه چیزی مانع بشه سریع چند تا پله ی  
ورودیشو رفتم بالا و بالاخره وارد شدم.

خدای من اینجارووووو چقققددر لباس!!

دورتا دور فضا پر بود از قفسه هایی که توش پر لباسای خوشگلو رنگارنگ بود.  
خدایا منم میخواممم.

یکم رفتم جلوتر تا به جنس یه پیرهن ماکسی بلند لیمویی رنگ که حسابی برق میزد  
دست بزنم که یدفعه یکی محکم کوبوند رو دستم.

دستمو کشیدم و بلند گفتم

-اخ

نگاهی به صاحب دست انداختم.

جوون بخورمت چه هلویی. یه دختر دماغ عملی و لب و چشم عملی و نمیدونم دیگه خلاصه  
همه پیش عملی با قد بلند و پوست برنزه با اون چشای طوسی رنگش که بندری میزد  
میگفت واویلا

لنزم... تو چشمام با اخم زل زده بود.

-تو کی هستی؟ نکنه دزدی هان؟ اخمامو

توهم کشیدم و گفتم

-هوی درست حرف بزن دزد اون عمته درضمن بتو ربطی نداره من برای چی اومدم

اینجا فهمیدی؟

چشماش از لحن حرف زدنم گرد شده بود. خب طبیعی هم بود همچین خانم پر

افاده و لوس این مدل حرف رو نمیتونه هضم کنه.

نیشخندی زدم و دستمو تو جیبم کردم . یه ژست حال کردی چه حالتو گرفتمی به خودم گرفتم و صاف زل زدم تو چشاش.

پوزخندی زد و گفت

-اهان فهمیدم تو حتما اومدی برای استخدام اره؟ وقتی دید

چیزی نمیگم گفت

-هه تو با این تیپ و ظاهر) با دست به لباسام اشاره کرد( چه فکری کردی پاشدی

اومدی اینجا؟

جانم؟ تیپ و ظاهر مگه چشه .. خودمونیمالا خوبه رعنا مانتوشو داد اگه مانتو نارنجی

امو میپوشیدم چی میگفت!

قیافمو مثل خودش پوزخند دار کردم و گفتم

-هه تو با این قیافه ی فتوشاپت و اون ارایش غلیظت که دقیقا کلتو مثل کیک تولد کرده

چه فکری کردی پیش خودت با اون سرت...

قشنگ میشد فهمید که قهوه ایش کردم.

دستاشو توهم مشت کرد و لپاشم از حرص سرخ شد جیغ خفیفی زد و گفت

-دختره ی احمق مشخص میشه استخدام میشی یا نه، تورو چه به اینجا

اینو گفت و روشو برگردوند بمن و عزم رفتن کرد..

اخیش این دیگه چه سرطانی بود. اومدم نفس راحتی بکشم که دوباره برگشت سمتم و گفت

-اینم بدون فکر نکن میتونی بنی جون منو رام کنی که استخدامت کنه اون جز من کسیو نمیبینه بعدم راهشو کشید و رفت.

این چی گفت؟ بنی؟ بنی چیه؟ اسم سگشه لابد! اره دیگه حتما اسم سگشه... بعدشم چی گفت این

؟ بنی جونمو رام کنی؟ برو بابا حالا یه سگ داری فکر کردی چخبره.

اوسگل میرم دهتا سگ میخرم با جاش . زر نزن سوگند سگ میخری با جاش؟ بفرما بخر دیگه بخر ضایع کن این کیک تولدو.

کلمو خاروندم و به فکرم دهن کجی کردم. حالا خوبه کسی جز من اینجا نبود وگرنه معلوم نبود چه فکری پیش خودش میکرد.

مخصوصا که احتمال زیادی هست من بلند فکر کرده باشم اونوقت

بجای استخدام منو میبردن

تیمارستان اونجا بستنی قیفی لیس بز نم! والا بخدا.

بیخیال شدم و رفتم جلوتر تا بینم مقصد اصلی کجاست. هرچی بیشتر میرفتم جلو بیشتر خنگ میشدم.

خدایا اینجا کجاست؟ مثل شتر همه جارو دید میزدم که دیدم ببببببببب بفرما اینم

اتاق . یه اتاق با در

گنده ، تو فیلما دیدم همیشه چیزای خوب تو درهای گندس.



خب احتمال داره همینجا باشه نه؟ پس پیش به سوی خوشبختی.  
لبخند پته پهنی زدم و با نیش باز رفتم سمت در . با ذوق دستگیره در رو گرفتم و در رو باز کردم.

با دیدن صحنه رو به روم انقدر شوکه بودم که حتی یادم رفت نیشمو ببندم.  
یه موجود چاق و گنده و پشمالو با پشمای سفید درحالیکه پشتش بمن بود داشت شلوارشو میکشید

۰۱۱

بالا.

از ترس محکم کوبوندم تو صورتم و جیغ  
بلندی کشیدم.

موجوده پشمالو دومتر پرید بالا و تو هوا شلوارشو کشید بالا. برگشت سمتم و با دیدنش  
لبام خشک شد.

عه این چقدر شبیه اون پسر جن اس نه؟ مخصوصا اخماش . ولی چقدر تپلیو و گوگولی مگولیه  
با

اینکه پیر بود اما خیلی بامزه بود.

لبامو غنچه کردم و ناخودآگاه فکرمو بلند گفتم

-اوخی نگاش کن چه پیرمرد بامزه و تپلی بخورمت من  
وای بدبخت شدم. ایندفعه دیگه انقدر تابلو گفتم که خودمم متوجه شدم. تازه متوجه  
شدم اینجایی

۰۱۰

که اومدم دستشوییه از همین دستشویی ها که عمومی ان و دهتا دستشویی دارن این  
پشمکم وسط  
سالنش داشت شلوار میکشید بالا) ولی خدایی چه دستشویی توپی داشت ( محکم کوییدم  
تو دهنم و  
ببخشید ارومی گفتم و بی توجه به اخمی که کرده بود و توش تعجب موج میزد در رو بستم  
و رفتم بیرون.  
خدایا منو نجات بده از این همه بی عقلی ،اچه بخورمت؟ نه بگو ..  
بخورمت یعنی چی؟ هر دری رو  
دیدی باید باز کنی تو؟ اچه دستشویی؟ اونم دستشویی مردونه؟؟ محکم کوبوندم رو  
پیشونیم و هزار بار خودمو نفرین کردم.  
همینجوری درگیر بودم که دیدم یه راهرویی جلومه. انتهای همین راهرو هم چندتا  
دختر داف نشسته بودن.

۰۱۲

فکر کنم همینجا باشه ،اما ایندفعه دیگه لبخند زدن ممنوع ،سرسنگین و با متانت، درست مثل دختر ایده آل مامان.

تک سرفه ای کردم و س\*ینه امو صاف کردم. با قدم های بلند خودمو به ته راهرو رسوندم.

اوه خدایا این دخترای گل منگولی رو نگاه ماشالل همه ارایش کرده عمل کرده، این وسط فقط من

مثل سومالیا اومده بودم حتی یه رژ هم نزده بودم.

دستامو توهم قلاب کردم و به تبعیت از بقیه با رودوایی روی صندلی کنار بقیه نشستم.

نگاه همه دخترا چرخید سمتم. همشون با ابروهای بالا رفته و تعجب نگام میکردن، حتما تو دلشون

میگفتن این بوفالو از کجا پیداش شده.

همشون لباسا و مانتویی هایی تنشون بود که به مانتوی رعنا میگفتن زارت!

۰۱۳

حالا خوبه رعناهم بچه مایه دار بود و لباساشم شیک، ولی اینا دیگه خیلی باکلاس بودن.

وای خدا اینا چقدر هلو ان.البته اونا کلی عمل و ارایش داشتن و لباسایی تنشون بود  
که کمه کم اندازه

سرتا پای من ارزش داشت خب معلومه خوشگل تر بنظر میان . منو می بینید من طبیعی ام.  
اره جون عمت سوگند خانوم هی بخودت امیدواری بده کم عرعر کن.  
با خودم درگیر بودم که دختری که سمت چپم نشسته بود با نیشخند گفت  
-عزیزم فکر کنم راهتو اشتباه اومدی اینجا جای شما نیست ابرو هامو گره  
زدم و گفتم  
-نخیر، شما مثل اینکه اشتباه اومدی بنظرم شما اینجارو با تایلند اشتباه گرفتی.

۰۱۴

و با دست به مانتوی سبز رنگش که بنظرم نیم مترم پارچه توش بکار نرفته بود اشاره  
کردم.

دختره بلند و چندان خندید و گفت

-عزیزم اینجا دقیقا تایلنده همه چیزش، اونی که اشتباه اومدی تویی و اونم به تقلید از من  
به مانتوم اشاره کرد.

ایشی کردم و گفتم

-بروبابا عملی

دختره خواست جوابمو بده که منشی شرکت که تا به اون موقع ساکت نشسته بود هم زمان با خارج

شدن دختری از داخل اتاق، بلند رو به من گفت -خانوم شما برای استخدام اومدی؟ از جام بلند شدم و گفتم

-بله

-اسمتون؟

-سوگند داوری

۰۱۵

اسممو رو برگه ای یادداشت کرد و گفت

-کسی جز شما برای مصاحبه نیست پس بفرمایید تو کارتون که تموم شد مثل بقیه منتظر بشینید تا جواب نهایی بهتون داده بشه.

سرمو تکون دادم و به سمت در رفتم.

خدایا خواهش میکنم ضایع نکن منو، خداکنه قبول کنه به سهیل بگه هیچی بینمون نیست

.استخدامم نخواستیم بشیم فقط تو حرف زدن باهاش کم نیارم خدا.

دستگیره در رو گرفتم و بسم الل ای گفتم و وارد شدم.

اوه ژستشو بین، دستاش روی میز بود و سرشو بین دستاشو قرار بود .

با دوتا انگشتاش شقیقه

هاشو فشار میداد و چشماشم از حرص بسته بود.

اخی الهی ، انقدر مظلوم بود که دلم نمیومد بتوپم بهش اما خب نباید

۰۱۶

احساساتی برخوردار کنم چون

این تنها شانس من برای رهایی از گیرهای سهیل بود.

در رو محکم پشت سرم بستم جوریکه باعث شد سه متر پیره هوا.

اولش با گیجی و سرخوردگی نگام میکرد اما با دیدن پوزخندی که رو لبم بود کم کم

ویندوزش بالا اومد و اخماشو کشید توهم.

تو همون حالت گفت -تو اینجا چی

میخواهی؟ لبخند حرص دراری زدم و

گفتم

-برای استخدام

صداشو یکم برد بالا و گفت

-خیلی بیخود به چه حقی پاتو گذاشتی تو شرکت من؟ سریع تر برو بیرون دختره دزد

چشمامو گرد کردم و منم مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم

۰۱۷

-هوی هوی هوی اروم ، پیاده شو باهم بریم . دزد خودتی مردتیکه من هی هیچی نمیگم  
،میدونی با مسخره بازیات چه بلایی سرم آوردی؟ داداشم بهم شک کرده اون فروشنده هه  
دیگه به خودم و خانوادم جنس نمیده

نیشخندی زد و تیکه داد و صندلی چرخدارش و گفت

-خب بمن چه؟ شیشه خورده از خودت بود ، حتما ادم درستی نیستی که یه پسر از  
چهارمتری ات هم رد میشه داداشت بهت شک میکنه.

دیگه واقعا این پسره داشت شورشو درمیاورد. دستامو مشت کردم و چشمامو بستم . از  
لای دندونام غریدم

-ببین من احتیاجی به استخدام تو شرکت مسخره تو که بیشتر شیشه پارتیه تا شرکت ندارم  
من فقط

۰۱۸

ازت میخوام به داداشم بگی که چیزی بینمون نبوده داداشم خیلی محدودم کرده حتی گفته پیام سرکار تا بهش پول بدم ، یعنی بهم استقلال مالی هم نداده میفهمی؟ شونه هاشو با بی تفاوتی انداخت بالا و گفت

-اینکه سابقه شما خرابه و ذهن برادرتون مریض، دلیل نمیشه من ، رئیس شرکت بزرگ یالیت بلند شم برم پیش داداش احمق تر از خودت دلیل بیارم.

از چشمام خون میبارید . کارد میزدی خونم درنمیومد. بمن گفت احمق؟ دختری با سابقه خراب؟ هه

ناخودآگاه با قدم های بلند به سمت میزش رفتم و با مشت محکم کوبیدم رو میزش.

به چشمای سرد و بی تفاوتش نگاه کردم و گفتم

-بین مرتیکه ی اوسگل پلشت انقدر واسه من رئیس رئیس نکن همشو داری از جیب بابات میخوری خودت برای این تاسیسات و دکور مطمئنم یه قدمم برنداشتی پس فاز

۰۱۹

ادمای باکلاسو و همه چیز دون

رو درنیار اقا زاده ، در ضمن من سابقم خراب نیست بقول خودت داداشم ذهنش مریضه اونم

مقصر



نیست، ادمای بیشعوری مثل تورو میبینه که به ادمای جامعه اعتماد نداره و میترسه  
خواهرش گول بخوره.

از جاش بلند شد و با حرص مثل خودم زل زد تو چشمام.

خیره نگاش میکردم و اخم ریزی هم داشتم . کم کم نگاش رنگ عجیبی گرفت .  
یچیزی مثل ناراحتی و یا بغضی چند ساله.

شاید برای اولین بار دلم برای ینفر تو زندگی سوخت. من که حرف بدی نزدم والا خودش که  
بدتر بود پس چرا این یهو ب

۰۰۱

غض کرد؟ توقع داشتم داد بزنه یا حتی بزنه تو گوشم اما این رفتار برام عجیب بود.

سرمو یکم بردم عقب و با حالت پشیمونی نگاش کردم.

با لحن ارومی گفتم -

ناراحت شدی؟

تازه متوجه چهره ی خودش شد . سریع خودشو جمع و جور کرد و جاشو به اخم غلیظی  
داد.

با

دست به بیرون اشاره کرد و گفت

-بفرما بیرون خانم تا صبحم حرف بزنی یا حتی به پامم بیفتی من پیش داداش کسی  
نمیرم هرگز

هم فکر استخدام شدن در اینجا رو نکنید من ادمای دزد و دقل باز رو راه نمیدم  
دهن باز کردم که چیزی بگم که یهو به طرز فجیعی داد زد -بیرررررون

...

قشنگ فکر کنم خودمو قهوه ای کردم . اما تو چهره ام نشونش ندادم و گفتم  
-بروبابا تحفه نیا جهنم

اینو گفتم و سریع د برو که رفتیم . تا در رو بستم نفس راحتی کشیدم . اخیش بخدا اگه یکم  
دیرتر

میومدم بیرون دیگه زنده موندنم با خدا بود . سرمو اوردم بالا و دیدم همه با تعجب نگام  
میکنن.

لبخند دندون نمایی زدم و از اون محوطه زدم بیرون.

اخیش راحت شدما . یکم دیگه میموندم زیر نگاه دخترا و فحشای اون مهندس فلاح له  
میشدم.

ولی حیف که این پسره ی نمیدونم چی چی راضی نشد چیزی به سهیل بگه. وای الان اگه به سهیل بگم استخدام نکردن چی؟ الان فکر میکنه شرکتو بهونه کردم رفتم پی

۰۰۲

خوشگذرونی.

الان من چه خاکی بریزم تو سرم؟ کاش جای اون زبون تند و تیز یکم نرمش میکردم.

اخه این زبونمو نمینداختم وسط میمردم؟؟ عه عه عه پسره رو نمیگی؟ ماشالل

زبون داره اندازه ی سر

من . خب یه لحظه اروم بشین شاید به تفاهم رسیدیم خدایی نکرده.

همینطور درگیر بودم که یهو محکم خوردم به ستون.

بلند داد زدم

-اخ گندت بززن دماغم

پامو بردم بالا و یه لگد محکم به ستون زدم و ستون داد زد -اخ پام

خواستم از جلوش که یهو مغزم جا افتاد.. جان؟ مگه ستونم حرف میزنه؟ جلال

الخالق!! اینجا ستوناشم

سخنگوانااا درست مثل رئیسشون زبون دراز و پروو ان.

برگشتم عقب تا ببینم به چی برخورد کردم که با دیدن دو جفت چشم

۰۰۳

طوسی هین بلندی کشیدم و یه قدم

رفتم عقب.

لبخندی زد و گفت

-چیه؟ چرا میترسی؟ منم دیگه، ستون..همون ستون زبون درازه که شیشه رئیسشه

با لب و لوچه اویزون گفتم

-وای من باز بلند فکر کردم؟

همون لحظه سریع قیافمو جدی کردم و گفتم

-خب راست میگم دیگه عینهو ستون سفت و محکمی دماغ نازنینم شکست

بلند خندید طوریکه چال لپش قشنگ دیده میشد.

-دختر تو چه بامزه ای اسمت چیه؟ مثل بچه

ها نیشم باز شد و گفتم

۰۰۴

-سوگند لبخندی زد

و گفت

-خوشبختم منم باربدم .اومدی برای استخدام؟

با گفتن کلمه استخدام یاد اون پسره افتادم ، اخمامو کشیدم توهم و گفتم

-اومده بوووددم

راهمو کج کردم و به طرف در خروجی حرکت کردم.

باربد سریع خودشو بمن رسوند و شونه به شونه من شروع کرد به حرکت کردن.

همونطور که راه میرفتیم گفت -چته تو

دختر؟ چرا ناراحت میشی؟ یکی از دستامو

بردم بالا و گفتم

-حرف نزن راجبش اصلا حوصله ندارم راجب اون رئیس کله شق تون حرف بزنم.

تک خنده ای کرد و گفت

۰۰۵

-چرا مگه چیکارت کرده؟

-توام اینجا کار میکنی؟

-اره چطور

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم

-یعنی بدبخت شدیااا بدبخت. چطور تحمل میکنی این خوددرگیرو؟

-چرا مگه چیکارت کرده؟

انقدر دلم پر بود که نفهمیدم و به خودم اومدم دیدم همه چیو براش تعریف کردم ، از

دیدنمون تو

سوپری تا توپیدن و قبول نکردن درخواست من توسط اون احمق.

تقریبا به در خروجی رسیده بودیم که ایستادم و با التماس گفتم

-توروخدا اینایی که گفتم بین خودمون بمونه ها نری بزاری کف دست مهندست این اگه بفهمه

من پشتش با کسی حرف زدم و بد گفتم ازش دنیارو میگرده تا پیدام کنه و

۰۰۶

بیخ گوشمو ببره

لبخند گرمی به روم پاشید و گفت

-نه خیالت تخت من دهنم قرصه قرصه نفسی از

سر اسودگی کشیدم و گفتم

-خیلی خب ممنون که به حرفام گوش کردی من دیگه برم به بدبختیام برسم خوشحال شدم از دیدنت،خدافظ خواستم برم که داد زد

-سوگند خانم

برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

من و منی کرد و گفت

-راستش من با مهندس فلاح یکم رابطه صمیمانه ای دارم اگه واقعا به این کار نیاز داری و توسط

۰۰۷

داداشت خیلی تحت فشاری میتونم باهاش صحبت کنم شاید باهام راهامد و استخدام شدی،

شماره ای چیزی اگه داری بده بهت خبرشو میرسونم

اولش یکم شک کردم نکنه قصدش مزاحمت باشه اما وقتی چهره ی مصمم و دلسوزانشو

دیدم شماره

سوگل رو بهش دادم و بعد از خدافظی از شرکت زدم بیرون.

یجورایی دلم به باربد قرص بود ،خداکنه بتونه برام کاری کنه اونجور هم سهیل گیر هاش

کمتر میشه

هم من به هدفم میرسم و این پسره رو یکم میسوزونم. این دفعه دیگه سهیل و سخت  
گیری هاش

برام مهم نبود هدفم فقط چزوندن این پسره از خود راضی بود  
\*\*\*\*\*راوی:

با لبخند به دختری که تند و باعجله از جلوی چشاش دور میشد نگاه کرد. دختری که  
خودشو سوگند

۰۰۸

معرفی کرده بود و چهرش مثل خورشید و گفتارش مثل بچه ها پاک و معصوم بود.  
درست برخلاف دخترایی که دور و برش دیده بود، سوگند دنبال چشم چرونی یا آویزون  
بودن نبود.

میدونست درباره ی مهندس فلاح حق با سوگنده داداش خودشو خیلی خوب میشناخت  
،سخت گیر و زودرنج.

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و به طرف اتاق برادرش که انتهای راهرو بود رفت.  
صدای همهمه ی دخترا پشت میز منشی به گوشش رسید . دخترایی که با یه من ارایش و  
نقاشی



جراح های پلاستیک محکم روی میز منشی میکوبیدن و از اینکه هیچکدوم استخدام نشده بودن عصبی بودن.

بی توجه به اونا وارد اتاق داداشش شد.

۰۰۹

بنیامین پشتشو کرده بود و از دیوار شیشه ای اتاقش به بیرون زل زده بود.

باربد تک سرفه ای کرد که باعث شد برگرده سمتش. تو چشماش خستگی و ناامیدی موج میزد.

باربد با لبایی خندون به سمتش رفت و گفت

-به داداش خسته تر از جان . چخبر

بنیامین کلافه دستی به موهاش کشید و با دست به صندلی جلو میزش اشاره کرد

-بشین باربد، بشین که دیگه واقعا مغزم داره از کار میفته باربد روی صندلی نشست و

همزمان بنیامین پشت میز نشست و با صندلی چرخدارش یبار دور خودش چرخید.

باربد با دلسوزی پرسید

۰۲۱

-چیشده داداش؟

بنیامین کلافه و عصبی گفت

-باربد دیگه خسته شدم، از صبحه دارم با هزار تا دختر سر و کله میزنم اما پیدا نمیشه نیست

هیچکس مثل خوده عباسی نیست -حالا

خودتو ناراحت نکن پیدا میشه بنیامین با

حالت زار گفت

-پیدا نمیشه داداش نمیشه، همشون عملی، آرایشی پرفیس و افاده.

من اونارو نمیخوام من یه مدل

طبیعی میخوام، یه نفر مثل خدایامرز عباسی نچرال و خوشگل، که پوستر تبلیغاتمون

مثل دفعه های قبل بمب بشه بترکونه کشور رو -پیدا میکنی داداش بنیامین داد زد

-خب کو؟ همین روزا یه تیزر تبلیغاتی مهم باید بسازیم اما مدل نداریم

۰۲۰

میفهمی باربد؟

باربد خودشو کشید جلو و فیس و فیس بنیامین گفت

- تو مگه مدل توپ نمیخوای؟ کی از سارا بهتر؟

قیافه ی بنیامین با شنیدن اسم سارا و خاطره هاش توهم رفت و گفت -همینم مونده سارا  
بشه مدل بخش من. من اگه میخواستم یه مدل عملی که لنگشو میشه هزار جا

پیدا کرد انتخاب کنم که اونهمه دختر و رد نمیکردم بره باربد سرشو به  
نشونه تایید تکون داد و گفت

-میدونم داداش اما مگه نمیگی همین روزا باید تیزر تبلیغاتیتو درست کنی؟ خب هنوز که  
مدل پیدا

نکردی ، پس از فردا فردا کاراتو شروع کن و سارا هم استخدام دائمی کن برای بخش  
خودت خنده ی کوتاهی کرد و گفت

۰۲۲

-نترس با اونهمه عملی بودنش اما بازم محبوبیت خودشو داره پذیرفتنش برای بنیامین  
واقعا سخت بود، خصوصا که از سارا خاطره خوش نداشت . اما چون برای

فردا نیاز به مدل داشت چاره ای جز قبول کردن پیشنهاد باربد نداشت.

سری تکون داد و گفت

-باشه اما فقط به شرطی که استخدام موقت باشه نه دائمی ، اونم فقط چون فردا باید تیزر رو

آماده

کنم .تا وقتی مدل خودمو پیدا کنم مدل بخش خودتو بمن قرض بده یدفعه یاد چیزی افتاد  
وبانگرانی پرسید

-باربد تو خودتم چند روز دیگه باید تیزر بخش خودتو بدی بیرون تو از کجا مدل میاری؟  
میدونی که

یکم جیپه بخوایم هر دومون از یه مدل استفاده کنیم باربد لبخند  
خبیثانه ای زد و گفت

-نگران نباش من مدل خودمو پیدا کردم

۰۲۳

به نگاه های پر از تعجب بنیامین توجه ای نکرد و از جاش بلند شد .

چشمکی به بنیامین زدو بعد از خداحافظی کوتاهی  
از اتاقش خارج شد.

خوشحال بود که نقشه اش گرفته بود و بنیامین قبول کرد سارا مدلش بشه.

با اینکه سارا مدل اون بود اما فقط بخاطر اینکه دوست داشت اون دوتا دوباره باهم رو در  
بشن و

شاید دوباره باهم اشتی کنن این تصمیمو گرفته بود.

کمک به سوگند هم بهونه ای شده بود برای وصال این دوتا.  
حالا که سارا دیگه مدل بخش اون نیست سوگند رو مدل خودش میگرد مطمئن بود  
سوگند با قیافه

ی زیبا و اندام خوش فرمش مدل خوبی براش میشه.  
این وسط به سوگند هم کمک خوبی کرده بود، حداقل اون برادر مریضش بهش  
کمتر گیر میداد.

۰۲۴

واقعا برای بنیامین متاسف بود که همچین مدل خوبی رو از دست داد .  
اما خوب شد خودش  
بدستش آورد ، بنیامین هم حق نداشت دخالت کنه و برای استخدام سوگند تو بخش  
خودش مخالفت کنه.  
به طبقه بالا تو بخش خودش رفت و پشت میز کارش نشست . بخش اون پنج طبقه بالا بود  
و بخش بنیامین پنج طبقه پایین.  
بنیامین تو کار مد لباس زنانه مجلسی بود و اون تو کار لباس اسپرت زنانه.  
گوشی تلفن رو برداشت تا با منشی هماهنگ کنه که سارا رو بفرستن به اتاقش ، بلکه این  
خبر خوب رو رو در رو بهش بگه

سوگند \*\*\*\*\*

۰۲۵

نگاهی به صفحه ی گوشی سوگل که پشت سرهم زنگ میخورد و رو سکوت بود انداختم.

لبمو با دندون گاز گرفتم و نگاهی به سهیل که پشتشو بما کرده بود و تلویزیون میدید انداختم.

سوگل سلقمه ای بهم زد و با چشم ابرو اشاره کرد چیکار کنم؟ اروم در گوشش گفتم

-بهش بگو پیام بده من که نمیتونم پیش سهیل باهاش حرف بزنم تو مگه سهیلو نشناختی؟

-حالا از کجا میدونی همون یاروعه؟

-اره بابا همونه کی اخه بتو زنگ میزنه

سوگل دهنمو کج کرد و تماس رو رد کرد. پشت بندش به شماره پیام داد

-لطفا پیام بدهید ممنون

۰۲۶

داشتم از استرس میمردم، از طرفی می ترسیدم سهیل شک کنه و داستان درست کنه،  
از طرفیم

کنجکاو بودم بینم تونسته برام کاری کنه یا نه.

البته هم من هم سوگل میدونستیم استخدام شدن تو اون شرکت از اون دسته ارزوهاست  
که شکل و شمایلش شبیه بیلاخه.

سوگل جیغ خیلی ارومی کشیدو گفت

-سوگند باورم نمیشه بین

گوشیشو گرفت جلوم و منم به صفحش خیره شدم

-سلام سوگند خانم. راستش راجبتون خیلی با مهندس حرف زدم و از ظاهر و اخلاق خوب  
شما صحبت

کردم، ایشون راضی شد تا برای استخدام فردا اول وقت بیاید شرکت .

خیالتونم از بابت تحصیل کم

اتون راحت باشه برای ما بیشتر ظاهر مهمه تا مدارک تحصیلی. فردا با شناسنامه و کارت  
ملی

۰۲۷

تشریف بیارید. خدانگهدار

این الان بامن بود؟؟ ظاهر خوب و اخلاق خوب منم؟ خدایا باورم نمیشه منو اینهمه خوشبختی.

از خوشحالی از جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم . سهیل با تعجب برگشت سمتم و داد

زد

-چخبر تونه؟

با ذوق گفتم

-داداش داداش من استخدام شدم لبخند

پهنی رو لبش نشست و گفت

-افرین داری دختر خوبی میشی شرطمونو که یادت نرفته؟

لبخند از رو لبم ماسید . زهرمارو شرط . جای اینکه بیاد بغ\*لم کنه بو\*سم کنه دستشو

دراز میکنه مثل گداها فقط میگه بده بده..

۰۲۸

با همون حالت گفتم

-باشه بابا میدم

قیافه مشکوکانه ای بخودش گرفت و گفت



- تو چرا تا الان هرچی میپرسیدم استخدام شدی یا نه لال مونی گرفته بودی بعد یهو هوار هوار کردی استخدام شدی؟ هان؟ مامانم از آشپزخون داد زد

- راست میگه زلیل مرده ی لال

یا ابرفض ، این کی حرفامونو شنید؟ اینکه مشغول ظرف شستن بود!

با تته پته گفتم

- ام خب چیزه...چیز... اهان...خواستم سورپریز شید

سهیل که قشنگ داد میزد باور نکرده ، مامانم از زیر عینک با نگاهش قشنگ بهم میفهموند خر عمته.

۰۲۹

اما بروز ندادم و خیلی عادی نشستم سرجام.

سهیل پرسید

-راستی اونجا چیکار میکنی حالا؟

-بعنوان مدل عکس میگیرن ازم

سهیل با شنیدن جوابم یهو مثل جت پرید و داد زد

-تو خیلی گ\*وه خوردی قبول کردی. همینم مونده عکست رو بدن بیرون در و همسایه  
بینن

تا اومدم جواب بدم مامان پشت بندش گفت

-دیدى گفتم این دختره یه ریگی تو کفششه سهیل باور نکردی، هی گفتی نه میره سرکار  
سرش گرم

میشه، کمک دستمون میشه. همینمون مونده بود عکس سربازشو تو کوچه مهل پخش  
کنن

همونجا زانو زد رو زمین و گفت

-خداااااااا بین این بچه ها چه بلایی سرم آوردن حاجییی خوب شد مردی چشمامو تو کاسه اش  
چرخوندم و کلافه گفتم

۰۳۱

-اولن بابا مکه نرفته بود نهایت خلافتش سر کوچه مغازه حبیب بیب بود پس حاجی  
حاجی نکن

واسم، دوما من قرار نیست سرباز عکس بگیرم که، حجاب اسلامی کامل رعایت فقط میخوان پز  
لباسشونو بدن چیکار به شیوید های من دارن سهیل که انگار خیالش  
راحت شده بود تهدید وار گفت

-بین سوگند بخدا اگه بینم پاتو از گلیمت درازتر میکنی، قلم پاتو خورد میکنم هیچ  
کلم میبرم میدم

سوگل کله بار هزاره باهاش پاچه هاتم میدم سگا بخورن چشاتم...

داد زدم

-عه خب بسه ،تمام بدنمو اهدا کردی که، باشه بابا اگه کاری کردم خونم گردن خودم  
اوکی؟ سهیل نیم خیز شد و گفت

۰۳۰

-هی، حالا یه سرکار میری فکر نکن فرهنگت رفته بالا خارجکی حرف میزنی واسه من،  
میزنم خودتو

اون شرکتتو باهم میارم پایینا از بس تقصیر مامانه بتو رو داده تو دلم دهنشو کج کردم اما تو  
ظاهر حنا دختری در مزرعه طور احضار پیشیمونی کردم و رفتم تو اتاق تا به کارای بدم فکر  
کنم مثلاً.

همزمان بامن سوگل هم وارد اتاق شد و گفت

-هوی دختر امروز مانتوی رعنارو رد کردیم رفت از فردا میخوای چی پوشی؟

اوووو حالا اینو کجای دلم بزارم؟ رو زمین دراز کشیدم و ساعدمو رو پیشونیم گذاشتم

-بخدا نمیدونم ،به اندازه یک ماه لباس جدید و شیک میخوام از ماهه بعد با حقوق خودم میخرم با طعنه گفت

-هه همین الان سهیلو مامان گذاشتن تو بری لباس بخری سانتال

۰۳۲

مانتال کنی خودتو با

حالت زار گفتم

-وای سوگل ولم کن خودمم نمیدونم چه خاکی بریزم سرم لطفا تو کلید نکن

-حالا فردا مانتو مشکی منو ک خاله داده بود رو بپوش بعدش یکاری میکنیم ، اصلا دختر ناسلامتی تو

شرکت معروف لباس کار میکنی یدونه لباس پیدا نمیشه بدن بتو؟ -هووووف نمیدونم

سوگل گوشیتو بزار رو زنگ فردا خوابم نبره باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون.

خیلی ذوق داشتم برای فردا اما یچیزایی اذیتم میکرد . چیزایی که خودمم

نمیدونستم! شاید بقول سوگل بخاطر لباس بود.

خب حقم داشتم اونهمه ادم عجیب غریب و معروف اونجاست نمیشه

۰۳۳

من لباس الکی و کهنه بپوشم

که! حقوق سرماه ام هم سهیل میگیره خدااا منو بکش راحت کن.

البته هنوزم گمون نمیکنم که درگیری ذهنم بخاطر لباس باشه . فوقش میتونم از رعنا هم

بگیرم بالاخره

اونم دوستمه، دردم یچیزی بود که خودمم نمیدونستم، یچیزی مثل استرس و دلشوره

عجیب که خودمم دلیلشو نمیدونستم.

سعی کردم فکرهای مزخرف رو از سرم بیرون کنم تا بتونم راحت بخوابم تا فردا

صبح سر حال باشم چرت نزنم سر کار.

بالاخره مغزم بعد کلی گشت زدن و مسخره کردن کارهای گذشتم رضایت داد بکپه.

\*\*\*\*\*

با کت و شلوار خاکستری رنگی که پوشیده بود زل به چشمام و با اخم نظاره ام میکرد.

۰۳۴

دستمو به کمرم زدم و گفتم

-ها چیه؟

نیشخندی زد و گفت

-واقعا نمیدونم سوگند نمیدونم

پوزخندشو جمع کرد و کلافه دستشو تو موهاش کشید.

پشت بمن از دیوار شیشه ای به بیرون نگاه کرد.

اشک تو چشمام جمع شد . با بغض گفتم -عزیزم

چیشده؟

برگشت سمتم و دیدم درکمال ناباوری مثل خودم بغض کرده.

-سوگند من...

اشک از چشمام سرازیر شد

-من چی؟ بغضش ترکید و باحالت زار

گفت

۰۳۵

-من...

با چشمای گریون منتظر نگاش کردم

-من...من حاملم

با شنیدن جملش سرم گیج رفت و افتادم زمین.

چشمام نیمه باز بود و جملش تو سرم میپیچید . من حاملم... کی؟ این پسره؟ از کی  
حاملس؟ نکنه از منه؟

همونطور که این صداها تو مغزم بود صدای اهنگ اینجا گود بای پارتیه جعفره با صدای بلند  
اومد و با صدای مغزم قاطی شد.

حس کردم یکی بالا سرم با دامن قرمز گل گلی و نیم تنه سبز داره میرقصه . خدایا این  
کیه؟

چشمام تار بود و نمیزاشت من این گوجه فرنگیو ببینم.

هر لحظه بمن نزدیک تر میشد یهو با دیدنش کپ کردم عه اینکه باربده!

۰۳۶

این چه ریختیه برا خودش درست کرده؟ نگاش کن تورو خدا ، دستاشو برده بود بالا و قر  
میداد.

اومد سمتم و محکم دست زد و گفت

-پاشو دیگه سوگند نباید خودتو بازی پاشو، بیا با خودم برقص اینجا همه میدن

شماره، جعفر چیزی نزده و خماره

یهو از خواب پریدم.

یا ابرفض این چه خوابی بود؟ عرق روی پیشونیمو پاک کردم.  
یا ابرفض صدای اهنگ هنوز میاد . یهو چشمم خورد به گوشی سوگل که داشت زنگ  
میخورد.

ای خاک تو سرت دختر اینم شد اهنگ اخه؟ گوشیشو  
برداشتم و با حرص خاموشش کردم.  
با یادآوری خوابم یکی محکم کوبوندم تو سرم . خاک تو سرم با این خوابم. حالا منو چه  
جوی گرفته

۰۳۷

بود چه اشکی میریختم واسه اون نره قول. باربد رو که دیگه نگم! راستی اون گفت من حاملم؟  
یهو با یادآوری اینکه اون با اون هیکلش حامله باشه خندم گرفت و زدم زیر خنده . خب اینم  
از انرژی اول صبح.

با خنده از جام بلند شدم و مانتو مشکی سوگل رو به تنم زدم . مقنعه مشکی و شلوار جین ام  
رو

پوشیدم و همراه با کوله پشتی از اتاق خارج شدم.  
مامان و سوگل مثل موش خوابیده بودن و سهیل ام طبق معمول از همه زودتر رفته بود  
سرکار.



پاورچین پاورچین به سمت یخچال رفتم و لقمه نون پنیر کپک زده ای خوردم و گوشه  
سوگلم محض

احتیاط برداشتم و چپوندم تو کیفم.

بی سر صدا از خونه زدم بیرون.

حوصله نداشتم مامان پاشه غرغر کنه.

۰۳۸

خب خب فهمیدم الان میخواید یادآوری کنید کتونیا تو یادت نره خنگول . نترسید  
نلرزید پوشیدم!

از خونه زدم بیرون و طبق معمول منتظر اتوب\*وس ایستادم.

تا برسم به شرکت دهنم خشک خشک شده بود. گلوم از تشنگی میسوخت.

اوف خدایا اچه چه مرگم بود چایی نخوردم؟ نه که مامانت با یه سینی چای و شیرینی های  
داغ

منتظرت بود سوگند خانم چرند میبافی.

نفسمو تو سی\*نه نگه داشتم و وارد شرکت شدم.

امروز برخلاف دیروز شرکت شلوغ بود و پر بود از ادمای مختلف که اکثرش هم زن بودند.

اونم چه زنایی، خفن تر و باکلاس تر از دخترایی که دیروز اومده بودن.

مانتوها و کفش های عجیب غریب و شیک پوشیده بودن و نمونه بارز

۰۳۹

یه خانم شیک پوش و باکلاس

بودن. نه مثل منه بدبخت با کتونی و شلوار لی!

مقنعه امو صاف کردم و به سمت اتاق مهندس جناح حرکت کردم.

ایندفعه یادم باشه حتما اسمشو

کشف کنم خسته شدم از بس لقب گذاشتم براش بخدا! واقعا پیدا کردن لقب سخته الان

پدرم دراومد تا جناح رو پیدا کنم. اینکه بشینی جن رو بعلاوه فلاح کنی بشه جناح مغز

میخواد بخدا.

سوختگی گلوم دیگه واقعا داشت کلافم میکرد. کاش میشد یه ابی چیزی پیدا میکردم

میخوردم.

تک سرفه ای کردم که بهتر شه بدترم شد! اب دهنمو قورت میدادم و سوزششو بیشتر

حس میکردم.

به در اتاق رسیدم و خواستم برم داخل اتاق که یهو یکی از پشت خورد بهم.  
برگشتم سمتش و دیدم یه خانم زیبا با اخم کوچیکی نگام میکرد.

۰۴۱

سرمو بردم پایین تر و دیدم ای جالان دمش گرم!!  
برام چایی آورده. خدا خیرت بده داشتم میمردما.  
بی معطلی چایی رو برداشتم و با یدونه قند سرکشیدم خداروشکر خیلی داغ نبود.  
چایی رو که خوردم حس کردم تازه جون گرفتم.  
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم  
-دستتون درد نکنه از کجا فهمیدید من چایی میخوام؟

دیدم داره همونجور هاج و واج داره نگام میکنه!  
وا این دیگه چشه؟ دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم -وا چیشد بتو؟ حتما  
داری فکر میکنی من چطور اونهمه چاییو سرکشیدم؟  
دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم  
-نترس بابا داغ نبود من خوب...

۰۴۰

دستمو پس کشید و با اخم گفت

-حالتون خوبه؟ این چایی رو کسی برای شما نیاورد برای آقای مهندس بود واقعا که اصلا کی شما رو راه داده تو شرکت؟

دستمو تو هوا تکون دادم و با خشم گفتم

-اووووه بروبابا حالا فکر کرده کیه یدونه چایی اوردی دیگه خوبه حالا ابدارچی شدی. وگر نه چشمامو

درمیاوردی درضمن نیازی نمیبینم بتوی بچه سوسول توضیح بدم کی راهم داده

خواست چیزی بگه که با صدای باربد حرفشو خورد و با لبخند برگشت سمتش و با حالت چندش گفت

-سلام اقا باربد

باربد سری برایش تکون داد و روبه من با لبخند گفت -سوگند! چه

عجب کلی منتظرت موندم دختر

۰۴۲

نگاهی به دختره که داشت حرص میخورد کردم و برای اینکه بیشتر حرصشو دربیارم

لبخند پهنی زدم و گفتم

-سلام اقا باربد! ببخش دیر کردم

لبخند همیشگیشو حفظ کرد و دستشو گذاشت پشت کمرم و منو بسمت جلو هدایت کرد

-بیا بریم که کلی امروز کار داریم

مگه نباید میرفتم اتاق جناح؟ پس این چرا منو میبره با خودش؟ باینکه کلی سوال تو ذهنم بود اما ترجیح دادم برای درآوردن حرص اون دختره لبخند پسرکشی بزنم و همراه باربد برم.

یکم که از دختره دور شدیم دستشو از پشت کمرم برداشتم و خودمو از باربد یکم دور کردم

۰۴۳

-مگه قرار نیست بریم اتاق رئیس؟ خندید و گفت

-خب داریم میریم دیگه

-آخه اتاق مهندس که اینجا نیست

-عجله نداشته باش دختر الان همه چیو میبینی با چشمای خودت دیگه صحبتی نکردم و دنبالش راه افتادم.

وارد اسانسور شد و زد طبقه پنج.

در اسانسور که باز شد بدون هیچ حرفی از اون خارج شد منم مثل جوجه اردک  
همراهش راه میفتادم

اینجا هم دقیقا مثل طبقه پایین بود با فرق اینکه لباساش اسپرت بود و خبری ام از لباس مجلسی  
نبود.

بدون توجه به نگاه بقیه کارمندا منو برد داخل اتاق و درم پشت سرش بست.

۰۴۴

ذهنم داشت به جاهای منحرف کشیده میشد که دیدم رفت پشت میز نشست و با لبخند  
نگام کرد.

دور و بر و نگاه کردم ..دقیقا مثل اتاق همون جناح بود فقط دکورش سفید و سبز یشمی  
بود.

-اینجا اتاق مختصر تونه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

- پس مدیر عاملی چیزی هستی نه؟ چیزی نگفت و فقط لبخند زد.

لبخنداش یکم موزبم میکرد. سرمو انداختم پایین و درحالیکه با انگشتام بازی میکردم گفتم

- خب باشه دیدم اتاقتو خیلی خوشگله. میشه منو ببری پیش رئیس سرمو اوردم بالا و دیدم بدون هیچ حرکت و علائمی داره فقط نگام میکنه.

۰۴۵

راستش خیلی ترسیدم. نکنه همه اینا بازی بوده منو بکشونه اینجا و...

نه سوگند منحرف نباش این چیزا به قیافش نمیخوره. اصلا به فرض حرف توام درست ،فوقش میری شکایت میکنی از شرکتشون مگه الکیه؟

-چرا رنگ و روت پریده؟

ار فکر اومدم بیرون و خیلی جدی و مصمم گفتم -منو ببر پیش رئیس من باتو کار ندارم.

یهو پقی زد زیر خنده. این بشر اخرشم دهنش پاره میشه هااا حالا ازما گفتن بود!

وقتی احمو دید با همون خنده گفت

-چته تو؟ اخه چه فکری میکنی پیش خودت؟ بابا تو همسن مامانبزرگ منی بمن نمیخوری دستمو زدم به کمرم و گفتم

-من مامانبزرگم؟ همش بیست و چهار سالمه ها

۰۴۶

با ذوق گفت

-عه چه جالب منم بیست و چهار سالمه چمشکی زد و گفت

-ولی خدایی خیلی از تو بهتر موندما نه؟

و دوباره زد زیر خنده. ایشی گفتم و رفتم روی صندلی نشستم.

وقتی گفت هم سن همیم یکم خیالم راحت تر شد. خدایی راست میگفت خیلی بیبی فیس تر از من

بود اما چون قد بلند و چهارشونه بود زیاد نشون نمیداد.

داد زدم

-خب بسه بسه، تو خیلی بیبی فیسی بمن چه؟ خندشو جمع کرد و سعی کرد قیافشو جدی کنه.



مثل مهندسا سیخ نشست و دستشو به سمت دراز کرد.  
- پروندتو بده بررسی کنم

۰۴۷

- نخیرم نمیدم مگه تو مهندسی؟ با چشای  
گرد شده نگام کرد و گفت  
- یعنی چی نمیدم؟ هرچی من میگم گوش کن و بگو چشم  
قیافه جدی خدایی بهش میومدا . اما خب برای من یکم عجیب بود و بامزه.  
خنده کوتاهی کردم که گفت  
- نمیدی ؟  
- د ا خه مگه تو رئیسمی؟

یهو از جاش بلند شد و نیشخندی حواله ام کرد.  
گوشی تلفن رو برداشت و گفت  
- خانم نوربخش بی زحمت دوتا قهوه یهو  
وسط حرفش پریدم  
- قهوه نه، شیر کاکائو

۰۴۸

-یه قهوه و شیر کاکائو با کیک برام بیارید تلفنو گذاشت  
سرجاش و با نیشخند زل زد بهم.

این نیشخند هاش یکم برام آشنا بود! انگار یه جا دیدمش. نیشخند زدنی قیافش شبیه  
یکی میشه که نمیدونم.

با حرص گفتم

-خب یه شیر کاکائو و قهوه برای شکمت سفارش دادی دیگه، پوزخند زدنت چیه؟خدا  
میدونه چقدر

بابت همین دوتا کیک از حقوقت کم میکنن

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه خانوم قد بلند با مانتوی کوتاه لیمویی و شلوار سبز پسته ای  
قد نود سینی بدست وارد شد.

درحالیکه لبخند میزد شیر کاکائو رو جلوی من گذاشت و قهوه ام جلوی باربد.

کیک هم پیشمون گذاشت و رو به باربد گفت

۰۴۹

-کار دیگه ای ندارید آقای مهندس فلاح؟ بلند داد

زدم

-فلاح؟

خانومه با تعجب برگشت سمتم و گفت

-بله مهندس فلاح، رئیس پنج طبقه از شرکت یالیت و بهترین مهندس برای همه ی ما

باربد تشکری کرد و خانوم نوربخش هم از اتاق زد بیرون.

هنوز دهنم از تعجب نیمه باز بود! پس نصف شرکت ماله اینه . پس با اونیکی فلاح هم

نسبتی داره.

با تعجب گفتم

-تو با اونیکی فلاح چه نسبتی داری؟

-داداش بزرگترمه دیگه فکر کنم سرم داشت گیج میرفت . با لرز جرعه ای شیرکاکائو امو

۰۵۱

خوردم و هی با خودم حرفایی

که اونروز راجب داداشش گفتم رو مرور کردم.

هی یاد فوش ها و نفرین هام میفتادم و هی بیشتر سرخ میشدم.

-ببین سوگند راستش همونطور که خودتم درجریانی داداشم اصلا با استخدام شدن تو

موافق نیست،

منم شرایط تورو درک میکنم و راستش از قیافه ات هم خیلی خوشم اومده بیشتر هم  
بخاطر اینکه

قیافت طبیعیه و عروسک زیر دست جراح نیستی، وگرنه خودتم دیروز دیدی دخترای خیلی  
خوشگلتر

از تو اونجا بود اما بخاطر طبیعی نبودن ظاهرشون داداشم ردشون کرد .

راستش من مدل نمیخواستم

من مدلم سالمه سالمه و به اندازه کافیم محبوبیت داره ،اما بخاطر یکسری مسائل

حاضر شدم اونو تو

بخش داداشم مدل کنم و یه مدل جدید برای خودم دست و پا کنم ، حالا که تو چهره ات

خوبه و

۰۵۰

داداشمم راضی نیست تورو استخدام کنه پس کی بهتر از تو؟ من بجای داداشم اینکار رو

میکنم تا توام به نون و نوایی برسی. پس اینو بدون رئیس منم و هیچوقت نباید سراغ

داداشمو بگیری و به

سرتم نزنه که بخوای برای تلافی بری پیشش ،نه تو هیچوقت اونو میبینی نه اون تورو

مگر در مواقع

کاری پس حواستو جمع کن. رئیست فقط منم فهمیدی؟ سرمو به نشونه  
تایید با ترس تکون دادم که ادامه داد

-در ضمن اینم یادت باشه نه تو و نه شخصی که از بخش منه حق نداره بره بخش دادم. مگر  
اینکه

من یا دادم اجازه داده باشیم پس سعی کن به فکر دردرس درست کردن نباشی و تمام  
کینه هاتو

بریزی دور و فقط به فکر کارت باشی. ساعت کاریت هم از ساعت هفت صبحه تا دو  
بعدازظهر

۰۵۲

انقدر جدی حرف زده بود که جرات نمیکردم نفس بکشم ، فقط تونستم اروم بگم خب.  
پرونده امو هم

دادم دستش و خیلی جدی مشغول بررسی شد.

میگم پوزخندش برام شناس! نگو این نیشخند های مسخره رو تو صورت اون دادم  
احمقشم دیدم.

حرصم گرفت که میگفت حق نداری بری سمت داداشم . به سرم زده بود که بلند شم برم  
و بیخیال

شم. من فقط بخاطر سر به سر گذاشتن اون شهید گمنام اومدم و گرنه اگه بخوام اونو نبینم  
که بدرد نمیخوره.

من که نیومدم اینجا حمالی باربد رو بکنم. میخواستم بزمن زیر همه چی اما بخاطر سهیل و گیر  
هایی

که میداد، و وعده وعید هایی که داده بودم بهش ترجیح دادم خفه شم و حرفی نزنم.

۰۵۳

باربد پرونده رو گرفت ستم و گفت

-ماشالل سوادم که نداری ، اما خب برای ما بیشتر چهره مهمه توام سعی کن آداب و  
اصول اینجارو

یاد بگیری . در ضمن طرز حرف زدنتو اصلا دوست ندارم برای محیط کارم ازش استفاده  
کنی، پس به اونم رسیدگی کن فهمیدی؟ باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

باربد گفت

-به یکی سفارش میکنم کل شرکتو بهت نشون بده و کارتم بهت بگه .

تقریبا دو سه روز یبار اینجا باید

انواع اقسام لباس پوشی و عکس بگیری اینجا سرعت کار و کیفیت خیلی برامون مهمه  
متوجه ای که؟

دوباره مثل منگولا باشه گفتم و با دختری که لباس سرمه ای تنش بود و باربد خبرش کرده  
بود از اتاق

۰۵۴

رفتم بیرون.

اسم دختره مهین بود، مهین برخلاف همه ی کارکن های اینجا برفیس و افاده نبود و مثل من  
لباس ساده تنش بود.

با کمک مهین تونستم همه جارو انالیز کنم . شرکتی که یه طرف دیوارش کلا شیشه  
بود و شهر زیر پات

بود، دکور هر پنج طبقه سفید و نقره ای بود و دورتا دورشم پر لباس.

جوری که میشد بری لابه لاش قایم شی!

مهین منو برد سمتی که یه سکوی خیلی بزرگی داشت و دورتا دورش پر بود از انواع و اقسام  
وسایل عکس برداری.

مهین زد رو شونه ام و گفت

-اینجا جاییه که تو لباس میپوشی و بقیه ازت عکس میگیرن

۰۵۵

سرمو تکون دادم و گفتم -

اوهوم خیلی خوشگله

یکم رفتیم جلوتر و دیدم اون گوشه یه پرده بزرگ هست.

حس فضولیم گل کرد که برم بینم اون پشت چخبره که مهین فکرمو خوند و گفت

-اونجا اتاق پرو توئه چیز مهمی نیست لبخندی

زدم و گفتم

-اینجا جز من کسه دیگه ای مدل نیست نه؟

-نه متاسفانه، البته سارا جون هست منتها برای بخش ما نیست سرمو تکون دادم و

با حالت شیطونی گفتم

-بنظرت من خوشگلم یا سارا؟

مهین بلند خندید و با صدای ارومی گفت

-دقیق نمیدونم ولی راستش من که از سارا اصلا خوشم نمیاد همش میخواد خودشو

بچسبونه به مهندس فلاح



۰۵۶

همون لحظه اروم خندید و گفت

-ولی مهندس فلاح بعد اون ماجرای دیگه مهل سگم بهش نمیده، دختره ی اویزون

مدام میپیچه تو پر و بال مهندس

-کدوم مهندس؟ باربد؟

-نه بابا اقا باربد مگه مغز خر خورده بیاد به این عملی مهل بده . اونیکی مهندسو میگم اروم

پرسیدم

-راستی اسم اونیکی مهندسو میدونی؟

-نه بابا اینجا کسی حق نداره کسیو به اسم صدا بزنه، سارا هم خودش اصرار داره به اسم

صداش

بزنیم، مهندس باربد هم شانسی تو پرونده ها دیدم اسمشو سرمو تکون

دادم و گفتم

۰۵۷

-راستی گفتی بعد از اون ماجرا...مگه مهندس فلاح با سارا در ارتباط بوده قبلا؟

-اره بابا چه جورم . مهندس کلا عاشقش شده بود همیشه باهم میومدن شرکت باهمم  
برمیگشتن

ولی نمیدونم چیشد مهندس یهو قیدشو زد با اینکه نسبت فامیلی هم دارن که دقیق نمیدونم  
نسبتشون چیه پوزخندی زدم و گفتم -هه پس نامردم هست سریع گفت

-نننه اصلا اینجور نیست، اونجور من شنیدم سارا بهش خیانت کرد از حرفش تعجب  
کردم! خیانت؟ اخه چجور دلش اومد؟ ادم مگه با عشقش همچین کاری میکنه؟

یعنی مدلی که من باهاش تعویض شدم سارا بود؟ باربد چرا سارا رو مدل بنیامین کرد؟  
مگه این دوتا

۰۵۸

باهم قهر نبودن؟

خواستم بازم ازش سوال بپرسم که باربد از دور داد زد -خانم ها  
برگشتیم سمتش و منتظر نگاهش کردیم.

باربد بما رسید و رو به مهین گفت

-سریع برو از خانم نریمان چند دست لباس بگیر بده خانم یآوری پیوشه

-چه سبک لباس و چه رنگ آقای مهندس؟

-مهم نیست فقط چندتا عکس ازش بگیرید بینم چجوریه یکم خودش یاد بگیره  
که باید چیکار کنه

-چشم آقای مهندس

باربد سریع صحنه رو ترک کرد و مهین هم سریع رفت دنبال نریمان.

من موندم و کلی فکر. خدایی گذشته جالبی داشته ها، ولی دلم یکم براش سوخت. خیانت  
حقش

۰۵۹

نبود.

نمیدونم چرا بی دلیل از سارا متنفر شدم. بیشتر دلم میخواست حال اونو بگیرم تا مهندس  
فلاح رو!

فقط بره دعا کنه گذرش به گذرم نخوره دختره ی نامرد. حالا خوبه بقول بنیامین فامیلیم  
بوده اخه ادم با عشقش و فامیلش اینکارو میکنه؟

با دیدن زن تپلی که با وقار و کلاس خاصی سمتم میومد به خودم اومدم.

مهین بدبخت هم کلی لباس رو دستش بود، حقشه دختره ی فضول یه سوال کردم ازش کل  
زندگینامه یارو رو ریخت وسط! یادم باشه چیزی از خودم نگم بهش.

تپله که فکر کنم همون نریمان بود رو به روی من قرار گرفت و بدون حرفی دستشو برد زیر چونم.

تمام صورتمو انالیز کرد و با تحسین گفت

۰۶۱

-باریکلا مهندس

بعد هم دور تا دورم چرخید و قشنگ تمام بدنمو انالیز کرد.

با تعجب گفتم -

چیکار میکنید؟

دستشو به نشونه سکوت برد بالا و بدون حرفی به سمت مهین رفت. فضا انقدر سنگین

بود که صدای پاشنه هاش تو مغزم میپیچید.

یکی از لباسارو از دست مهین کشید بیرون و گرفت سمت من.

-این برای تو مناسبه، سی ثانیه فرصت داری تا بپوشیش سریع گفتم

-سی ثانیه؟ اخه قربونت برم سه دقیقه فقط طول میکشه این شلوار لی تنگمو دربیارم اخمی

کرد و داد زد

-حرف نباشه بجنب، از الان زمانت شروع میشه، یک ، دو...

۰۶۰

دیدم نه بابا جدیه! چه جو برش داشته.

وقتی دیدم داره زمان رو میشماره سریع لباسو از دستش قاپیدم و رفتم پشت پرده.

خدا لعنتت کنه مهندس فلاح، هرچی بدبختی میکشم زیر سره توهه .

اخه سی ثانیه برای تعویض

لباس؟

سریع لباس رو بدون اینکه بفهمم چیه تنم کردم و زدم بیرون.

خداروشکر زیاد طول نکشید.

همونطور رفتم سمت نریمان که کنار یکی از دوربین ها وایستاده بود و اخم کرده بود.

با نیش گشاد گفتم

-از سی ثانیه کمتر شد مگه نه؟ از قیافت معلومه پاشو محکم

کوبوند رو زمین و با اخم گفت

۰۶۲

-چهل و شیش

کلمو خاروندم و گفتم -منکه

گفتم شلوارم تنگه داد زد

-حرف نباشه اون چیه تو کلت؟

با این حرفش فکر کردم سوسکی چیزی رو کلمه برای همین جیغ زدم و سه متر پریدم هوا.

اون بدبختا هم به تابع من جیغ کشیدن و با ترس اطرافو نگاه کردن.

مهین با ترس گفت

-چیزی دیدی جیغ زدی؟ جیغ

خفیفی زدم و گفتم

-سوسسک

نریمان جیغ بلندی کشید و هی بالا پایین پرید و زیر پاشو نگاه میکرد.

مهینم با ترس دنبال سوسک

میگشت.

۰۶۳

با تعجب گفتم

-کجا رو میگردید؟ مگه نگفتید سوسک رو کلمه؟ نریمان

خودشو جمع و جور کرد و فریاد زد

-دختره ی احمق وقتمو گرفتی با ندونم کاریات ، منظورم اون مقنعه رو سرته

دستمو کشیدم رو سرم و گفتم

-همین؟ سر این داد میزدید؟ بابا ترسیدم فکر کردم حالا چی رو سرمه نریمان دوباره داد

زد

-ساکت، اونو از سرت دربیار همین الان زود بعد

برگشت سمت مهین و گفت

-براش چندتا شال بیار، یه کتونی سفید پر کار هم بیار براش اینو گفت و اخم

غلیظی بمن کرد و رفت.

به سمت مهین که داشت میخندید کردم و گفتم

۰۶۴

-این چرا اینجوری کرد؟

-هیچی بابا این کلا همینجوریه یهو اومد

جلوتر و زیر گوشم گفت

-ولی دمت گرم خیلی باحال بود تا حالا تو اون حالت ندیده بودمش اینو گفت و سریع رفت. شونه امو انداختم بالا و دور و بر رو نگاه کردم تا بلکه یه ایینه پیدا کنم بینم حداقل این چیه تنم کردم.

سرمو چرخوندم و دیدم کنار پرده اتاق پرو یه ایینه خیلی بزرگ سرتاسری هست.

سریع رفتم جلوش و لباس تنمو انالیز کردم.

یه سرهمی مشکی که شلوارش قد هشتاد که نه، بهتره بگم شصت بود.

چون خیلی فاق کوتاه بود،

کلیم گشاد بود شلوارش! اما بالاش تنگ بود و با رنگ سفید روش یچیز انگلیسی نوشته بود که حوصله ندارم بخونمش.

۰۶۵

از زیرشم یه تیشرت سفید پوشیده بودم و بنظرم خیلی جلف بود.

مهین سراسیمه اومد و بدون اجازه ام مقنعه امو از سرم کشید و شال مشکی ساده ای رو

سرم

انداخت یکمم موهامو مرتب کرد و کتونی های سفیدی رو گرفت جلوم و گفت



-پاتو بیار بیوشونمشون برات سریع یه  
قدم رفتم عقب و گفتم

-نه نه نمیخواه تو بیوشونیش ممنون خودم می پوشم.

مهین لبخندی به روم پاشید و کتونی هارو داد دستم و رفت.

حتما داشته پیش خودش فکر میکرده چه دختر خوبییه راضی نشد من زیاد کار کنم! زهی

خیال

باطل...فقط میخواستم ابروم نره همین.

سریع کتونی هارو پوشیدم و رفتم رو سکو و منتظر بودم عکاس بیاد

۰۶۶

چیزی نگذشت که اطرافم پر شد از ادمای مختلف.

فکر میکردم فقط یه عکاس میاد اما انواع اقسام ادم بود. حالا خوبیش این بود همه زن

بودن ادم موذب نمیشد.

ینفر پشت دوربین بود، یکی نور هارو تنظیم میکرد، یکی بالا سر من بود ژست میداد ، یکی

ایده میداد... فقط یه خانم قدبلند و مسن بود که ماتتوی بلند توری طوسی رنگی پوشیده بود

و همه از اون حساب میبرن.

عکاس بمن گفت

-اول هر ژستی که خودت دوست داری رو میگیریم بعد اگه ایرادی داشت رفعش میکنیم اوکی؟

سرمو تکون داد و رفتم وسط تا ژست بگیرم خیر سرم.

نیم رخ وایستادم و دستمو کردم تو جیبای شلوارم، صاف وایستادم و زل زدم به لنز دوربین، یه اخم

۰۶۷

ریزم کردم که مثلا پر جذبه بنظر بیام.

عکاس اولش با تعجب به ژستم نگاه کرد و قشنگ میشد خوند که از ژست دوهزاری من بدش اومد،

اما شونه اشو انداخت بالا و دو سه بار با همون ژست ازم عکس گرفت.

همون زنه که قدش بلند بود داد زد -این چه

ژستیه الان؟ مگه لاتی؟

خواستم یچیز خفن و سنگین بارش کنم که یه دختر سراسیمه اومد سمتم و خیلی اروم و

ریلکس گفت

-عزیزم بشین

مثل اوسگلای ترشیده همینطور معمولی نشستم و رو به زن مسن گفتم

-الان مثلا این خیلی قشنگه؟

۰۶۸

دختره که کنارم بود قشنگ معلوم بود سرخ شده بود.

زنه هم که نگم براتون، یجور نگام میکرد که قشنگ باید بگم حس کردم تو کلم مو نیست!

اخم ریزی کرد و دختره هم پشت بندش سریع بمن گفت -عزیزم بین یکی

از پاهاتو بیار جلو اونیکیم یکم ببر عقب تر کاری رو که گفت با حرص و ادا

اتفار انجام دادم

-یکی از دستاتم بزار زیر چونت

یکم رفت عقب و به ژست زارتی که درست کرده بود با رضایت نگاه کرد و رفت پایین سکو

پیش زنه.

زنه که هنوزم کشف نکردم فامیلیشو با اخم ریزی نظاره گرم بود و منم سعی میکردم از زیر

نگاه های خوفناکش فرار کنم.

عکاس داد زد

-اونور رو نگاه کن

۰۶۹

- کدوم ور؟

- به خانم ریاحی نگاه کن

ریاحی کیم دی؟ اطرافو نگاه کردم که دیدم یکی به همون زنه اشاره کرد.

عه پس این ریاحیه؟ منو باش داشتم از نگاه هاش فرار میکردم، الان مجبورم صاف زل بزمنم تو چشاش.

اب دهنمو قورت دادم و زل زدم تو چشاش. ریاحی ام پوزخندی رو لبش بود که منو بدجور میترسوند.

- یکم سرتو بیار پایین

داد زدم

- خب مگه نگفتید ریاحی رو نگاه کن؟ خب ماشالله ایشون انگار نون پنیر خطکش قورت دادن دو متر

قد دارن، مشخصه سرم میره بالا اگه میخواستید نره بالا به یه چیز

۰۷۱

دیگه اشاره میکر دید نگاه کنم  
 قیافه همه که خنده اشونو بزور نگه داشته بودن به وضوح قابل دیدن بود ، خودمم کیف  
 کردم حالشو گرفتم .فکر کرده کیه حالا  
 برای اینکه به حرف عکاس گوش کرده باشم سرمو بردم پایین تر و چشمم درست رو  
 به روی مرکز منحرفی بود!  
 یا خدا این چیه ریاحی پوشیده؟ میمرد یکم شلوارشو میکشید پایینتر؟ عکاس هم دست  
 بردار نبود و زارت و زورت عکس میگرفت.  
 کم کم داشت خندم میگرفت ، اما خودمو جمع جور کردم تا عکاس عکساشو بگیره.  
 یکم ژستای عجب و جق بهم دادن و عکاسیشون تموم شد.  
 نزدیک دوبار هم فقط لباس عوض کردم! والا بخدا چه وضعشه.  
 اون وسط هاهم چشم میچرخوندم تا بلکه مهندس جلاح خودمونو ببینم اما انگار باربد  
 راست میگفت!

۰۷۰

کسی از بخش دیگه به بخش دیگه نمیومد حتی خود مدیر.

لباسای خودمو پوشیدم و همراه خانم نوربخش که فکر کنم منشی اون بخش میشد به اتاق باربد رفتیم.

خانم نوربخش عکسامو که چاپ کرده بودن رو به باربد نشون داد و برق تحسین رو میشد تو چشمای باربد دید.

خودمم نیم نگاهی به عکسا انداختم و با دیدنشون دوتا شاخ گنده از کلم دراومد.

خدایا! من کی انقدر خوشگل و ملوس بودم؟ وای خدا جذیبت نگاهمو توروخدا. پقی زدم زیر خنده و گفتم

-بابا اینا همش فتوشاپه من کجا این شکلی ام؟

۰۷۲

نوربخش یواشکی کوبوند رو بازوم و زیر گوشم گفت -حرف نزن دختر زشته پیش مهندس باربد خندید و گفت

-شکسته نفسی میکنید خانم داوری، این دقیقا چهره خودتونه منتها یکم ادیت شده همین چیزی نگفتم و زل زدم به عکسای خودم.

باربد از تو عکسا یکیشو بیرون کشید و با اخم گفت -این چییه؟

نگاهی به عکس انداختم و خودمم با دیدن عکس داشتم منفجر میشدم از خنده. نشسته بودم

درحالیکه زل زده بودم به یه نقطه لپام باد کرده بود و حسابی ام سرخ شده بودم ، مشخص بود خندمو بزور نگه داشتم.

یکم فکر کردم یادم افتاد این خنده بخاطر نقطه دید انحرافی خانوم ریاحیه.

۰۷۳

خنده امو کنترل کردم و گفتم

-بخشید مهندس اخه اینجا یه صحنه خنده دار دیدم عکاستونم مهلت نمیداد هی پشت سر هم عکس مینداخت

باربد اخمی کرد و گفت

-دیگه تکرار نشه خانوم داوری

دوباره نگاهی به عکسا انداخت و دوباره یکیشو کشید بیرون و آورد جلو صورتم.

یا خدا این همون ژستی بود که خودم گرفته بودم، الان باز قراره یه ایراد تپل دیگه ام بگیره.

منتظر بودم دعوام کنه که درکمال ناباوری گفت

-این ژستونو خیلی میپسندم، خودتون گرفتید درسته؟ مشخصه این مدل ژست کار کارکن های من

۰۷۴

نیست

سرمو تکون دادم و گفتم

-بله خودم همون اولش گرفتم، ولی خب خانم ریاحی ک لی ازش ایراد

گرفت، تعجب میکنم شما خوشتون اومده

-نه من لذت بردم، بنظرم یه ژست شیک و ساده ایه ، از این به بعد میتونید خودتون تو

عکاسی ایده بدید.

ذوق مرگ شدم و مثل بچه ها گفتم

-واقعاااا؟ باشه؟

باربد لبخند ریزی زد، اما سریع خودشو جمع و جور کرد و به نوربخش گفت

-میتونید برید، عکسارم با خودتون ببرید

باربد اول همونی که خودم ژست گرفته بودمو رو بینشون کشید بیرون

۰۷۵

و بعد بقیه رو داد دست



نوربخش، اونم بعد از گرفتن عکسا از اتاق خارج شد.

باربد به سمت من برگشت و گفت

-این عکستو نگه میدارم شاید لازم شه، امروزم دیگه باهات کار ندارم میتونی بری، اما

فردا سر حال باش چون روز بزرگیه -مگه فردا چخبره؟

-داداشم میخواد برای تیزر تبلیغاتیش عکس برداری کنه میخوام توام باشی، هم یکم

کارایی که مدل

میکنه رو یاد بگیری هم بقیه تورو بعنوان کارکن جدید بشناسن با دست به سمت در اشاره

کرد و دوباره نیشش باز شد و با خنده گفت -الانم میتونی بری سوگند خانوم خنده کوتاهی

کردم و گفتم

-باشه خداحافظ از اتاق خارج شدم و کیفم رو که رو بند اویزون کرده بودم برداشتم.

۰۷۶

نگاهی به ساعت انداختم دو بعد از ظهر بود، حتما سوگل تا الان از مدرسه برگشته.

همونطور که به سمت اسانسور میرفتم گوشیه برداشتم و زنگ زدم به مامانم، بعد یه قرن و

بوقی جواب داد

-زلیل مرده، با خودت گوشیه بردی مدرسه هان؟

-مامان چته، اولن سلام، دوما من سوگل نیستم سوگندم، گوشیه سوگل دسته منه

مامان با لحنی اروم گفت

- اهان تویی سوگند، اخیه سوگل کلاس اضافه داشته هنوز نیومده گفتم شاید اونه، مادر خوبی کارات خوب پیش میره؟

اومدم جواب بدم که یهو دوباره لحنش برگشت و با تندی گفت

۰۷۷

- اصلا سوگند باشی چه فرقی میکنه، جفتونم زلیل مرده اید

- من دیگه چرا؟

- مگه تو سرکار نیستی هان؟ گوشی دستت چیکار میکنه به اسانسور

رسیدم و پشت سرهم دکمشو زدم

- مامان غر نزن یه لحظه، کارم تموم شده خواستم بگم ناهار درست کن تا پیام خیلی گشتمه

دارم میمیرم مامان داد زد

- خوبه خوبه، خبرک آوردی برای من، دختر مردم زنگ میزنه حال مامانشو میپرسه،

میگه مامان دست

به چیز ی نزن تا پیام دختر ما برای ما دستور میده، کلفت من اینجا هی بشور هی بساب...

خیلی کلافه بودم پشت سرهم دکمه اسانسور رو میزدم اما انگار قصد اومدن نداشت.

مامانم که هی غر میزد.

۰۷۸

داشتم به غر های مامان گوش میدادم که یهو در اسانسور باز شد.  
 همونطور گوشی بدست خواستم سوار شم که حس کردم یکی داخل اسانسوره و قصد  
 نداره بیاد بیرون.  
 سرمو اوردم بالا و با دیدن چشمایی اشنا سر جام کپ کردم.  
 -مردم دختر دارن ماهم دختر داریم، هوی الاغ مگه باتو نیستم من؟ ناهار ماهار خبری  
 نیست خودت  
 میای تخم مرغ درست میکنی میخوری مگه من نوکر توام  
 حس میکردم صدای مامان از پشت تلفن بدجور تو فضا میپیچه، سریع قطعش کردم که  
 صدای پوزخندش کل فضا رو برداشت  
 -خفه شد مادرت بیچاره از بس نصیحتت کرد، اونم میدونه تو چی هستی ، راستی تو  
 اینجا چیکار

۰۷۹

میکنی؟ اومدی باز چی که کلکی سوا کنی؟  
 بین بین، خودش کرم داره ها . دوست داره بزخم فلفل دلمه بکارم تو صورتش.

سعی کردم خودمو نبارم تا مثل خودش حرصش بدم.  
چیزی در جوابش نگفتم و فقط پوزخند معناداری بهش زدم و بدون اینکه منتظر شم بره  
از اسانسور

بیرون رفتم داخلشو طبقه همکف رو زدم و خیلی بیخیال با گوشی الکی ور رفتم ، مثلا  
خیلی باکلاسم

و چیزی برام مهم نیست، درحالیکه داشتم از ترس خفه میشدم.  
از اسانسور اومد بیرون و همونطور با تعجب نگاهم میکرد.  
داشتم زیر نگاهش خفه میشدم که اسانسور بدادم رسید و درش بسته شد.  
نفسمو فرستادم بیرون و چند بار نفس عمیق کشیدم. داشتم میمردم با اون چشماش.....ولی  
خوب حالشو گرفتم الانم باربد همه چیو میگه بهش قیافش دیدنیه اون

۰۸۱

لحظه.

از ذوق جیغ خفیفی کشیدم و به طرفدارام ک برام دست میزدن خم و راست شدم و ب\*وس  
فرستادم.

\*\*\*\*\*راوی:

پوزخند های اون دختره سوگند ، هنوزم جلوی چشماش بود. دختره ی خیره سر، معلوم نبود  
باز چه

نقشه ای کشیده بود که جرات کرده بود به مهندس بزرگ ، مهندس فلاح لبخند  
پیروزمندانه بزنه.

میدونست هرچی بود زیر سر باربد بود، حتما سوگند میدون رو خالی دیده و رفته مخ باربد  
روزده و

به احتمال زیاد مدل شده، تازه فهمید چرا باربد با اطمینان سارا رو بهش داد.

اخماشو کشید توهم و با قدم های بلند به سمت اتاق باربد حرکت کرد.

۰۸۰

بدون توجه به نگاه کارکن ها و جواب دادن به سلاماشون، بدون اینکه در بزنه وارد اتاق  
باربد شد.

باربد پاهاشو رو میز گذاشته بود و با بیخیالی داشت قهوه اشو مزه مزه میکرد.

به محض دیدن بنیامین که از خشم قرمز شده بود ، از ترس پاهاشو انداخت پایین و اب  
دهنشو قورت داد.

با تته پته گفت

-سلام داداش

بنیامین از لای دندوناش غرید

-سلام و درد، پسره ی احمق کی بتو اجازه داد سر خود تصمیم بگیری؟ باربد لبخندی زد و گفت

-داداش خونسردیتو حفظ کن بیا بشین رو صندلی باهم اروم حرف

۰۸۲

میزنیم مشکلمونو حل میکنیم.

بنیامین کلافه

دستی به دهنش کشید و گفت

-باربد هیچ متوجه ای داری چیکار میکنی؟

باربد که دید بنیامین قصد نشستن نداره از جاش بلند شد و شونه به شونه ی بنیامین وایستاد.

-چیشده داداش خب بمنم بگو. چیزی شده؟ من کار بدی کردم؟ بنیامین کلافه گفت

-نمیدونم داداش نمیدونم، فقط بگو اون چیزی که تو ذهنمه غلطه

-چی غلطه داداش؟ بگو

صاف زل زد تو چشمای باربد و گفت

-تو اون دختره سوگند رو بعنوان مدل خودت انتخاب نکردی درسته؟ الانم اگه تو شرکت دیدمش حتما

۰۸۳

خواسته برات تور پهن کنه و توام قبول نکردی مگه نه؟  
باربد فکر نمیکرد قضیه انقدر پیچیده باشه، فکر نمیکرد داداشش انقدر عصبی بشه.  
حتی یادش بود که با خودش عهد بسته بود حتی اگه بنیامین هم عصبی بشه جلوش  
وایمیسته و

نمیزاره تو کاراش دخالت کنه، اما الان زبونش کوتاهه کوتاه شده بود، نمیدونست این حس  
بخاطر

علاقه شدیدش نسبت به بنیامینه یا ترس

-بین داداش بیا بریم بشینیم یه چایی بخور نفس تازه کن من همه چیو توضیح میدم  
بهت بنیامین داد زد

-جواب منو بده باربد

باربد که دید مقاومت فایده نداره چشاشو بست و گفت

-اره حدست درست بود، من بعنوان مدل استخدامش کردم چشماشو اروم باز کرد تا عکس  
العمل بنیامین رو ببینه، اما دید حرکتی

۰۸۴

نمیکنه و با شک و تردید زل زده

بهش.

-بین داداش تو داری راجب به سوگند اشتباه فکر میکنی، اون دختر خیلی پاک و

معصومیه

بنیامین محکم رو پیشونیش کوبید و کلافه دور تا دور اتاق رو راه رفت.

با عصبانیت سر جاش ایستاد و گفت

-باورم نمیشه تورو یه علف بچه خام کرده باشه، باربد اون دزده، دقل بازه تو نمیدونی من

ازش چیا دیدم

باربد مصمم گفت

-اتفاقا میدونم داداش، سوگند دزد نیست فقط یکم شیطونه، اونکاراش هم که تو مغازه

دیدي همش

از سر شیطونیش بوده نه چیز دیگه ای

۰۸۵



بنیامین با تعجب گفت

-تو از کجا میدونی من اونو کجا دیدم؟

-من همه چیو میدونم داداش، نترس من بالاخره بعد چهارسال مدیریت کردن بلام چجور از زیر زبون مردم حرف بکشم، یه دستی زدم بهش اولش که دیدمش بهش نگفتم مدیر شرکتم اون دختره ساده

هم نشست کلی بامن درد دل کرد و از حرفاش فهمیدم اتفاقای اونروز فقط بخاطر شیطنت هاش

بوده فقط میخواست یکه شاد باشه همین بعدم خندید و گفت

-راستی کلیم فوشت داد که دیگه اینجا جاش نیست

بنیامین نگران بود، اما از طرفیم به باربد اعتماد داشت. بالاخره حق باونم بود ، سوگند از کجا باید

میفهمید باربدم مدیره که بخواد بهش دروغ بگه؟ دستی به موهاش کشید و گفت

باربد سریع بسمت میز رفت از روش عکس سوگند رو نشونش داد -بین داداش چه ساده ژست گرفته، از عمد نگه داشتم نشونت بدم به خودش الکی گفتم ژستت جالبه اما اصلا جالب نیست، فقط خواستم ببینی چ فرق داره با مدلای دیگه، همیشه اول به مدلا اجازه میدادیم خودشون ژست بگیرن. یادته ژست اول مهدیس رو؟ یا سارا رو؟ کجا انقدر ساده و معصومانه بود؟ از عمد جلو بقیه دستمو انداختم پشت کمرش از خجالت داشت اب میشد اون خیلی

با اون چیزی که تو فکر میکنی فرق داره خیلی سادس خیلی بنیامین نگاه دقیقی به عکس تو دست باربد کرد.

راست میگفت، تو نگاه سوگند معصومیت خاصی موج میزد، زیبایی چهره اش در برابر اون اخلاق گند و زبون درازش برابری نمیکرد.

۰۸۷

باربد با لبخند مودیانه ای به بنیامین نگاه کرد و گفت -داداش کجایی؟

بنیامین به خودش اومد و از اینکه به این دختره ی زبون دراز فکر میکرده اخم ریزی کرد و گفت -امیدوارم پشیمون نشی فقط

باربد با اطمینان نگاهی به بنیامین کرد.

بنیامین بدون حرف دیگه ای به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

باربد از اینکه تونسته بود داداششو قانع کنه لبخند رضایت بخشی زد و روی صندلیش

نشست تا ادامه قهوه اشو بخوره.

\*\*\*\*\*سو گند:

کفشامو انداختم گوشه حیاط و وارد خونه شدم.

۰۸۸

بوی شامی تو دماغم اومد و مثل گرسنه های سومالی حمله کردم به اشپزخونه.

وقتی چشم مامانو دور دیدم دست دراز کردم و یه شامی از قابلمه برداشتم و خوردم.

سریع رفتم اتاق و لباسامو عوض کردم. سوگل هنوز نیومده بود، صدا تر تر چرخ خیاطی ام

مخمو برده بود.

بلند داد زد

-ماماااا کجایی من اومدما

مامان پشت بندم داد زد

-یامان، خب چیکار کنم اومدی؟ چه گلی میزنی به سرم با اومدنت مثلا دهنشو کج کردم و

رفتم اشپزخونه چندتا لقمه گنده از شامی خوردم.

رفتم اتاق کوچیک خیاطی مامان و گفتم

۰۸۹

-مامان راستی با اون پارچه صورتیه که مامان بزرگ آورده بود از کربلا برام مانتو بدوز،

همین امروز فوری مامان نگاه چپی انداخت و گفت

-که چی بشه؟ صورتی بیوشی بری قشنگ دلبری کنی هان؟ نمیخواه همین مانتو مشکیه

سوگل مگه چشه

با ناله گفتم

-مامان اذیت نکن تورو خدا، ادمای اونجارو بیای بینی فقط، یجور لباس میپوشن ادم

دهنش باز

میمونه بعد من پیام لباس تکراری بیوشم؟

-بیا برو، دوتا دختر باکلاس دیده ادم شده واسه من، من اگه هم بخوام بدوزم که عمرا بدوزم

یه ماه طول میکشه

کلافه سرمو چرخوندم و گفتم

-دوز مهم نیست منم میرم میگم رعنا لباس بیاره برام چیکار کنم چاره

۰۹۱

ای ندارم که

اولش فکر کردم غیرتی میشه و به غرورش برمیخوره ، اما برعکس ذوق هم کرد.

یا ذوق گفت

-اره زنگ بزنی بهش بگو بیاد، میخوای با گوشی من زنگ بزنی، ولی حتما بگو چهار به بعد بیاد

میدونستم چهار به بعد سهیل خونس، فقط میخواست با سهیل اشناس کنه.

-ای مامان، ای مامان مودی . خب بابا باشه میگم اما توام لباس صورتیه رو نهایت تا هفته بعد

باید بدوزی با اخم گفت

-اگه ندوزم

۰۹۰

نیشخندی به تقلید از مهندس فلاح زدم و گفتم

-منم به سهیل خان میگم امروز داشتی خیاطی میکردی برای اقدس و کبری و صغرا و

کتایون

مامان خودشو جمع و جور کرد و گفت -حالا بزار  
بینم شایدم زودتر تموم شد ابرومو انداختم بالا و  
گفتم

-افرین منم در عوضش به رعنا زنگ میزنم الان بیاد شادوماد رو ببینه مامانم نیشش باز شد ،  
منم سریع از اتاق زدم بیرون و با رعنا هماهنگ کردم ساعت پنج بیاد اینجا چند دستم لباس  
بیاره با خودش.

خداروشکر دست و دلباز و پولداره قبول کرد، وگرنه نمیدونستم باید چه خاکی بریزم سرم.  
تا ساعت پنج مگس پروندم که بالاخره زنگ خونه به صدا دراومد.  
سهیل عطر رو از کنار ایینه برداشت و باهاش یه دور غسل گرفت.  
مامانم هی دورش میپلکید و نصیحتش میکرد که چرت و پرت نکه.

۰۹۲

سریع رفتم سمت در و داد زدم -رعنا  
در خرابه، با پا بزن باز شه داد زد -  
باشه

چندبار پشت سرهم لگد زد اما خب مگه همه مثل من وحشین؟ بدبخت هزاربار  
تلاش کرد باز نشد که نشد!

همون لحظه سهیل مثل سوپرمن پرید وسط و داد زد

-ولش کنید شما من خودم باز میکنم براتون با زبونم برای  
سهیل صدای ناجور دراوردم و گفتم -زااارت  
سهیل چشم غره ای رفت و با یکم ور رفتن در رو باز کرد.  
چهره رعنا از پشت در که لباس ساده کرم رنگی پوشیده بود و عینک

۰۹۳

افتابی به چشمش زده بود نمایان شد.

لبخندی به هردومون زد و گفت

-سلام

سهیلم نیششو باز کرد و مثل دخترا گفت -سلام

محکم کوبیدم به پاش و رو به رعنا که با تعجب به سهیل نگاه میکرد گفتم

-بیا تو دیگه عزیزم چرا دم دری؟ رعنا

لبخند زد و گفت

-باشه الان میام فقط قبلش کمک کن لباسارو بیاریم از تو ماشین سهیل سریع پرید

وسط حرف و گفت

-نه نه شما دو تا اصلا دست به چیزی نزنیدا، خودم همشو میارم رعنا لبخند زد و گفت

-زحمتتون میشه

۰۹۴

سهیل خم شد و گفت

-نه بابا این چه حرفیه بگید کجاست من بیارم

-تو صندوق عقب سه تا نایلون هست بیارید ممنون

سهیل چشمی و گفت مثل این دختر ندیده ها سمت ماشین یورتمه رفت.

دست رعنا رو گرفتم و باهم رفتیم داخل.

خواستم بریم تو اتاق که دیدم مامان اسفند به دست داره از تو اشپزخونه میاد

سمتمون.

یا خدا این دیگه چرا جوگیر شده؟ راست راستکی فکر کردن عروسشونه ها

دست رعنا رو فشار دادم و گفتم

-بیا بریم دیگه یهو

مامانم داد زد



۰۹۵

-نه کجا برید صبر کنید

با چشم و ابرو به مامان فهموندم که این کارا چیه اونم دمش گرم اصلا تابلوش نکرد چنان  
 بروبابایی

گفت که فکر کنم حییب اقا هم فهمید.

رعنا خجالت زده به مامان که دونه های اسفندو دور سرش میچرخوند گفت

-وای مامان جون تو رو خدا نکنید خجالت میکشم، منکه اولین بارم نیست میام اینجا

مامان نخودی خندید و گفت

-قربونت برم دخترم این حرفا چیه حالا از این به بعد از این اسفندا برات زیاد دود  
 میکنم عرو...

خواست ادامه حرفشو بزنه که سریع پریدم وسط و گفتم

-مامان ما عجله داریم، تا من لباسارو تن بزنم بینم چجوریه تو تنم تا شب طول میکشه

رعنا یهو پرید وسط و با اخم گفت

۰۹۶

-نه کجا طول میکشه؟ اصلا چرا باید تن بزنی؟ سایز منو تو که یکیه ، چرا مزاحم مامان  
جون میشی بزار هر کار دوست داره بکنه

مامان لبخندی زد بهش و انگشتشو کرد تو چشمم و با اخم گفت

-راست میگه، چشم نداری منو دخترمو ببینی حسود

ایشی زیر لب گفتم و زیر گوش رعنا که ذوق مرگ شده بود گفتم -توام بدت  
نمیاد! ببند نیشو

رعنا با این حرفم برو بابایی گفت و هی با مامانم لوس بازی دراوردن.

سوگلم مثل من فقط نگاه میکرد و تو دلش حتما برای این عروس خودشیرین داشت  
فاتحه میفرستاد.

سهیل درحالیکه سه تا مشمع گنده دستش بود اومد داخل و اونارو گذاشت رو زمین،  
بعدشم رو به

۰۹۷

رعنا گفت

-امر دیگه ای ندارید؟

رعنا خندید و گفت

نه ممنون دستتون درد نکنه سهیل  
چشمکی زد و گفت - خواهش  
میکنم وظیفس

سوگل رو دیدم که از پشت داشت ادای سهیلو با حرص در میاورد.  
منم خندم گرفته بود و با همون حالت نایلون هارو برداشتم و با رعنا وارد اتاق شدیم.  
لباسایی که رعنا آورده بود یکیش از یکی قشنگتر و شیک تر بود، حتی برام کفش و کیف هم  
آورده بود.

با خوشحالی ب\*غلمش کردم و گفتم

۰۹۸

-وای مرسی اگه تو نبودی من چیکار میکردم رعنا  
خودشو از ب\*غلم کشید بیرون و گفت

-خب باشه لوس نشو حال نداریم بشین تعریف کن بینم کارت چجوریه راضی  
هستی؟

نخواستم خیلی به رعنا موضوع مهندس فلاح و اینارو تعریف کنم، فقط در حد جزئی بهش  
گفتم و یکمم از دکوراسیون شرکت گفتم.

تقریباً دو ساعت بود که حرف زده بودیم و رعنا عزم رفتن کرد.  
تا در اتاقو باز کرد سهیل مثل خرچنگ پرید وسط و گفت -میرید رعنا  
خانم چرا انقدر زود؟

-اره باید برم پدرم نگران میشن مامان  
سراسیمه اومد و گفت -کجا؟ داشتم  
شام میپختم

رعنا رفت جلو در و درحالیکه کفشاشو میپوشید گفت -نه مامان جون  
ممنون بمونه برای یه وقت دیگه

۰۹۹

بالاخره بعد کلی منت کشی و از مامان اصرار از رعنا ادرار، رعنا رفت و سهیل هم دست در  
دماغ به

نقطه نامعلومی رفت و وی تا شب پیدایش نشد.

منم تا شب فقط داشتم به این سوگل منگول ماجرای شرکت رو تعریف میکردم و چیزی  
نگذشت که هر دو تامون از خستگی قش کردیم.

بدو وارد شرکت شدم و سریع پریدم تو اسانسور.

خدا میدونست باربد چه بلایی سرم میاره با نیم ساعت تاخیر.  
 اسانسور تو طبقه پنج ایستاد و منم مثل شترمرغ دویدم سمت اتاق باربد.  
 هنوز به اتاقش نرسیده بودم که باربد از دور صدام کرد.  
 برگشتم سمتش و دیدم کنار ریاحی و نوربخش و ایستاده و برام دست تکون میده.

۲۱۱

با تمام قدرت دویدم سمتش و همونطور که نفس نفس میزدم گفتم -سلام ببخشید  
 مهندس بخدا..

باربد دستشو به نشونه سکوت آورد بالا و گفت

-مهم نیست دیگه تکرار نشه، الانم کیفتو بنداز زمین بدو بریم طبقه ده که کلی کار داریم  
 منم کیفمو انداختم رو میزی که کنارمون بود و همراهشون بدون حرفی وارد اسانسور شدیم.  
 به خودم تو اینه اسانسور نگاه کردم، یه بارونی طوسی زرد شیک کوتاه با شلوار جین ابی و  
 کتونی طوسی زرد پوشیده بودم.

خیر سرم گفتم امروز قراره مهندسو ببینم یکم تیپ بزnm حالشو خراب کنم ، اما از اونجایی  
 که باربد

گفت طبقه ده، فکر نکنم ببینمش. چون تا جایی که من میدونم پنج طبقه بالا برای باربده.

در اسانسور که باز شد همگی ارزش خارج شدیم و من مثل فضولا اطرافو

۲۱۰

نظاره گر شدم.

واو اینجارووو، یه سالن خیلی گنده با نورپردازی های عجیب و غریب، کاغذ دیواری های عجیب و

خوشگل و پر از مبل های خیلی شیک.. حتی تخت خواب دو نفره با کلی وسایل خواب هم یه گوشه بود.

خیلی برام عجیب بود اینجا دقیقا کاربردش چیه، فکر کنم خیلی تابلو فکر میکردم چون باربد سریع گفت

-خانم دآوری اینجا سالن عکاسی ماست، در واقع اینجا رئیس نداره یجورایی مشترکه عه اینجوریاس، پس من اقا مهندسو برای یه حال گیری حسابی میبینم نه؟

لبخند گرمی به باربد زدم و گفتم -بله

متوجه شدم واقعا زیباست

باربد بدون حرفی رفت جلو و بالای سکو قرار گرفت. نزدیک ده نفرم ادم غیر ما اونجا بودن که با

دیدن باربد دورش جمع شدن و بعد سلام دادن چشم دوختن بهش.

باربد دستاشو توهم قلاب کرد و شروع کرد

-بنید اقایون و خانم ها، فکر کنم بدونید امروز برای چی جمع شدیم تو سالن عکاسی، راستش برادرم

میخواه برای تیزر تبلیغاتی جدیدش عکس برداری کنه و من عاجزانه از شما خواهش میکنم تمام

سعیتونو بکنید تا بتونیم بهترین عکس هارو با بهترین کیفیت برای مخاطبینمون بگیریم، خوب

میدونید اگه تو این پروژه موفق بشیم چه سود کلانی به شرکتمون افزود میشه.

یه پسر مو فرفری و قد بلند پرید وسط حرف باربد و گفت

-ببخشید مهندس اگه موفق نشیم چی؟ شرکتمون ورشکست میشه؟ زهرمار با این سوال کردنت ورشکست چیه اخه زهرم ترکید، بزار دو روز پیام سرکار بعد ورشکست شید اگه ورشکست بشید پس من مهندس فلاح رو از کجا گیر بیارم؟ هنوز نتونستم به هدفام برسم.

با ناامیدی زل زدم به باربد و منتظر بودم یچیزی بگه ، تقریباً همه هم مثل من با ترس به دهن باربد چشم دوخته بودن.

باربد برای اینکه جو رو اروم کنه لبخند گرمی زد و گفت

-نگران نباشید، چرا موفق نشیم؟ درضمن اگه هم موفق نشیم ورشکست نمیشیم ، فقط اون سود

بزرگ وارد شرکتمون نمیشه و نمیتونیم با سهامداران بزرگ شراکت کنم

یدفعه چشمک زد و گفت

-درضمن نگران نباشید اگه هم برادرم موفق نشه هفته بعدش نوبت ماست  
همون لحظه همه دست زدن و جیغ کشیدن.

منم دیدم جو قشنگه یه سوت مشتت زدم همه برن به خودشون.

یهو دیدم نرفتن به خودشون که هیچ، تازه مثل کفتر نگام میکردن و دست از شادی و جیغ  
و هورا برداشته بودن.

یا خدا، گند زدم نه؟ لبخندی زدم و با همون لبخند زاقارت پشت ریاحی قایم شدم.

باربدم دید جو سنگینه نجاتم داد و گفت

-خب بسه دیگه، برید کاراتون رو هماهنگ کنید الان مهندس میاد خدا خیرت بده باربدم،  
داشتم میمردم پشت ریاحی.

از پشت ریاحی اومدم بیرون و به اخم و تخماش هم توجه نکردم و خودمو مشغول دید  
زدن اطراف

کردم.

-راستی اینم یادم رفت بگم ایشون خانم داوری مدل جدیدمون هستن با شنیدن داوری یه  
لحظه مغزم ارور داد، داوری کیه؟ منو میگه؟ خب بزار بگه جهنم، اما سوگند عجب سکوتی  
شد یه لحظه نه؟



چشمامو باز کردم و دیدم همون ملت دارن با تعجب نگام میکنن، اولش یکم منگ بودم اما تازه دو هزاریم افتاد.

سریع سیخ و ایستادم.

من امروز ابروی هفت جد ابادمو میبرم حالا بین، اومدم یچیزی بگم که درستش کنم یهو در اسانسور باز شد و همه سرا چرخید سمتش.

اخیش امروز امداد الهی زیاد شده برام، خدا خیر بده اونی رو که داره از اسانسور میاد بیرون از یه ابروریزی وحشتناک نجاتم داد.

منم به تابع از بقیه زل زدم به در اسانسور تا فرشته نجاتمو ببینم.

اول کفشاشو دیدم که واکس خورده و شیک بود، شلوار جذب کتان مشکی با پیرهن مردونه یقه

اخوندی مشکی جذب، جون عضله هارو قشنگ داد میزنه منو بین منو بین.

یکم رفتم بالاتر و زوم شدم رو صورتش، یا خدا، حیف اینهمه عضله که برای این نره قوله.

چشمای قهوه ایش که به چشمام گره خورد اخم کوچیکی کرد و با زدن همون پوزخند رو مخیش، رو شو ازم گرفت.

اییش بیا برو تو کوچه، والا حالا کی به تو فکر میکنه قیافه میگیری واسم؟

منم رومو کردم اونور تا فکر نکنه دارم نگاهش میکنم از خودراضیه گیج. همراه با هزارتا دختر رنگ و وارنگ که پشت سرش میومدن اومد پیش باربد و باهاش دست داد و مشغول حرف زدن شد.

منم اطرافو نگاه میکردم که یهو یکی تنه زد بهم.

با اخم برگشتم سمتش و دیدم همون دخترس که روز اول خورده بود بهم، همون عملی از خود راضی

که اسم سگش بنی بود و فکر میکرد من دارم از دستش میگیرم.

مثل اون دفعه یه لباس خیلی جلف و کوتاه قرمز با شلوار قد هشتاد سفید پوشیده بود.

لبخند مصنوعی زد و گفت

-اخی ببخشید عزیزم حواسم نبود منم رومو ازش

گرفتم و خیلی سرد گفتم

-موردی نیست

یکم اومد جلو و زوم کرد رو من، لباسو آورد جلو و چشاشو ریز کرد و گفت

-بینم من تورو جایی ندیدم؟

پوزخندی زد و گفتم

-بله من همونم که داشتم رام میکردم سرشو

آورد جلو و گفت -رام؟ کیو رام میکردی؟

همون لحظه باربد همراه با اقا تشریف آوردن و به ما ملحق شدن.

باربد که قیافه ی مشکوکانه ی دختره و پوزخند منو دید با شوخی پرسید

-مسئله ی گیس و گیس کشیه نه؟ نره قولمونم

بالاخره حلقشو باز کرد و گفت

-لطفا بس کنید نیومدیم برای دعوا

دختره دستشو به نشونه سکوت آورد بالا و گفت

-نه عزیزم یه لحظ صبر کن این دختره خیلی مشکوک میزنه

تو چشمام زل زد و گفت

-رام کردن کی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم -رام

کردن سگت با تعجب گفت

-سگ؟ کدوم سگ؟ چی میگی؟

پوزخندمو جمع کردم و گفتم

-خودتو نزن به اون راه، خودت اولش که منو دیدی گفتی بنی جون منو رام نکن اون جز من

کسیو نمیپینه یادت نیست؟

یهو دیدم رنگ دختره عوض شد، باربد هم خندشو بزور جمع کرده بود

قول تشر دستی به موهاش کشید و عصبی گفت

۲۰۱

-بس کنید خانم داوری

قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم

-خب راست میگم دیگه، بخدا خودش جو گیر شده بود فکر میکرد من میخوام سگشو بدزدم

بعدم رو به دختره گفتم

-مگه بنی اسم سگت نیست؟

باربد همونطور که خندشو بزور جمع کرده بود دستشو گذاشت پش کمرم و گفت

-خانم داوری بیاید بریم یکم سالنو بهتون بیشتر نشون بدم، یه شیر کاکائو هم

براتون سفارش بدم بخورید جون بگیرید

همونطور که منو بزور میکشید کلمو به عقب گرد کردم و به دختره که حسابی رنگش پریده

بود و اون تانکر کنارش گفتم

-بخدا راست میگم خودش گفت بنی جونمو رام نکن اون فقط منو

۲۰۰

میپینه خب بنی ام اسم سگه دیگه اسم ادم  
نیست که

باربد که منو هی از اونا دور میگرد زیر گوشم با خنده گفت -هیس دختر  
ابرومونو بردی

وقتی حسابی ازشون دور شدیم خودمو از حصار باربد کشیدم بیرون و مثل بچه ها لج کردم  
و گفتم

-چرا نذاشتی از خودم دفاع کنم هان؟ ندیدی دختره جلو داداشت عین دزدا بامن برخورد  
کرد؟ ندیدی

داداشت چجور اخم میگرد بمن فکر میگرد همه چی تقصیر منه باربد دستی به  
دهنش که تا بنا گوش باز بود کشید و گفت

-دختر نمیدونم بخندم یا بحالت گریه کنم با تعجب  
گفتم -چرا مثلاً؟

دستی به موهاش کشید و درحالیکه سعی میگرد خندشو جمع کنه گفت

-د ا خه سگ؟ تو میدونی بنی کیه؟؟

-نه از کجا بدونم.. خب سگ نباشه حتما گربه اس، اسم ادمیزاد که بنی همیشه دیگه داشت  
منفجر میشد. لپاش حسابی باد کرده بود و زور میزد که نخنده

-دختر تو چقدر خنگی

-هو خنگ خودتیا فکر نکن رئیسمی جوابتو نمیدم دستشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت

-باشه باشه اما کاش قبلش بهم میگفتی سارا بهت اون حرفارو زده تا معنی حرفشو بهت میگفتم اینجور گاف نمیدادی کلافه سرمو چرخوندم و گفتم

-من اعصابم به اندازه کافی خورده توام هی با جملات عجیب غریب ات منو بیچون  
-این حرفم کجاش عجیب غریب بود؟ داد زدم

-سارا کدوم خریه؟ گاف چیه؟ کی گفته من گاف دادم؟

پقی زد زیر خنده که بیشتر حرصمو دراورد. وقتی دید دارم جدی نگاش میکنم خندشو خورد گفت

-سارا دیگه، همین دختره که باهاش جر و بحث میکردی

عه پس سارا خانم معروف ایشونن؟ هه پس بگو چرا اون ماست موسیر عصبی شد از حرفام! نگو به

خانمش توهین میکردم بهش برخورداره حاجی خیلی کلافه  
گفتم -خب بمن چه با خنده گفت

-اخره دختر نمیدونی چیکار کردی که بنی که اسم سگ نیست بنی مخفف اسم بنیامینه

تازه دوهزاریم افتاد. کلمو خاروندم و گفتم -عه؟  
بخشید حواسم نبود یهو اخم کردم و گفتم

-اصلا هر کی که میخواد باشه، بنیامین خره کیه که داداشت ولش میکردی میخواست  
خفم کنه قیافش جدی شد و گفت

-عه بین توهین نکن خر چیه

-خو راست میگم دیگه این بنیامین ارزششو داشت؟

-بله داشت

-چرا مگه کیه؟

حس کردم قیافش باز بخاطر خنده

مچاله شد اما خودشو جمع و جور کرد و گفت -بنیامین

داداشمه

بلند گفتم -

دروغ نگوووو

باربد انگشتشو گذاشت رو بینیش و گفت

-هیس اروم همه دارن نگاه میکنن، اره اسمش بنیامینه همینه میگم گاف دادی خدا میدونه

بنیامین چیکارت میکنه

از تعجب داشت دوتا شاخ خوشگل بالا سرم سبز میشد. د اخه دختره مغز دیلیت بنی هم

شد اسم

واسه این بدبخت گذاشتی؟ یا خدا الان خدا میدونه بنیامین چیکارم میکنه بخاطر این ابروریزی.

البته تقصیر منم نبودا تقصیر اون دختره ی عملی از خودراضیه که بامن خط و نشون میکشید، ولی

خدایی بنیامین به چیه این جیغ جیغو دل بسته بوده؟ چقدرم پرو و بی تربیته! به قیافشم میخوره با هفت هشت دهتا ادم به بنیامین بدبخت خیانت کرده. بنیامینم هیچ! ولی خدایی حالش گرفته شدا. حس کن جلو چند نفر بهش گفتم سگ پخخخ.

تو دلم چندبار بنیامین و سارا رو فوش دادم و رفتم پیش باربد که خیلی وقت بود منو با افکارم تنها

گذاشته بود و داشت با بنیامین) خداروشکر اسمشو فهمیدم (صحبت میکرد. کنار باربد و ایستادم و سنگینی نگاه بنیامین رو روی خودم احساس کردم. چشمامو تو کاسه اش چرخونم و خیلی طلبکارانه زل زدم تو چشاش. بدجور داشت با نگاهش منو

قورت میداد، حتی باربد هم فهمیده بود و هی نگاهش بین منو بنیامین میچرخید، هرچی بدبخت

صدا میزد داداش داداش نمیشنید.



بنیامین همینطور مسخ چشمام شده بود و خیره داشت نگاهش میکرد، جوری نگاهش تو نگاهم گره

خورده بود که عرق سردی رو که از کمرم ریخت پایین حس کردم.

قلبم داشت از دهنم درمیومد بیرون، تاحالا کسی بهم انقدر عمیق زل نزده بود.

داشتم زیر نگاهش میمردم اما یه تای ابرومو بردم بالا و با چشم و ابرو بهش گفتم چیه؟

یهو بخودش اومد و اخم ریزی کرد و دوباره مشغول صحبت با باربد شد.

والا پسره ی پررو، چیه مثل بز زل زدی بمن؟

چقدرم خیره است! انگار نه انگار این بود داشته زل میزده بمن.

دهنمو کج کردم و رومو کردم اونور که دیدم سارا مثل لبو سرخ شده بود و از دور داشت

نگاهم میکرد.

اوه یکی بیاد اینو بگیره، بیا منو بخور بیا.

فکر کنم فکرمو خوند چون دیدم داره میاد سمتمون، غلط کردم خدا من جوونم جوونمو

دوست دارم.

سارا دقیقا کنار بنیامین و ایستاد و یکم خودشو بهش چسبوند.

اع اه چندش اویزون، انقدر بدم میاد از این دخترای هول. سارا لبخندی به بنیامین زد و گفت

-عزیزم من میرم برای عکاسی آماده شم کاری باهام نداری؟ دلم میخواست بنیامین

قشنگ قهوه ایش کنه یکم دلم خنک شه.

بنیامین صحبتشو با باربد قطع کرد و نگاهی پر از تمسخر به سر تا پای سارا انداخت و نیشخند ریزی

زد و بدون حرفی برگشت سمت باربد و بقیه حرفاشو زد.

اخییش ، بو سوختنی میومد اینجا.

سارا که حسابی ضایع شده بود چشاشو از حرص بست و سایه نحثشو از سرمون کم کرد خداروشکر.

دست به سی\*نه کنار باربد وایستاده بودم و الکی حرفای مزخرفشونو گوش میکردم.

همون لحظه در اسانسور دوباره باز شد و دوباره سر و کله ی ینفر پیدا شد.

دوباره منم مثل ادم ندیده ها شروع کردم به انالیز کردنش، کفشای قهوه ای، شلوار قهوه ای، لباس قهوه ای و کت کرم.

انقدرم ماشالل تپل بود دکمه هاش هرآن ممکن بود پیره تو چشم و چال مردم.

یکم تو صورت پر پشم اش زوم کردم! عه من که اینو میشناسم این همون پشمکس!!

امروز باید ابروی من بره نه؟ من تا هفت هشت دهتا سوتی ندوم و منو از شرکت پرت نکنن بیرون

امروز تموم نمیشه.

وای وای داره میاد سمت ما. برای اینکه منو نبینه کلمو چرخوندم اونور و وانمود کردم  
نمیبینمش.

قشنگ حس کردم که رو به روی من ایستاده.

بنیامین با دیدنش با سردی گفت -سلام

باربدم خندید و گفت

-سلام دایی خوشتیپم چخبر از این طرفا منت سرمون گذاشتی با اومدنت

تو دلم دهن باربد رو کج کردم، درد و منت گذاشتی فقط با اومدنش منو بدبخت کرد.

پس این داییشون بود، اصلا کلا خانوادگی رو مخه من بودن.

پیرمرد تپله که فهمیدم اسمش حامده گفت

-سلام پسرای خوشگل من، باربد پدرسوخته قشنگ خودشیرینی میکنیا

۲۲۰

باربد زد زیر خنده اما بنیامین چشاشو با حرص ازش گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد ،

چرا انقدر

با داییش بد برخورد میکرد؟ میگم بنیامین مریضه مرض داره میگید نه با همه مشکل داره فقط

من نیستم پس

همون لحظه دست باربد اومد رو شونه ام و گفت -سوگند این  
دایی ماست حاج اقا حامد امینی راد

سعی کردم بهش لبخند بزوم، سرمو چرخوندم و با چشایی که داد میزد من یه گندی زدم  
نگاش کردم.

دایی حامد تا چشش خورد بمن اخم ریزی کرد و یه تگون ریزی بخودش داد. تازه  
فهمیدم این اخمارو کجا دیدم، نگو بنیامین یکم شبیه داییش

باربد با خنده گفت

-دایی این سوگنده مدل جدیدمون خیلی دختر خاکی و بامزه ایه.

ای دردت بگیره باربد حتما باید حرف بزنی تو؟ داییش با

همون اخم گفت

-بله میدونم معرف حضورم هستن بنیامین

پوزخندی زد و با تمسخر گفت

-عه چه جالب! این دختره به پاس شما هم خورده پس به بنیامین که با

پوزخند نگام میکرد چ شم غره ای رفتم و رو به دایی حامد گفتم

-سلام عمو خوب هستید؟

با چشمای قلمبه اش چندبار براندازم کرد و گفت

-بله ممنون به لطف شما ، بگذریم کارتونو زود شروع کنید دیگه فردا باید تحویل بدیم  
کارمونو

بنیامین با سر حرف داییشو تایید کرد و نگاهی به کارکن ها انداخت تا چک کنه ببینه آماده  
ان یا نه.

-بنظرم همه آماده ان، بهتره ماهم بهشون ملحق شیم

دایی حامد گفت -

سارا کجاست؟

باربد جواب داد

-رفته لباس پوشه

-دخترمواذیت نکنیدا زیاد سرپا نگه اش ندارید

اوه اوه چرا من انقدر بدبختم!!! چرا همه دشمنام با هم پیوند دارن؟ سارا دختر اینه؟ یعنی

دختر دایی

بنیامین؟؟ لابد به سارا هم موضوع اونروزو تعریف کرده و اونم به خنگ بودن من پی برده.

پس بنیامینم بخاطر اینکه از سارا کینه داشته با باباش بد برخورد کرده ،چقدر امروز اطلاعات

مفید دستم میومدا

بدنبال بقیه کنار سکو وایستادم. همزمان سارا هم با لباس مجلسی مشکی بلند و شیکی که

حسابی

برق میزد از پشت پرده اومد و رو به روی لنز دوربین قرار گرفت.  
 خدایی یه ژستایی میگرفت که من از خجالت چشممو میبستم.  
 تازه سارا موهاش باز بود و بازوهاش کلا معلوم بود، از طرفیم پنکه میزد به موهاش یه صحنه  
 هایی ایجاد میشد اصلا نگم براتون.  
 باربد هم هرازگاهی میومد زیر گوشم وز وز میکرد یاد بگیر، بین توام باید مثل این باشیا.  
 سارا نزدیک هفت هشت دست لباس عوض کرد.  
 دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم.  
 بدون توجه به کسی رفتم لبه ی سکو چمباده زدم و دستمم زدم زیر چونه ام.  
 داشتم به نگاه خیره بنیامین فکر میکردم، اصلا دلیل اون خیره شدنش رو نمیفهمیدم! انقدرم  
 موذی  
 بود اصلا نمیشد از نگاهش خوند که چخبره، هوف اصلا ولش کن من چرا دارم به اون فکر  
 میکنم؟ مگهاون بمن فکر میکنه؟ نگاهش کن توروخدا، چنان به عکاس تذکر میده و ژست  
 میگیره انگار  
 چیشده حالا. از قیافشم معلومه به هیچ جاش نیست چند دقیقه پیش داشته بمن نگاه  
 میکرده.  
 تقریبا نیم ساعت همونجور نشستم و ذهنم درگیر بود که حس کردم یکی اومد بالا سرم.

باربد بطری اب معدنی رو داد دستم و گفت -خسته شدی؟

-اوهوم

-بلند شو بلند شو، چند روز دیگه خودت باید بیای برای عکاسی بعد میگی خسته شدم؟ کاری نکردی که

کمی از اب خوردم و گفتم

-با من کاری نداری؟بخدا خیلی خستم ساعتو نگاه ،سه شد

-باشه میتونی بری اما نوبت توام میشه ها حواستو جمع کن خسته نشی زود از این به بعدم میگم برات نهار بیارن خیلی از پا افتادی.

سر تایید تکون دادم و بدون حرفی بلند شدم از جام و سریع پریدم تو اسانسور.

اصلا حوصله هیچی رو نداشتم، حتی حوصله سر به سر گذاشتن بنیامین رو، فقط میخواستم یکم

بخوابم و چیزای جالبی که از زندگی بنیامین فهمیدم فکر کنم، دلیلشم نمیدونستم چرا انقدر فکرم

درگیر زندگیش و ادمای دورش بود، حتما دنبال آتو ازش میگشتم .

چیزی جز اون نمیتونست باشه.

\*\*\*\*\*  
 راوی:

بنیامین بعد اینکه تذکر های لازم رو به عکاس داد عقب رفت و کمی اطراف رو نظاره کرد.  
خبری از

اون دختره چموش نبود، حتما رفته بود باز یه گند دیگه بالا بیاره.  
با یادآوری سوتی که سوگند داده بود ناخودآگاه لبخند رو لبش اومد؛ تاحالا کسیو ندیده  
بود اونجور با

جسارت زل بزنه تو چشمای بقیه و بگه بنی اسم سگه.

ولی با اون زبون درازش چشمای مشکی خوشگلی داشت، چشمایی با هاله های طلایی و  
پوستی

سفید، دختری که با بقیه دخترای دور و برش فرق داشت.

ولی یکم هم خجالت زده بود، چون خیلی تابلو به چشمای دختره خیره شده بود و این برای  
یک

مدیر، اونم مدیر یه شرکت بزرگ واقعا کار وقیحیه.

اما براش جای تعجب بود، که سوگند براش مهم نبود نگاهش میکنه و تازه طلبکارم  
بود، هرچند

نگاهش خیلی منظوردار نبود اما هرکس دیگه ای بود سریع نخ تحویل میگرفت شال گردن  
تحویل

میداد، حق با باربد بود راجب اون دختر اشتباه فکر کرده بود.



از سردرگمی زیاد دستشو تو موهاش کشید و نگاهی به سارا که داشت از دور با لبخند سمتش میومد انداخت.

کلافه چشمشو ازش گرفت و خیره شده به نقطه نامعلوم. واقعا این وسط حوصله این دختر رو نداشت.

سارا با همون لباس مجلسی که تمام ان\*دامشو به نمایش میزاشت رو به روی بنیامین ایستاد و گفت

-وای بنی جون انقدر خسته شدم که حد نداره، بیا بریم یه قهوه بخوریم هوم؟

بنیامین نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی حواسش نیست

کتفای سارا رو با دستش گرفت و

محکم فشار داد.

سارا سعی میکرد از زیر دستش فرار کنه اما مگه کسی حریفش میشد؟ بنیامین سرشو برد

نزدیک گوشای سارا و از لای دندوناش غرید

-بیار دیگه بگی بنی چون چنان میزنم که اون دماغ عروسکیت بره تو حلقه، در ضمن اون

چی بود به

اون دختره گفته بودی هان؟ بنیامینو رام کنی؟؟ سارا قیافه

مظلومی بخودش گرفت و با بغض گفت

-عزیزم خب خواستم دمشو بچینم قشنگ معلومه خیلی دختر حقه بازیه

بنیامین از حرص چشاشو بست و محکم کتف سارا رو ول کرد و گفت

-برو گمشو، برو گمشو از جلو چشماتو حوصلتو ندارم سارا با همون  
بغض گفت

۲۳۱

-یعنی چی بنیامین؟ بخاطر اون دختره بامن اینجور حرف میزنی؟ بنیامین که از  
عصبانیت رگ گردنش بلند شده بود گفت -بخاطر اون نه، مقصر خودتی  
-مگه من چیکار کردم  
فریاد زد

-خوب میدونی چیکار کردی رو مخ من راه نرو  
سارا اشکاش سرازیر شد و سریع از کنار بنیامین دور شد.  
بنیامین از دور سارا رو نظاره میکرد، واقعا باور نمیکرد که یه زمانی با همچین دختری  
دوست بود!  
دختری که جلوی هزار تا مرد راحت عکس میگیره و الانم داره جولان میده. البته اولاً متوجه  
این  
موضوع ها نمیشد و زیاد رو این چیزا حساسیت به خرج نمیداد اما با ورود اون دختره  
دیدش نسبت

به زندگی عوض شد و فهمید دخترای متفاوتتر و بهتر از سارا هست... نه نباید بهش فکر میکرد،

۲۳۰

خیلی دختره رو تو ذهنش گنده کرده بود. حيله ی همه ی دخترا رو میدونست، قشنگ بلد بودن

نقش بازی کنن و خودشونو معصوم جلوه بدن، سارا هم دقیقا همین بود. انقدر ذاتش کثیف بود که دیگه حالشو از هرچی دختر بود بهم زده بود.

پس سوگندم یکیه مثل همین سارا، منتها هنوز رو نکرده.

پس بیخیال هر مدل فکر و خیال شد و رفت پیش سپهری تا باهاش صحبت کنه و ازش بخواد

بهترین تیزر رو آماده کنه و هیچی کم نزاره براش.

\*\*\*\*\*

سوگند:

تقریبا یه هفته از اون ماجرا میگذشت و من از اون روز اصلا بنیامین

بوگندو رو ندیدم.

فقط یبار دیدمش ، اونم دیروز موقع عکاسی بود و فقط هم چند دقیقه مثل بز وایستاد نگام کرد و

رفت،وقت نشد دوباره حالشو بگیرم کیف کنم.

دیروز انقدر عکس گرفته بودن ازم و انقدرم ریاحی چوب تو لوزالمعده ام میکرد و هی میگفت سریع

لباسامو تعویض کنم،که باربد زحمت کشید و امروز رو برام مرخصی نوشت.

اینم بگم فکر کنم تیزر تبلیغاتی بنیامین خیلی موفق بنظر نمیرسید ،باربد میگفت حتما چون مدلشون

و طرز عکساشون تکراری بوده موافق با همکاری نشدن، امید داشت که تیزر تبلیغاتی دیروزمون موثر

باشه. چون من مدل جدید بودم و هم اینکه بنیامین کمک کرد و با کلی هزینه تمام دکور عکاسیو

عوض کرد و همه امید دارن ایندفعه موثر باشه، چون اگه قبول شه

میرن کیش برای بستن قرارداد با بزرگترین شرکت تولید کننده پارچه.

بیخیال فکر و خیال شدم و از ماکارونیم خوردم.

سهیل که تا به اون لحظه ساکت بود گفت

-میگم سوگند اون رفیقت چرا هی فرت و فرت عکسشو میزاره تلگرام؟ چشمو از تعجب درشت کردم و گفتم

-تو از کجا آوردی تلگرام اونو؟

نیشخندی زد و مشغول خوردن بقیه غذاش شد.

با طلبکاری گفتم

-هی نکنه شمارشو از تو گوشیم برداشتی هان؟ اصلا بیار گوشیه منو بده بینم، من دارم میرم سرکار نیاز دارم بهش

سهیل لیوان دوغشو داد بالا و گفت

-تا نیام و محل کارتو ببینم و نفهمم سرت مثل بچه ادم تو کاره، گوشی موشی خبر نیست

اداشو دراوردم و گفتم

-بروبابا تو اصلا ادرس اونجارو داری؟

پوزخندی زد و گفت

-بله که دارم، از سوگل گرفتم

نگاهی با خشم به سوگل که از ترس تو افق محو شده بود انداختم و با خشم داد زدم

-اخه تو جلوی دهننتو بگیری سگ گازت میگیره هان؟ مامانم پشت

بندش چنگالشو فرو کرد تو رون پام و گفت

-چته دربه در؟ به داداشت داده دیگه، کار خوبی کرده اون نمیداد تو باید میدادی

رونمو با دستم ماساژ دادم و گفتم

-خیر سرم اومدم مثلا مرخصی، تا به کشتنم ندید ول نمیکنید نه؟ بیخیال خوردن غذا شدم و از جا بلند شدم تا برم،نگاهی هم به سوگل انداختم و براش خط و نشون کشید که خودشو خیس کرد حسابی.

با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

وای خدا اینو کجای دلم بزارم؟آخرش سهیل تا یه ابروریزی راه نندازه ولکن همیشه.

یا میره به رعنا پیغام پسام عاشقانه می فرسته یا میاد شرکت با اون شلوار کردی  
رمانتیکش ابرومو

قشنگ میریزه کف دست بنیامین با اون سرش.

با حرص یه بالش انداختم زمین و سرمو گذاشتم روش تا یکم بخوابم خیر سرم بلکه تو خواب بمیرم

راحتشم از دست سهیلو بنیامینو سارا و سوگل و درد و مرض.

هنوز چشمم گرم نشده بود که در با شدت باز شد.

بالشو پرت کردم سمت در که مستقیم خورد تو کله ی سوگل.

پشت بندش داد زدم

-هوی مگه خری مگه گاوی مگه سگی سر تو میندازی میای تو؟میخوام بخوابم برو بیرون

زووود

سو گل کلشو یکم ماساژ داد و گفت

-ای دردت بگیرن، خودتو اون رُس شرکتت باهم دستتون بره لای چرخ گوشت ک  
نمیزارید دو لقمه شام از گلومون بره پایین

همون لحظه گوشیهو پرت کرد تو ب\*غلم و گفت

-بگیر باز اون رئیس عتیقه ات زنگ میزنه، فقط اروم حرف بزن سهیل داستانش نکنه  
با تعجب گوشیهو برداشتم و به صفحه گوشی نگاه کردم.

باربد چیکارم داشت این موقع شب؟ نکنه پشیمون شده و میخواد اخراجم کنه؟ نکنه  
بنیامین مخشو

زده و الانم میخواد بگه از فردا نیا؟ وای خدا اگه بیفتم بیرون سهیل باز منو برده خودش  
میکنه، تازه

یمدت که سرکار میرفتم ادم شده بودااا، حالا هی چشم بزنیذ منو.

برای اینکه دلم اروم بگیره نفس عمیقی کشیدم و سریع پریدم داخل حموم و درشو بستم.

دستم روی قلبم که داشت از سی\*نم خارج میشد گذاشتم و سریع دکمه اتصالو زدم

-الو بله؟

باربد با صدایی پر انرژی و شاد گفت -به

سوگند خانم چطوری با ترس گفتم

-از فردا نیام مگه نه؟

باربد با تعجب گفت

-چرا نیای دختر؟

-پس چرا زنگ زدی الان

-یه خبر دارم برات تووووپ

با این حرفش دیگه استرس نداشتم، استرس جاشو به هیجان داده بود.

با خوشحالی پرسیدم

-خب چیشده؟ سارا مرده؟ بنیامین کلش خورده دیوار؟ ریاحی رفته زندان؟ زبون مهینو

از حلقومش

کشیدن بیرون؟ اهان فهمیدم حتما بنیامین گفته میرم به پای داداشش میفتم و میگم هیچی

بین منو سوگند نبوده نه؟

باربد نفسشو فرستاد بیرون و گفت

-دختر چرا چرتو پرت میگی؟ بزار حرفمو بزnm بعد ارزوهاتو بگو

-خب خب بگو مردم جیغ خفیفی

کشید و گفت

-دختر تو عجوبه ای عجوبه، از وقتی عکساتو فرستادیم به شرکته یه ریز دارن زنگ میزنن!

همش

درخواست شراکت میکنن تازه میگفتن عکستو زدن رو برد شرکتشون و

تو کلیی طرفدار پیدا کردی



دهنم از تعجب انقدری باز بود که میترسیدم یهو گوشه پیره تو حلقم.

ادامه داد

-باور میکنی؟ اصلا فکرشم نمیکردم انقدر پر طرفدار باشی این یعنی یه موفقیت بزرگ برای شرکت و همچنین برای تو بعدشم بلند بلند زد زیر خنده.

انقدر ذوق داشتم که هی ناخوداگا میخندیدم و نمیتونستم حرف بزنم.

بریده بریده گفتم

-راست میگی؟ الان شرکتتون موفق شد؟ اونم بخاطر من؟ گفتی عکسمو زدن تو خورد؟ همه دوستم دارن اره؟ باربد داد زد

-اره سوگند اره، باید این موفقیت رو جشن بگیریم

۲۴۱

بلند زدم زیر خنده و جیغ خفیفی کشیدم.

-اون دختره چشه؟

با صدای سهیل سریع هول کردم و صدامو بردم پایینتر

-خیلی خوشحال شدم، فردا حتما راجبش بیشتر حرف میزنیم من باید برم ببخشید خدافظ

بدون اینکه مهلت بدم جواب بده گوشیه قطع کردم و سریع از تو حموم زدم بیرون.  
 از ذوقم یکم بالا پایین پریدم و دستمو گاز گرفتم تا جیغ نزدم.  
 وای خدا شرکت موفق شده بخاطر من؟ سارا حسایی پوزش مالیده شد به خاک  
 نمیدونم چرا بدون هیچ دلیلی فقط میخواستم ازش سرتو باشم، به هر قیمتی ام که شده.  
 الان خدا میدونه قیافش چه شکلیه!  
 رفتم جلوی اینه تا قیافه ی سارا رو دربیارم.  
 اخم کردم و لبامم مثل بچه ها دادم جلو و بچگونه گفتم

۲۴۰

-بنی جوووون این دختره قاپ زن بین چه خوشگله دل همه رو برده ولی من نبردم، همه  
 میگن تکراری شدم.

با این حرف ذوق مرگ شدم و رو هوا بشکن زدم و شروع کردم شعر خوندن

-دختر ایرونی دل مارو بردی سوگند  
 داوری دل مارو بردی کشتی سارا رو  
 غمشو نخوردی هو هو ماشالل ماشالل ای  
 ای ای

همینطور میپریدم بالا که یهو چشمم خورد به چهارچوب در.

سهیل و مامان با چشمای اندازه ی گردو نگام میکردن و سوگلم اون پشت قش قش  
میخندید.

اولش یکم خجالت کشیدم اما بیخیال این عقب مونده بازیاشدم و

پریدم ب\*غل مامان و داد زدم

-ماماااا عکسامو قبول کردن میفهمی؟ یه مدل دیگه غیر من بود عکسای اونو پسند  
نکردن مال منو کردن

بعد ژست ادمای پر فیس و افاده رو گرفتم و دستامم مثل لک لک بردم بالا و گفتم

-نه که خوشگلاللم و طبیعی طرفدارام بیشتر بوده

بعدم دوباره همون سوگند جیغ جیغو شدم و پریدم بالا پایین و دست زدم

-شرکتتون قراره میلیاردر بشه اونم فقطططط بخاطر حضور گل بارون منه

سهیل سر تاسف تکون داد و گفت

-تو اون شرکتی که افتخارش تو باشی بعدم

گذاشت رفت.

حسابی بادم تخلیه شد ، از پشت براش زبون دراوردم و رو به مامان گفتم

-چرا این پسرت انقدر بی تربیته؟

مامانم که تا اون لحظه مثل ماست بورانی بدون سیر و گردو و مخلفات وایستاده بود خیلی

بیخیال گفت

-خب حالا گفتم چیشده، یکی دیگه میلیاردر میشه دختر ساده ما ذوق میکنه

بعدم دستشو به نشونه خاک تو سرت تکون داد و رفت.

یهو یاد یچیز افتاد و دوباره برگشت سمتم و مشکوکانه پرسید -چرا تا الان لال موندی

گرفته بودی یهو جیغ جیغ کردی؟ خیلی مشکوک میزنیا

سوگل دوباره به دادم رسید و گفت

-خب اخه مهلت نمیدید بچم توضیح بده که مدام از صبح دارید

سرزنش میکنید

مامان سری تکون داد و رو به من با تهدید گفت

-خیلی داری مودی میشیا مثل عمه هات، اون عمتم پنج ماه بود حامله بود بمن نمیگفت مثل تو

مودی بود...

بعدم با غرغر و مرور خاطرات صحنه رو ترک کرد.

دهنمو کج کردم و نگاهی به سوگل که دیگه رسما داشت میرفت رو ویره کردم

قیافمو جدی کردم و گفتم

-بین سریع تر برو گمشو تا عقده همه رو سر تو خالی نکردما، شانس آوردی خودتو نجات

دادی

مامانو قانع کردی وگرنه خونتو میریختم همینجا

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده خیز برداشتم و داد زدم -د برو دیگه

قیافشو کج کرد و گفت

-عههه خب رفتم بابا مانکن

با رفتن سوگل دوباره یاد طرفدارام افتادم و از اینکه با چهره ام تونسہ بودم انقدر پیشرفت کنم برای خودم کف زدم.

دوست داشتم ببینم قیافه بنیامین اون لحظه چجوریه!! وقتی میبینه کسیو که خودش با دست

خودش رد کرده و نداشت مدل شه، محبوبیتش داره از مدل خودش میره بالاتر و همه تو کف چهرشن

\*\*\*\*\*

مثل بچه ها ذوق مرگ شده بودم و به کارکنای شرکت که دور تا دورم جمع شده بودن و ازم تعریف میکردن نگاه میکردم -خانم داوری دمتون گرم

-شما رو خدا بما داد

-امروز مهندس بهمون بخاطر موفقیت شرکت مشت و لوق داد

-خانم داوری خواهش میکنم بمونید تو شرکت، لیاقت این شرکتو فقط شما دارید نه بعضیاااا مهین با ذوق گفت

-وای سوگند بخدا اون شرکته تولید پارچه تو کیش نمیدونی چیه که

-آقای مهندس گفتن اگه شراکت کنیم حقوقامون دو برابر میشه انقدر همه‌ها و تعریف تمجید ها زیاد بود که گیج شده بودم و دور خودم میچرخیدم.

اما خداییش اینهمه تعریف و تمجید رو یکجا ندیده بودم.

نیشم تا بنا گوش باز بود و هی داشتم مثل ربات میگفتم ممنون مرسی، که یدفعه یکی داد زد

-بس کنید دیگه

همه سریع خودشونو جمع و جور کردن و صاف و ایستادن، قشنگ از چشماشون میشد

ترس رو دید.

با تعجب برگشتم تا عامل برگ ریزون رو بینم که ای دل غافل، این از کجا پیداش شد؟

با چشمای قهوه ای و درشتش چنان اخمی کرده بود که میترسیدم صورتش برای همیشه

همون شکلی بمونه.

ماشالل جذبہ چقدرم که ازش میترسن، اخه این عتیقه ترس داره؟ با خشم اومد جلو و

درست رو به روی من و ایستاد.

منم با پررویی زل زدم تو چشاش و نیشخند ریزی هم تو صورتم نمایان شد.

با نگاه سردش زل زد بمن و همونطور خشک و رسمی بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره

خطاب به بقیه گفت

-زیادی دارید این خانم رو گندش میکنید، وگرنه همه میدونن ایشون به گرد پای خانم

عباسی خدایبامر ز هم نمیرسن

پوزخندشو غلیظ تر کرد و تای ابروشم داد بالا.

سرمو انداختم پایین و خنده ی لاتی طور که از سهیل یادم گرفته بود زدم و سرمو اوردم بالا و جدی زل زدم بهش.

با خشم گفتم

-بایدم منو گنده کنن، اگه مدل خودتون قبول میشد خدا میدونست چه جشن و سرور و برف شادی

به راه مینداختید، البته طبیعیه رفتارتون منم اگه کسیو که قبولش نداشته باشم و خودم با دست

خودم پرتش کنم بیرون موفققتشو بینم حرص میخورم.

بی توجه به نگاه آتشینش لبخند حرص دراری زدم و به سمت اتاق باربد حرکت کردم.

بقیه هم جوری نگام میکردن انگار چخبره، البته حقم داشتن، اونا معنی

حرفای منو نمی فهمیدن.

البته مهم نبود اونی که باید میفهمید فهمید.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و به راهم ادامه دادم.

همون لحظه حس کردم یکی داره پشت سرم میاد.

یهو رسید شونه به شونه ام و اروم زیر گوشم تهدیدوار زمزمه کرد -بیا تو اتاق من

خانم داوری معروف

این صدا صدای بنیامین بود، صدایی که حسابی تو تنم لرزه انداخت.  
 از جلوم رد شد و بدون اینکه پشت سرشم نگاه کنه سوار اسانسور شد.  
 نفسم بالا نمیومد و تقریباً نفس کم آورده بودم.  
 سرجام ایستادم و دستمو به دیوار کنارم تکیه دادم.  
 انقدر حالم بود که دست انداختم و سی\*نمو چنگ انداختم.  
 خدایا من چم شده؟ حتما از تهدیدش ترسیدم، اره چیزی جز این نیست. میترسیدم  
 بخاطر گستاخیم

۲۵۱

جلوی کارمندا بخواد اخراجم کنه یا به باربد بگه.  
 اما خودمم میدونستم دارم بیخود حرف میزنم، ته دلم میدونستم چرا لرزیده. دستمو رو  
 گردنم محکم  
 کشیدم و یکیم محکم زدم تو دهن خودم و با خودم  
 اتمام هجت کردم.  
 دختره ی هول، ادم انقدر بی جنبه میشه؟ خودتو جمع کن حالم بهم خورد.  
 نفس عمیقی کشیدم و صاف و ایستادم. بدون اینکه فکر دیگه ای بکنم سوار اسانسور شدم و  
 به طرف اتاق بنیامین حرکت کردم.



زودتر از من به اتاقش رفته بود و درم بسته بود.  
پشت در وایستادم و چندبار عزرائیلو جلو چشمم دیدم.  
خودمم نمیدونستم چمه و این تنگی نفسا و اضطرابم برای چیه؛ فقط خدا خدا میکردم  
بنیامین نزنه تو بر جکم.

۲۵۰

بسم الل ای زیر لب گفتم و اروم در رو باز کردم.  
روی میزش نشسته بود و با اخم نگاه میکرد بمن، فکر کنم کلا با همون فیگور داشت درو نگاه  
میکرد تا فقط من پیام تو.  
دستشو تو هم قلاب کرد و بدون اینکه از اخمش کم کنه با چشم اشاره کرد به صندلی تا  
بشینم.  
در رو پشت سرم بستم و با اعتماد بنفس نشستم رو صندلی، انگار نه انگار که تا همین چند  
لحظه پیش داشتم سخته میکردم.  
بی تفاوت نگاهش کردم و پای چپمو انداختم روی پای راستم و گفتم -بفرمایید آقای فلاح،  
زودتر شروع کنید که امروز با رئیس کلی کار داریم.  
به وضوح مشت شدن دستاشو میدیدم، اما کم نیاوردم و همینجور

مستقیم نگاه کردم، مامانم تو

این لحظه ها بهم میگفت خیره سگ خخخ.

بنیامین دستشو به لبش کشید و گفت -خانم

داوری چی میخوای؟ با تعجب گفتم

-بله؟

کلافه گفتم

-چی میخوای بدم بهت فقط دست از اینکارا برداری خودمو زدم به

بیخیالی و گفتم -منظورتونو نمیفهمم با صدای بلند گفتم

-خوب منظورمو میفهمی، این چه رفتاری بود جلوی کارمندا؟

مصنوعی خندیدم و گفتم

-اهان بخاطر اون موضوع انقدر حرص میخوردید؟ بابا مثلا شما مهندس شرکت به این بزرگی

هستید،

فکر نمیکردم بخاطر حرف منه دقل باز دزد انقدر عصبی بشید دقل باز و دزد رو

کشدار گفتم که بیشتر حرص بخوره.

نفسشو فرستاد بیرون و گفت

-میشه مسائل گذشته رو وسط نکشی؟ توقع داشتم حداقل اگه داداشم یه غلطی کرد و تورو

استخدام



باعث کسر شانم میشه و حوصله جواب دادن به بقیه رو ندارم، پس بهت یه فرصت دیگه میدم که

رفتاراتو اصلاح کنی ، البته فقط یه فرصت

خب خداروشکر خطر رفع شد، چه خوب شد معروف شدما وگرنه پرتم میکرد بیرون.

-اقای مهندس، من با شما هیچ مشکلی ندارم ، کسیم با رفتار من مشکل نداره تنها

کسی که مشکل داره شمایی، اونم تقصیر خودتونه

تکیه اشو از صندلی گرفت و سرشو آورد جلو و گفت -من مقصرم؟

دقیقا مثل خودش رفتار کردم و زل زدم تو چشاش و گفتم

-بله شما مقصرید، نمونه اش همین امروز. مگه من چه هیزم تری بهتون فروختم که

جلوی اونهمه ادم

با من اونطور حرف زدید، درضمن بقیه منو گنده نکردن اگه دقت کنید من خودم به اندازه

کافی گنده ام.

با صدای بلند ترسناک خندید ، این مدل خندیدنش برام زنگ خطر وحشتناکی بود.

خندشو جمع کرد و یدفعه قیافه ترسناکی بخودش گرفت. با خشم گفت

-این ماه از پنجاه درصد حقوقت کسر میشه خانم داوری، در ضمن من رئیسم و هرطور که

بخوام با تو

رفتار میکنم و تو حق نداری صدات دریاد وگرنه میتونی بری خونتون و با داداش جونت تا

صبح جر و

بحث کنی و مثل بچه ها جوابشو بدی.

اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم، اخراج شدن از اینجا خط قرمز من بود.

دیگه هم سهیل برام مهم نبود، راستش خودم تو این چند وقت به اینجا عادت کرده بودم و جدایی از

اینجا مخصوصا بعد معروف شدنم سخت بود.

نگاهمو ازش دزدیدم تا متوجه ترسم نشه تا بعدش تقی به توقی بخوره فوری تهدید به اخراجم کنه.

از جام بلند شدم و سر سری گفتم

-باشه آقای فلاح

به سمت در حرکت کردم که با صداش تو جام متوقف شدم

-در ضمن تو این شرکت کسی جز من گنده نیست، پس سرت گیج نره انقدری عصبانیم

کرده بود که میخواستم برم دستمو تا ارنج بکنم تو سوراخ دماغش ، اما بدون اینکه

برگردم سمتش در رو محکم باز کردم و از اتاقش زدم بیرون.

مردتیکه ی قزمیت خر، حسابشو میرسم صبر کن. داشتم براش نقشه قتل میکشیدم که

این سارا کنه

هه با باباش سد راهم قرار گرفتن.

ای خدا!!! اینارو کجای دلم بزارم؟ سارا با دیدن من  
الکی لبخند زد و گفت

-عههه سوگند جونم، مبارکه شنیدم ادم شدی

چشمامو از حرص قلمبه کردم و خواستم تمام دق و دلیمو سرش خالی کنم که با دیدن چشم  
غره باباش منصرف شدم.

باباش دستی به سر سارا کشید و گفت

-بریم دخترم، انقدر سر به سر این دختره نزار بالاخره اینم به این پول خیلییی نیاز داره  
گناه داره از شرکت زده اش میکنی

جانم؟ خیلییی نیاز داره؟ هه اینو باش پوزخند

صدا داری زدم و گفتم

-اقای و کیلی درسته حق با شماست منم مثل سارا جووون خیلی به این

پول نیاز دارم، در جریانید که

شغل منو سارا جون یکیه و حقوقمون یکیه . منم دقیقا یکیم مثل سارا جون اونم دقیقا یکیه  
مثل من

، و وقتی تو این شرکت کار میکنه یعنی مثل من خیلییی به این شرکت نیاز داره  
اگرچه من

میدونم نیازش مادی نیست و بیشتر کمبود عاطفیه اما خب بهتره کشش ندیم من  
خیلی کار دارم امروز فعلا از حضورتون مرخص میشم  
چشمکی به هردوتاشون که داشتن منفجر میشدن زدم و سریع خودمو ازشون دور کردم.  
بخدا اگه من جواب بعضیاریو ندم خفه میشم خففههههه  
سارا و باباشو بنیامینو یدست تو ذهنم گرفتم زیرم و کتکشون زدم.  
به سمت اسانسور رفتم تا برم اتاق باربد و راجب شرکت جدید باهاش

۲۶۱

صحبت کنم.  
دکمه اسانسورو زدم و همون لحظه درش باز شد.  
خواستم برم تو که سریع باربد ازش با چهره آشفته اومد بیرون.  
لبخندی بهش زدم و گفتم  
-سلام رئیس مهربونم، داشتم میومدم اتاقت تا راجب تیزر باهم صحبت کنیم دیشب نتونستم  
زیاد باهات حرف بزوم  
باربد با اینکه رو به روم ایستاده بود اما هیچ یه نیمنگاهی هم بهم ننداخت و چشمش  
به در اتاق بنیامین بود.  
یجورایی انگار هول بود، یکم با تعجب براندازش کردم و دیدم یه روزنامه هم دستشه.

باربد بدون اینکه نگاهشو از در اتاق بنیامین بگیره خیلی سریع گفت - امروز به حسابت میگم  
یه عالمه پول بریزن بعنوان هدیه از طرف من ، میتونی بری بکارت بررسی

۲۶۰

بدون اینکه مهلت حرف زدن بده به سمت اتاق بنیامین پرواز کرد.

اوسگل رو نیگا! فکر کنم هیچ صدامم نشنید ، چش بود خدا میدونست!

ولی میدونستم هرچیه زیر سر روزنامه هست و مربوطم میشه به بنیامین.

یکم فضولیم گل کرده بود اما بعدش بخودم تشر زدم و گفتم بمن چه!

نه که خیلی بنیامین برام عزیزه،

حالا هی فکرشو بکنم . بمن چه هر چی میخواد باشه، فقط خداکنه هرچیه انقدر بد باشه

که بزنه کمرشو خورد کنه.

همون لحظه ته دلم بخاطر این حرف لرزید و ناخودآگاه دلم گفت خداکنه.

\*\*\*\*\*  
راوی:

لباشو از حرص جمع کرده بود و زل زده بود به صفحه مانیتور رو به روش.

این دختر بد فکرشو مشغول کرده بود، تاحالا کسی جرات نکرده بود انقدر گستاخانه

جوابشو بده.



میتونست بگه شجاع ترین دختری بود که تا حالا دیده بود.

بخودش بخاط این طرز تفکرش تشر زد و گفت

باز تو از یه دختر تعریف کردی؟ همه دخترا مثل همین این صد بار، فقط اولش نقش

بازی میکنن که

دلت براشون بلرزه و گرنه خدا میدونه چه عفریته ان.

خداکنه اون دختره هم هر جا هست یه پسر گیرش بیاد و باهاش مثل خودش نقش بازی

کنه و ازش

سواستفاده کنه، بلکه به زمین گرم بگیره و بدبخت شه راحت شه از دستش.

همون لحظه ته دلش بخاطر این حرفش لرزید و ناخودآگاه گفت خداکنه.

با صدای باز شدن در چشم از صفحه مانیتور گرفت و با دیدن باربد با قیافه اشفته تعجب

کرد.

با تعجب گفت

-چیشده داداش؟ بیا بشین اینجا بینم

باربد سراسیمه روی صندلی نشست و روزنامه رو روی میز بنیامین گذاشت.

بنیامین نگاهی به روزنامه و نگاهی به باربد که با اضطراب نگاش میکرد انداخت و گفت -این

چییه؟

-باز کن بخونش داداش

بنیامین نگاهی مشکوک به روزنامه انداخت و با تردید بازش کرد.  
صفحه اول رو چک کرد و جز خبر های روز و قیمت طلا و سکه چیزی ندید.  
با دیدن تیتراژ اول صفحه دوم و دیدن اسم خودش اونم کنار اسم سارا چشمش گرد شد.  
روزنامه رو با حرص پرت کرد زمین و از جاش بلند شد.

فریاد زد

-کدوم احمقی جرات کرد همچین کاری کنه؟ باربد با ترس  
گفت

-نمیدونم داداش بخدا منم الان دیدم بنیامین

چشاشو از حرص بست و گفت

-به اون سارا بگو بیاد اتاقم

بعدم داد زد -سریبیع

باربد انقدری از صدای داداشش ترسیده بود که بدون زدن هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

بنیامین موهاشو از حرص چنگ زد و چندبار سارا رو لعنت فرستاد.

چیزی نگذشت که در باز شد و چهره سارا تو اتاقش نمایان شد.

سارا با دیدن چهره ی بنیامین با ترس خیره شد بهش و با لرز در رو بست.

اب دهنشو قورت داد و گفت

-چیزی شده عزیزم؟ باربد گفت کارم داری . چرا اونجوری نگام میکنی؟ بنیامین با قدم های

بلند بسمتش رفت و چونه سارا رو محکم تو دستش گرفت و فشار داد.

از لای دندوناش غرید

-مثلا نمیدونی چیشده نه؟ اینا همش زیر سر خودته فکر نکن من نمیفهمم

سارا با تته پته گفت

-بنیامین عزیزم باور کن نمیدونم چی میگی

درحالیکه خوب میدونست این رفتارهای بنیامین برای چیه، خودش از قبل همه چیو پیشبینی کرده

بود و اینا همه نقشه های خودش بود. اما نباید رنگ پس میداد و باید جوری رفتار میکرد که بنیامین

شک نکنه.

بنیامین چونه سارا رو با حرص به سمت عقب پرت کرد و به سمت روزنامه که روی زمین افتاده بود رفت.

اونو برداشت و روی صورت سارا کوبوند و داد زد -این چیه هان؟

سارا با ترس خم شد و روزنامه رو برداشت و وانمود کرد داره میخونه و براش تعجب برانگیزه.

با تعجب گفت

-وای خدا اینا چین؟

بنیامین داد زد

-من نمیدونم چیه سارا، فقط باید جمعش کنی همیین  
-چطور جمع کنم اخه؟

بنیامین پوزخندی از سر حرص زد و گفت  
-فقط میخوام دورم نباشی همیین، میدونستی بخاطر موفقیتمون تو پروژه، میخواستم باتو  
برم کیش.

اما با این خبری که در اومده دیگه مجبورم با یکی دیگه برم  
سارا از ترس چشماش از حدقه زد بیرون، چه گندی زد بود با اینکارش، بنیامین میخواستته اونو  
با

خودش بیره سفر؟ اونم یه سفری که صدرصد رویایی میشد و میتونست دوباره  
اونو رامش کنه، اما خودش با دستای خودش خرابش کرده بود.

با صدای لرزون گفت

-این چربطی به سفر داره؟

بنیامین فریاد زد

-ربطی نداره؟ فقط بخاطر دوتا عکس و اینکه همه فهمید

ن تو مدلم شدی شایعه درست کردن که ما باز باهم تو رابطه ایم، بعد توقع داری بریم  
سفر؟ اونموقع

دیگه خدامیدونه چیا میگن پشتمون لبخند  
تلخی زد و گفت

-گند زدی سارا گند زدی، اینا همش کار خودته فکر نکن من نمیفهمم یدفعه دوباره فریا زد و  
گفت

-دختره ی اشغال، شایعه پراکنی میکنی که مجبورشم بخاطر حرف مردم دوباره پیام  
سمتت هان؟ بدتر

گند زدی به همه چی، سارا من میخواستم رابطمونو درست کنم، میخواستم بهت یه  
فرصت دوباره

بدم، با اینکه با کارات خیانت کردی بهم و غرورمو شکستی اما نخواستم باور کنم که اینکارو  
کردی،

خواستم از نو شروع کنیم اما گند زدی گنند

سارا که دیگه به حق افتاده بود و فهمیده بود بنیامین همه چیزو میدونه و دیگه کار از  
کار گذشته

تصمیم گرفت همه چیو بگه بلکه بتونه درستش کنه، با حق گفت

-بنیامین غلط کردم، اره تو راست میگی این خبر کار من بوده، اما همه اینا بخاطر این بوده که

دوستت دارم. توروخدا سفر رو بهم نزن جبران میکنم برات، میتونم دوباره یکار کنم که  
مردم بفهمن

شایعه اس میخوای بگم تو تیترا اول روزنامه بزین شایعه بوده ، هوم؟ باشه؟  
 -میخوام صد سال سیاه دوستم نداشته باشی حقه باز با نفرت چشم  
 ازش گرفت و پشتشو کرد بهش.

سعی کرد خونسردی خودشو حفظ کنه و به گریه های سارا و التماس هایی که میکرد توجه  
 نکنه.

بدون اینکه به سمتش برگرده خیلی جدی گفت

-از فردا دیگه حق نداری تو بخش من کار کنی، میری مثل اول تو بخش باربد کار میکنی اونم  
 فقط بخاطر اینکه بابات داییمه و مامانم بفهمه ناراحت میشه، مخصوصا اینکه

۲۷۱

بابات مدیر عامل شرکته،

وگرنه یکار میکردم اسم شرکت مارو تو تلویزیون هم نتونی بشنوی سارا با گریه فریاد  
 زد

-من برم که اون دختره رو بیاری جام؟

بنیامین از این گستاخی سارا تعجب کرد و برگشت سمتش، با پوزخند گفت

-چرا اینکارو نکنم؟ اون موقعیتش و طرفداراش خیلی بیشتر از توان، در ضمن قرار نیست من  
 از تو اجازه بگیرم مگه نه؟

-بنیامین من بگم غلط کردم خوبه؟ اشتباه کردم، بخدا من فقط دوستت دارم همین کلی هزینه کردم

تا این خبرا رو پخش کنن اونم فقط بخاطر تو، فقط بخاطر اینکه بیای سمتم

-میشه گمش؟ من کلی کار دارم وقت ندارم به حرفای تو گوش کنم

-من...

۲۷۰

فریاد زد

-بیرووووو

سارا دماغشو بالا کشید و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه به سمت در رفت و از اتاق بنیامین خارج شد.

بنیامین نگاهی به در انداخت و لبخند پیروزمندانه ای زد.

خوب تونسته بود با یدستی زدن به سارا مطمئن شه که شایعه پراکنی کار خودش بوده.

خوب میدونست اگه اسم سفرو بیاره سارا دهنشو باز میکنه و اعتراف میکنه.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

-خوشم اومد مهندس

ها چیه؟ فکر کردید بنیامین مغز خر خورده با سارا برنامه سفر

بچینه؟ نخیر عزیزم یدستی زد بهش سارا

هم دودستی همراه با پاهاش و بقیه اعضای بدنش تحویلش داد. بله دیگه ادم مهندس

باشه مغزشم خوب کار میکنه خووووب.

\*\*\*\*\* سوگند:

نگاهی به دوربین انداختم و عکاسم با نی ناش ناش ازم عکس میگرفت.

جوری نشسته بودم که پاهام داشت از وسط نصف میشد.

بالاخره ریاحی به دادم رسید و گفت -خیلی

خب بسه یه ژست دیگه بگیر

از جام بلند شدم و طبق گفته ی بقیه ژست دومو گرفتم.

چشامم به خواسته ی عکاس خمار کردم و دستامم بردم لای موهام که طبیعی تر باشه.

عکاس فرت و فرت عکس میگرفت و هرازگاهی انگشت شستشو به نشونه لایک

میاورد بالا.

عکاسش که تموم شد روی صندلی مشکی رنگ نشستم و یه پامو جمع کردم تو شکمم و

اونیکی هم اویزون گذاشتم.

یه انگشتمو سمت لبم گذاشتم مثلا که خیلی باکلاس باشم.

ریاحی باز صداشو انداخت تو سرش و گفت



-این چیه؟ مگه لاتی

این ریاحی کلا حالمو نگیره ولکن نمیشه. کلافه گفتم

-خب شما بگید من چیکار کنم

ریاحی خواست حرف بزنه که یهو بنیامین پشت سرش ظاهر شد -ایشون نمیگن

چیکار کنید ، من میگم

این از کجا باز پیداش شد؟ خوبه همین الان گفت دیگه با من کار نداشته باشا خودش

نمیزاره که، این کرمه میلوله.

چشمامو ازش گرفتم و گفتم

-من خودم رئیس دارم

با تموم شدن حرفم حس کردم داره میاد سمتم.

خواستم فرار کنم از دستش اما هیچ علائمی از خودم بروز ندادم و حتی نگاهشم نکردم.

درست رو به روی من وایستاده بود و با چشاش داشت منو میخورد.

با لحن تمسخر آمیزی گفت

-هنوزم نمیخواید مثل بچه ادم بشینید خانم داوری؟ صدای ریز ریز

خندیدنای جمع رو خوب میتونستم بشنوم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-بله من اصلا بلد نیستم بشینم، شما که بلدید از خانم ریاحی بخواید براتون لباس بیاره جای من ازتون عکس بگیره. هوم چطوره؟

قیافش شده بود عین فلفل قرمز. پاش میفتاد انقدر منو میزد که کف بالا بیارم.

کارکنا هم دیگه از خنده داشتن زمینو گاز میزدن اما جوری میخندیدن که بنیامین متوجه نشه.

با چشای خشمگینانه ای زل زد بهم و تهدید وار گفت

-همین الان بخاطر این رفتار زشتتون ازم عذرخواهی کنید خانم داوری سرد و بی روح زل زدم تو چشاش و گفتم -چرا مثلا؟

-چون بی تربیت هستید و بلد نیستید چجوری با رئیستون صحبت کنید

-شما که رئیس من نیستید رئیس من برادرتونه، در ضمن شما باید از من عذرخواهی کنید که تو کاری

که بهتون مربوط نیست دخالت میکنید و بی اجازه میاید تو مهل کار من صدای پچ پچ بقیه نمکی بود که رو زخم بنیامین میپاشیدن.

حتما بخاطر جسارت من تعجب کرده بودن. البته خودمم تعجب کرده بودم و حس میکردم ایزی

لایف لازم شدم، ولی خب این بنیامین دیگه زیادی داره سر به سرم میزاره.

بنیامین دست انداخت و یقه پیرهنمو گرفت و منو از صندلی بلند کرد.

جوری شوکه شده بودم از رفتارش که حتی حرف نمیتونستم بزنم.

به سمت بقیه چرخید و بدون توجه به نگاه های پر از حیرتشون گفت -ایشون از این به بعد مدل من هستن، خودتون رفتار زشتشو با رئیسش شاهد بودید . اگه یوقت اخراجش کردم فردا یقه ام رو نگیرید بگید چرا این خانم رو در عین معروفیت اخراج کردم.

بدون اینکه بزاره حرفی بزnm محکم یقمو ول کرد، جوریکه نزدیک بود بخورم زمین.

با طلبکاری گفتم

-شما رئیس من نیستید منم مدل شما نیستم چشاشو از حرص قلمبه کرد و گفت

-اره رئیستون نبودم، از امروز قرار بود باشم.

نیشخندی زد و گفت

-متوجه شدی که؟ قرار بوووود باشم

با ترس نگاهش می کردم و نفس نفس میزدم . معنی حرفاشو اصلا نمیفهمیدم ، یعنی قرار بود از امروز

من مدل بنیامین باشم؟ اونم بشه رئیس من؟

اوه خدایا چه گندی زده بودم، مطمئن بودم که دیگه اخراجم میکنه .

چون خودشم گفت یبار فقط

فرصت میده.

-سریع بیا دفترم

قدم هاشو تند کرد و از جمعمون رفت بیرون.

هنوزم تو هیروت بودم که چیشد، اصلا برای چی منه احمق جوابشو دادم؟ میمردم دو

دقیقه لال مونی

میگرفتم خوبه هزار بار گفته بود بیار دیگه اینکارارو بکنی اخراجت میکنم.

از ترس سک\*سکه گرفته بودم. با خجالت به بقیه نگاه کردم و اروم و سر به زیر به سمت

اتاق بنیامین رفتم.

میدونستم قراره مثل بچه مدرسه ایا پرونده امو بندازه زیر بغ\*لم و بای بای.

هوا رو بلعیدم تا یکم از نفس نفس زدنم بیفته.

قلبمو مالش دادم و سریع تر خودمو رسوندم به اتاقش.

تا به اتاقش برسم جونم به لبم اومد. فقط میخواستم هر چی که قراره اتفاق بیفته سریع تر

بیفته و خلاصم کنه.

اروم در زدم و پشت بندش سریع درو باز کردم.

کنار قفسه وایستاده بود و دنبال چیزی میگشت.

قشنگ مشخص بود دنبال پرونده منه.

تک سرفه ای کردم که باعث شد برگرده، نگاهش که تو نگاهم قفل شد ابروهاشو گره زد و

بدون اینکه

تعارف کنه بشینم روشو برگردوند و دوباره مشغول بررسی قفسه شد.

صاف و ایستاده بودم و مدام اب دهنمو قورت میدادم. خدایا اخراجم نکنه فقط، هزارتا صلوات نذر

میکنم، قول میدم دیگه سوگلو اذیت نکنم، مخ رعنارم میزنم که با سهیل دوست شه بعدشم دیگه با

بنیامین کاری نداشته باشم. خداجونم خواهش میکنم. خوب بود خودمم میکردم خودمم به غلط کردن میفتادم.

همونجور که حدس میزدم دنبال پرونده ی من بود. پرونده امو پرت کرد رو میز و خیلی خشک گفت

۲۸۱

-اینم پرونده ات میتونی تشریف تو ببری اروم گفتم

-یعنی اخراجم؟

شونه اشو انداخت بالا و گفت

-خودت مقصری من بهت هشدار داده بودم با صدای

لرزون گفتم

-اشتباه کردم

جوری داد زد که از ترس چشامو بستم

-بیخود اشتباه کردی، هنوز بیست و چهار ساعت از هشدارم نگذشته

مکثی کرد و گفت

-گفتم فقط یه فرصت داری

-اخر خودتون سر به سرم میزاشتید من که با شما کاری نداشتم کلافه سرشو تکون

داد و گفت

۲۸۰

-اصلا تو طلا باشه؟

شمرده شمرده گفت

-من نمیخوام تو شرکتت کار کنی متوجه شدی؟ هیچ عذر و بهونه ایم قبول نیست

دستشو به سمت در دراز کرد و گفت

-زودتر ، وقتمو بگیر خواهشا

وقتی دیدم کار از کار گذشته و التماس و زبون خوش حالیش نیست دوباره با روش خودم

پیش رفتم.

با غرور سرمو اوردم بالا و رفتم جلو.

زل زدم تو چشاش و گفتم

-باشه میرم آقای مهندس، اما نه به دستور شما

اولش متوجه حرفم نمیشد، منم نخواستم خیلی کشش بدم برای همین سریع گفتم -  
خودم استعفا میدم

چشماش از تعجب گرد شد و رگ گردنش زد بیرون.

اصلا توقع همچین جوابیو نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم

-هه چیه؟ فکر کردید من مثل بقیه به پاتون میفتم تا منو ببخشید؟ نخیر آق مهندس  
اشتباه فکر

کردید من التماسو کردم شما توجه نکردید چشمکی  
زدم و گفتم

-منم مثل شما فقط یبار فرصت میدم.

نمیدونم چرا تو چشماش ترس رو میشد خوند. توقع داشتم بگه هه زکی بدرک چه بهتر،  
اما ترسیده بود.

شاید فقط میخواست یه تهدید کوچیک کنه تا دمو بچینه، بالاخره منم خیلی برای  
شرکتشون سود

آور بودم، باید میفهمیدم که به راحتی نمیتونه اخراجم کنه.

نیشخندمو جمع کردم و جاشو به اخم غلیظی دادم.

دست دراز کردم و پروندمو برداشتم و دوباره مثل خودش با حرص کوبوندمش به میز

-میخوام استعفا بدم، پروندمو بدید برم

وقتی دیدم حرکتی نمیکنه پرونده رو برداشتم و با قدم های تند به سمت در حرکت

کردم.

مرگ یبار شیون هم یبار، به جهنم که دیگه تو این شرکت کار نمیکنم، از وقتی اومدم اینجا

هرروز یه برنامه دارم.

انقدر که این بنیامین منت گذاشت سرم همون غر غرای سهیلو گوش کنم خیلی بهتر از

اینه.

دستگیره در رو گرفتم تا درو باز کنم یهو بنیامین از پشت کتف امو گرفت و منو کشید

سمت خودش.

جوری همه چی یهو اتفاق افتاد که بخودم اومدم. اونم زل زده بود به چشاش و بدون

حرکتی نگام

میکرد.

جیغ خفیفی کشیدمو گفتم

-الان دقیقا میشه بگید هدفتون چیه؟ چرا نمیزارید من برم هان؟ بنیامین عرق روی

پیشونیش رو پاک کرد و گفت



-حالا که فکر میکنم میبینم حوصله ندارم دنبال مدل جدید بگردم پس نمیخواه بری

-هه چه جالب، تنهایی فکر کردید به این موضوع؟

-نه از توهم کمک گرفتم

پامو کوبوندم زمین و لجبازانه گفتم

-من نمیدونم اقا، من نمیخوام بمونم اینجا همین که گفتم یه قدم اومد جلو و

دوباره مثل قبل وایستاد.

نیشخندی زد و دستاشو آورد بالا و یه دسته از موهام که ریخته بود رو پیشونیم رو زد کنار

-داد نزن دختر خوب، بیا بشین حرف بزیم تا به توافق برسیم. از دختر شجاعی مثل تو این

مدل بچگانه رفتار کردن بعیده.

عرق از سر و روم میریخت پایین و نفس کم آورده بودم. دوباره همون حالت مسخره....

بنیامین پوزخندی زد و گفت

-از قیافت معلومه از جذبه ام ترسیدی، پس جرات نداری بگی نیمونم درسته؟

اینو گفت و خودشو کشید عقب ، پرونده رو از دستم قاپید و خیلی ریلکس نشست

پشت میزش.

این دیگه زیادی پررو بود ، جذبه؟ ترس؟ اونم من؟ هه دستامو مشت

کرده بودم و زل زده بودم بهش.

-الان یعنی داری بخاطر موندن تو شرکت منتمو میکشی؟ هه چه جالب با شوک زدگی نگاهم کرد، دست و پاشو گم کردو هول هولکی گفت -نه... فقط حوصله ندارم دنبال مدل جدید بگردم

پوزخندی زدمو گفتم

-هه منم باور کردم، اولین باره میبینم رئیس یه شرکت بزرگی منت یه کارمند ساده رو بکشه از حرص چشاشو بست، کیف میکردم حالشو میگرفتم. اما اون قرمز تر از این حرفا بود چشاشو باز کردو گفت

-من فقط خواستم شعورمو نشون بدم بالاخره بخشش از بزرگاس اگرچه تو معنی بزرگو کوچیکو نمیفهمی

دنبال یه فوش رکیک میگشتم که سریع گفت

-بنا بر مشکلاتی میخوام سارا رو با تو تعویض کنم، امروزم تشریف تو ببر خونه و از فردا بیا تو بخش من، منم رئیستم متوجه شدی؟

با خشم غریدم

-با سارا مشکل دارید میتونید پرتش کنید بیرون ، چرا جای منو میگیرید

-اونش دیگه بخودمون مربوطه. تو از فردا سعی کن لحن حرف زدنتو درست کنی که اصلا خوشم نیاد ازش الانم میتونی بری جیغ زدم و گفتم

-لعنتی

بعدم سریع از اتاقش زدم بیرون.

مردتیکه بیکار، فقط بخاطر اینکه یکم منو بترسونه اینهمه مدت وقتمو گرفت.

خب از اولش میگفتی خانم داوری رفتارت زشته خوشمان نیامد.

نه اینکه بگی اخراج اخراج. خب مرررررض درسته

قشنگ

جوابشو دادم اما معلوم نبود چه مرگشه خودش با دست پس میزنه با پا پیش میکشه. تازه

بهشم

میگی قبول نمیکنه که منتکشی میکردم ادمم انقدر پررو؟

جوری منو هول داد که ، خب یکم یواش تر حاجی. مگه من زنتم اخه؟ با این فکر یهو

ناخوداگاه دلم لرزید و لپام سرخ شد.

یکی محکم زدم تو صورتت و گفتم چته احمق خانوم؟ها چی شوهر میخوای؟ خاک تو

سرت. اخه این

بوزینه هم شد شوهر؟ الان جای اینکه به فکر شوهرت باشی به این فکر کن که از فردا باید

تحميلش کنی چون اون رئیسسته بدبخت.

محکم کوبوندم رو پیشونیم و بدون توجه به دختری که با دهن باز به حرکاتم نگاه میکرد

به سمت خونه حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

راوی:

بعد از بیرون رفتن دختره بنیامین زیر لب خودش رو سرزنش کرد.  
واقعا نفهمید چطور رام دختره شد، از اولم قصدش بیرون انداختن این دختره ی چموش بود.

اما وقتی دختره خودش گفت میرم دست و پاشو گم کرده بود و یجورایی داشت منتشو میکشید که برگرده.

درسته برای شرکت سوداور و مفید بود ، اما در حدی نبود که بخواد اصرار کنه تو شرکتشون بمونه

انگار اون لحظه حرفا و حرکاتش دست خودش نبود.

خودش هم نمیدونست اون رفتار چی بود که ازش سر زد. اصلا خوشش نمیومد دست کارکن هاش آتو بده اما امروز...

عصبی شقیقه هاشو فشار داد و و از روی صندلی چرخ دارش بلند شد.

وقتش بود بره خونه و یکمی استراحت فکری کنه، امروز به اندازه کافی عصبی شده بود.

از اتاقش زد بیرون و بدون توجه به کسی به سمت در خروجی حرکت کرد.

سوار لکسوس مشکی رنگش شد و استارت زد.  
 پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین به طرز وحشتناکی از جا کنده شد.  
 با سرعت زیاد ماشین رو میروند تا زودتر به ویلای خودش برسه.  
 حوصله ام نداشت خونه ی پدریش بره، اون لحظه فقط مکانی خلوت برای سرزنش کردن خودش میخواست.  
 به در ویلا که رسید ریموت رو زد و ماشین رو داخل حیاط بزرگش پارک کرد.  
 از ماشین شد و از زمین سنگ فرش شده اش رد شد.  
 با دیدن استخر جلوش وسوسه شد. خوب بود برای تنبیه کردن خودش

۲۹۰

تو استخر که مطمئن بود ابش یخه  
 یخه پیره.  
 کتشو با حرص دراورد و روی صندلی کنار استخر انداخت. خم شد تا شیرجه بزنه یهو با  
 فریاد زدن یکی متوقف شد.  
 باربد درحالیکه داشت از پله ها پایین میدوید دست براش تکون میداد و بسمتش میدوید.  
 این دیگه کی اومده بود اینجا؟

-چیکار میکنی داداش از جونت سیر شدی؟ بنیامین  
خنده ای کرد و گفت

-تو اینجا چیکار میکنی

باربد خودشو به بنیامین رسوند و با خنده گفت

-فرشته نجاتتم دیگه، هر زمان حس کنم تو خطری میام پیشت

-از دست تو، کی اومدی؟

باربد کت بنیامین رو از روی میز برداشت و داد دستش تا پیوشه.

بنیامینم لجبازی نکرد و مشغول پوشیدن کتش شد.

-تقریبا یه ساعتی میشه، گفتم امروز یکم زیادی عصبانی شدی برای همین صددرصد میای

اینجا، منم اومدم تا تنها نباشی

بنیامین کلافه نفسشو داد بیرون و گفت

-باربد واقعا این زنا همشون دیوونن یه تختشون کمه.

همون لحظه در یه سوی داستان....

رو به روی سوگل نشسته بودم و با حرص گفتم

-میدونی سوگل؟ همه ی مردا دیوون همشون خودخواه و یه دنده ان.

بنیامین دستاشو تو هوا تکون داد و گفت

-اصلا نمیدونم چه مرگشونه، یکیشون گریه میکنه و التماس میکنه یکیشون مثل این خیره های رو مخی زل میزنه تو تخم چشات

با دست کوبوندم تو صورتم و گفتم

-عه عه ناسلامتی رئیس شرکته ها، هنوز بلد نیست رفتارشو مردتیکه ی دو قطبی. اولش میبینی میزنه

تو دهن ادم و میگه گمشو برو بیرون، بعدش میگه خواهش میکنم بموون نرووو  
توروخدا

بنیامین از حرص خندید و گفت

-میدونی جالبش اینجاست بعضیاشون انقدر بی تربیت و زبون درازن که ادمو مجبور میکنن هر لحظه

یه حرف بزنی، اصلا ادمو به جنون میرسونن

سوگل و باربد بربخت که مجبور بودن همزمان به حرف دوتا لجباز گوش کنن  
دستاشونو زدن زیر چونه و گفتن

-هعی چی بگم، خودت میدونی

بنیامین با حرص داد زد

-همین؟ خودت میدونی؟ مثلا اومدم درد و دل کنما.

با حرص کوبوندم به بازوی سوگل و گفتم

-زهرمار مارو باش با کی درد و دل میکنیم، برو گمشو نبینمت .ناهار داریم راستی؟  
بنیامین که دید باربد داره از خنده قش میره بحثو پیچوند و گفت -ولکن اینارو ناهار  
چی داریم؟ باربد با خنده گفت

-زنگ زدم از بیرون غذا بیارن بنیامین سر تایید تکون داد و همراه باربد  
وارد خونه شد.

به سمت باربد برگشت و گفت

-من اول میرم یه دوش بگیرم زود برمیگردم

باربد سر تایید تکون داد و بدون حرف روی کاناپه نشست و مشغول بازی با پلی استیشن  
شد.

بنیامین از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، اتاقی با دکور سفید که بقول باربد ادمو یاد  
ارواح مینداخت.

حتی حوصله اش نمی کشید یه رنگ دیگه قاطی رنگ دکورش کنه ،چون معتقد بود  
اتاقشم باید با

ذهنش ست باشه، بی روح و بدون پیش بینی.

لباساشو درآورد و وارد حموم شد. دوش اب داغ رو باز کرد و چشماشو بست.

برخورد اب داغ به پوست سردش حس خوبی رو بهش تلقین میکرد.

دیگه حس میکرد نیازی به تنبیه نداره و همین آرامش برایش بهتر بود .



بالاخره همه اشتباه میکنند،

ولی باید جبرانانش کنن . اونم بالاخره یکاری میکرد که اون دختره بدتر از خودش به پاش بیفته.

دوش گرفتنش که تموم شد از حموم بیرون اومد و حوله ی تن پوش سفیدش رو تنش کرد.

جلوی اینه رفت و عطر مخصوصش رو که تلخ و سرد بود به خودش زد.

موهاشم سشوار کشید . بولیز بافت طوسی رنگی رو با شلوار جین مشکی پوشید و مثل همیشه قبل

از خارج شدن نگاهی به عکس پدرش کرد و براش فاتحه فرستاد.

یادش اومد که سوگند بیار بهش گفته بود از پول بابات داری میخوری ، با یادآوری اون حرفش

نیشخندی زد و دوباره مثل اونروز حالش گرفته شد.

اون نمیدونست که پدرش وقتی اون فقط شیش سالش بود از دنیا رفت و تمام دم و دستگ اه ها و این عظمتی که بدست آورده ، نتیجه سال ها تلاش خودش بود.

حتی به باربد هم اجازه دخالت نمیداد و نمیخواست طعم سختی رو تو زندگیش بچشه.

سرشو تکون داد تا فکرهای مسخره از سرش بیرون بریزه.

پله هارو پایین رفت و به سمت باربد که روی کاناپه نشسته بود و غذا میخورد رفت.

با دلخوری گفت

-صدبار بهت نگفتم تو خونه میز غذاخوری هست اینجا غذا نخور؟ باربد با دهن پر گفت

-اینجا کیفش بیشتره داداش

بنیامین سر تاسفی به باربد تکون داد و غذای خودشو از روی این برداشت و پشت میز غذاخوری مشغول خوردن غذاش شد.

باربد کلشو به سمت بنیامین چرخوند و گفت -میگم

داداش به سوگند موضوع رو گفتی؟ بنیامین با دستمال

دهنشو پاک کرد و گفت -اره گفتم

-خب چی گفت

-چی میخواستی بگه ، از خدایم بود باربد

تکونی به خودش داد و گفت

-عه؟ من فکر کردم بمیره هم قبول نمیکنه پیش تو کار کنه بنیامین لقمه تو دهنشو

قورت داد و به باربد چشم غره ای رفت.

باربد هم شونه ای بالا انداخت و سرشو برگردوند و مشغول فیلم دیدنش شد.

حق با باربد بود، دختره اصلا دلش نمیخواست پیش اون کار کنه، اگه هم قبول کرد بخاطر

این بود که

خیلی بهش اصرار کرده بود. فقط میخواست بهش بفهمونه باید به پاش افتاد تا برات کاری انجام بده.

دوباره حرصش دراومد و قاشق و چنگالشو با حرص توی بشقابش انداخت این دختر حتی اشتهاش هم کور کرده بود.

روی کانپه کنار باربد نشست و خودشو با فیلم دیدن سرگرم کرد.

حداقل صدای تلویزیون باعث میشد صدای مغزشو نشنوه.

-میگم بنیامین راجب سفر هیچ فکر کردی؟ گفته باشم ها من نمیرم اونجا تو باید بری

بنیامین همونجور که نگاهش به تلویزیون بود بی تفاوت گفت -مگه بمن پیشنهاد دادن که برم؟

باربد بشقابشو گذاشت رو میز و با خستگی گفت

-اه داداش ولکن دیگه، ما قبلا هم توافق کرده بودیم. خودتم میدونی من عرضه اینجور سفرهارو ندارم پس خودت بری بهتره

بنیامین نگاهشو با حرص از تلویزیون گرفت و گفت

-من برم که اینجارو بکنی حرمسرا اره؟ باربد دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت

۳۱۱

-داداش من شکر بخورم حرمسرا بزخم، من میخوام مثل سرباز عاشقانه از قصرت محافظت کنم بده؟

-لازم نکرده تو خونه ی منو نگهداری خودم مواظبشم شما تشریف میبری منم مثل پادشاه عاشقانه از قصرم مواظبت میکنم

باربد نگاهی ملتمسانه به بنیامین انداخت و گفت

-داداش اصلا حرم و مرم بیخیال، من نمیتونم اصلا حرف بزخم با رئیسای اونجا، اصلا نمیدونم باید

چیکار کنم. توروخدا خودت برو بخدا من گند میزنم به همه چیا حق با باربد بود، اون تجربش خیلی کمتر از این چیزا بود که بتونه با شرکت به اون مهمی مداخله کنه.

-باشه من میرم چاره ای ندارم دیگه

باربد که موفق شده بود لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت

-عالیه ، خب حالا با کی میخوای بری؟ سارا؟ بنیامین با شنیدن

اسم سارا گارد گرفت و گفت

۳۱۰

-سارا؟ هه عمر!!! حرفشم نزن باربد  
حرفشو تایید کرد و گفت

-اره بابا راست میگی حواسم نبود، اگه با اون بری که دیگه سه نفره برمیکردی

بنیامین از حرص کوسن رو برداشت و پرت کرد سمت باربد. باربد هم جا خالی داد و با خنده  
حرص دراری نگاهش کرد.

-باربد لطفا راجب اون دختره اصلا حرف نزن، خیلی خوشم میاد ازش؟ بعد تو میای راجب این  
مسائل حرف میزنی؟

باربد بلند خندید و گفت

-خب بابا غلط کردم خوبه؟ حالا با کی میری تو؟ بنیامین نیشخندی  
زد و زل زد به صفحه تلویزیون

-خب معلومه با عامل موفقیتمون باربد با  
تعجب داد زد

-سوگند؟؟؟؟؟؟

بنیامین توجهی به نصیحت های باربد که میخواست اونو منصرف کنه نکرد و اون لحظه فقط  
به فکر

انتقام و حال گیری از سوگند بخاطر امروز بود.

\*\*\*\*\*سوگند:

لبامو از حرص جمع کردم و چشممو از دوتا عقب مونده گرفتم.

سوگل اومد کنارم نشست و با مشت اروم کویید به پهلووم و گفت -هی چته تو؟

با دست به مامان و سهیل اشاره کردم و گفتم

-توروخدا ببین سوگل کارشونو، اخرش میزنم دکورشونو میارم پایین بخدا

-ولکن بابا بزار خوش باشیم، عوضش میبینی چه صحنه پت و متی ایجاد میکنن؟ توروخدا

این شادی رو ازما نگیر با اخم گفتم

-بروبابا چه شادی ؟

-از وقتی این رعنا اومده سهیل دیگه با منو تو کار نداره دقت کردی؟ همش فکرش درگیر

اون دخترس با حرص نگاهشون کردم و گفتم

-یه نعنایی نشونش بدم اون سرش نا پیدا

-ولکن بابا تو مشکلات چیه اصلا ؟ کوییدم

تو سرش و گفتم

-د ا خه نمیبینی اداهشونو؟ فکر کردن رعنا لقمه دهن ماست؟ میدونی اون باباش چقدر

سرمایه داره

با بی تفاوتی شونه اشو انداخت بالا و گفت

-خب داشته باشه، مهم تفاهمه

-خفه شو بابایا سهیل

داد زد -ابجیا چطوره؟

سوگل با ذوق گفت

-عالیه داداشم خیلی بهت میاد

دهنشونو کج کردم و گفتم

-د ا خه پشگل هنوز نه به باره نه به داره ، رفتی واسه خودت کت و شلوار خریدی؟

مامان که تا اون لحظه دستاشو گذاشته بود زیر چونه و لبخند عمیقی میزد، یهو جنی شد و

گفت

-بتو چه ، پسرم ذوق کرده خریدی . حالا توی حسود هی بزن تو ذوقش خودت که بخت در تو

نمیزنه

بدبخت

-مامااان!

-یامان درد، حسرت بدل موندم ینفر بیاد درمونو بزنه، کو؟ همه فرارین از دستت

با دست به سوگل اشاره کرد و گفت

-این زبون بسته هم بخاطر تو بختش بستس، تا تو هستی کسی جرات نمیکنه بیاد

خواستگاریش

به سوگل که داشت ریز ریز میخندید یه کف گرگی خفن زدم که چند قدم پرت شد اونور.

رو به مامان با عصبانیت گفتم

-د اخی کی مغز خر خورده بیاد شوهر من بشه تا وقتی که مادر زنش تویی؟ دوما سهیل  
یجور جلوی

من سپر گرفته که کسی منو نمیپینه که نوکرتم

-حالا میدیدن انگار کرور کرور خواستگار میومد، الان تو اون شرکت کوفتی ینفر پیدا  
نشد بیاد بگیرتت؟

سهیل با اخم گفت

-مامان

-خب راست میگم دیگه

خنده ای از سر حرص زدمو گفتم

-خداروشکر غم و غصه هامون انقدر کمه که مشکل مادر ما فقط شوهر کردن منه

مامانم برو بابایی گفت و دوباره مشغول بررسی سهیل شد.

از دیدن لوس بازیشون چندشم شد و سریع بسمت اتاق رفتم.

روی زمین دراز کشیدم و به فردا فکر کردم، فقط امیدوار بودم دیگه بنیامین اذیتم نکنه و  
جلو هزارتا ادم جوابمو نده.

عوضش منم قول میدم تا وقتی کاری به کارم نداشته باشه حالشو نگیرم.



این وسط انقدر با بنیامین کل کل کرده بودیم و بفکر تلافی بودیم کلا یادم رفت برای چی  
اومده بودم

اونجا، من فقط میخواستم بنیامین به سهیل بگه چیزی بینمون نیست، اما بین کار به کجاها  
کشید

جوریکه دیگه سهیل و سخت گیریش به چشم نمیاد.

خمیازه ای کشیدم و سعی کردم بخوابم. اینروزا خیلی زود خوابم میبرد....

\*\*\*\*\*  
خنده هیستریکی

از حرص زدم و گفتم

-این خیلی عالییه مهندس چقدر بفکر من هستید شما بنیامین ابروشو

داد بالا و بی تفاوت گفتم

-من به فکر هیچکس نیستم، اگه ناراحتی میتونی بری از شرکت پوزخندی زدمو گفتم

-داخه نوکرتم این کجاش با عقل جور در میاد که منو شما باهم بریم مسافرت؟ زشت

نیست؟ نگران

نیستید ازتون حرف دربیارن از

تعجب ابروهاش پرید بالا -چرا

باید حرف دربیارن؟

دستامو توهم قلاب کردم و سرمو انداختم پایین، با خجالت گفتم -خب درمیارن

دیگه... منو شما... شما مرد، من زن یهو سرمو اوردم بالا و خیلی جدی گفتم

-نمیدونم اقا بهر حال رو من حساب باز نکنید من نمیتونم پیام نیشخند همیشگیشو زد و گفت

-نگو که خیلی نگران حرف مردم و آبروتی، به قیافت که نمیخوره با خشم نگاهش کردم و گفتم

-مگه همه چی به قیافس؟ من مثل بقیه کارکنای شما نیستم تا سفر بیاد ذوق مرگ شم من از آبروم

میتروسم من با یه اقای نامحرم تنها جایی نمیرم

-اگه صیغه ات کنم چی؟

با این حرفش انگار لرزه افتاد تو بدنم ، با دهن باز نگاهش میکردم.

-چیه؟ مگه نمیگی با نامحرم جایی نمیریم؟ خب صیغه میخونیم که راحت باشی

دستام از حرص یخ کرده بود. در حالیکه از خشم میلرزیدم گفتم

-مگه قراره چیکار کنیم که باید صیغه شیم؟

اومد حرفی بزنه که از جام بلند شدم و کف دستامو گذاشتم رو میزش.

سرمو اوردم جلو و داد زدم

-ببینید مهندس فلاح من به شما اعتماد ندارم ، صیغه کنیم که چی؟ که فردا یچیزی شد

بگید صیغه

بودیم عیب نداره؟ معلومه یه نقشه تو سر تونه که میگی صیغه هوم؟ از روی صندلی بلند شد و مثل من کف دستاشو گذاشته رو میز و صورتشو تو میلی متری صورت من ماس کرد. مثل من تو چشم زل زد و با گفت

۳۰۱

-خیر، زیادی هوا برت نداره. شخصی نیستی که بخوام اصلا راجبت فکر کنم. اگه گفتم صیغه چون

خودت رو مخم رفته بودی و ژست ادمای مسلمون رو گرفته بودی

-من ژست ادمای مسلمون رو گرفته بودم؟

-بله تو گرفته بودی، اصلا بحث باتو فایده نداره بهر حال تو داداشت نمیزاره بیای  
اختیارت دست خودت نیست که هست؟

با این حرفش انگار تعصبی شدم، هر جور بود باید ضایع اش میکردم. من اختیارم دستم نیست  
اره؟

از میزش فاصله گرفتم و خیلی ریلکس گفتم -حالا که  
اینجوریه هر جور شده به اون سفر میام دست به س\*ینه  
وایستاد و گفت

-میخوای از داداش جونم اجازه بگیریم؟

۳۰۰

اخم کردم و گفتم

-لازم نکرده من هر جا دلم بخواد میرم نیازی نیست از کسی اجازه بگیرم.

-بین سفر یکی دو ساعته نیستا سه روزه شونه امو

انداختم بالا و گفتم

-شما اصلا بگو یکسال ؛ موردی نیست

نیشخندی زد و سرشو برگردوند ، به دیوار زل زد و گفت

-بله میدونم ، اصلاااااا موردی نیست

-بله اصلاا موردی نیست، چرا باید موردی باشه ؟

\*\*\*\*\*سهیل فریاد زد

و گفت

-خیلیم مورد داره

دویدم سمتش و درست رو به روش نشستم، با التماس گفتم

-خواهش میکنم داداش، بخدا هیچ اتفاقی نیفته قول میدم

-همینکه گفتم نه، هیچ معلوم نیست با کدوم پشگلی میخوای بری حالت گریه به خودم گرفتمو گفتم

-والا هیچکس نیست، بجون سوگل هیچکی نیست فقط منم و دوتا از خانم های شرکت، رئیسمونم

سنش خیلی زیاده باور کن پنجاه سالشه، اونروزم نوه اشو آورده بود شرکت سوگل که داشت پیاز سرخ میکرد و دوباره اشپزیو به عهده گرفته بود)نه که از اشپزی من ناامید شده

بودن واسه خاطر اون...بله( از داخل آشپزخونه داد زد -هوی نکبت، جون خودتو قسم بخور بمن چیکار داری؟ چشم غره بهش رفتم و رو به سهیل گفتم

-داداش ولکن اونو، بمن گوش کن. بزار برم دیگه باشه؟ مامانم راضیه مامان از داخل اتاق داد زد

-غلط کردی پدرسگ که من راضیم

ای خدا! الان همه گارد گرفتن واسه من. با بغض به سهیل نگاه کردم.

-سوگند ادامه نده حال نداریم برو یه چایی بریز تا صبحم بگی من حرفم همینه هیچ معلوم نیست سفر چی هست، کجا هست

-آخه داداش من نرم پس کی بره؟ نا سلامتی عکسای من تایید شده ها میخوای جای من تو برو؟

سهیل با عصبانیت نیم خیز شد و دسته ای از موهامو کشید و ول کرد -بیا برو انقدر حرف  
نزن، مامان راست میگه خیره ایا

دیگه یواش یواش داشت گریه ام میگرفت. اگه نزارن برم ضایع میشم پیش بنیامین، اینو  
چجور اخه به سهیل حالی کنم؟

یهو فکری به سرم زد، خداکنه فقط اثر کنه.

یکم خودمو بیشتر به سهیل نزدیک کردم و زیر گوشش گفتم

-اگه بزاری برم منم قول میدم یکاری کنم رعنا عاشقت بشه سهیل با شنیدن  
اسم رعنا خر کیف شد.

-دروغ میگی؟

-نه بابا دروغم چیه مثل اب خوردنه واسم

-مثلا میخوای چیکار کنی؟ چه کاری از دستت برمیاد اخه؟

-صحبت میکنم باهاش رامش میکنم خودشو

ازم دور کرد و با تمسخر گفت

-بروبابا من چند وقته دارم بهش پیام میدم مخشو بزnm ، طرف اصلا پیامو نمیخونه

از اینکه به رعنا پیام داده بود خواستم خفش کنم اما خونسردیمو حفظ کردم و لبخند مصنوعی

زدم

-اخی داداش خوبم، بهش پیام دادی؟ کار خوبی کردی ایشالال به پای هم پیر شید شاکی گفت

-مسخرم میکنی؟

سریع گفتم

-نه بابا چه مسخره ای، مگه تو چته؟ پسر به این خوبی، منم کمکت میکنم که بهش برسی

-نمیتونی، دارم میگم باهاش حرف زدم نتیجه نداد.

-حرف زدن تو اچه با من یکیه داداش؟ کاری میکنم کارستون. تو فقط نگاه کن

سهیل با تردید نگاهم کرد و گفت

-گفتی فقط دوتا زن میره و یه پیرمرد خرفت درسته؟ با اطمینان

گفتم -اره بابا خیالت تخت

مثل سگ داشتم دروغ میگفتم، خدا میدونست اگه بفهمه فقط منو بنیامین هستیم چجور مثل پایون گره ام میزنه.

سهیل یکم فکر کرد و گفت

-باشه، اما بخدا اگه بفهمم یه پسر مجرد اونجا بوده هم خودتو هم اون پسره رو اسفالت میکنم.

با این حرفش دسشویی کردم سرجام، اما الکی لبخند زدم و گفتم -نه بابا خیالت تخت

-بیشتر از سه روز طول بکشد میام کیش رو تیر بارون میکنما  
-باشه بابا باشه

از اینکه بالاخره موفق شدم لبخند پیروزمندانہ ای زدم  
همراه با سوگل ساکم رو میبستم، ساکی که توش پر بود از لباس و یه عالمه خوراکی.  
هی به مامانم میگه زشته جلو بقیه بشینم بادوم شور و پفیلا و شیرینی محلی بخورم، هی اصرار  
پشت اصرار که باید ببری.

تازه یه عالمه ام گذاشت کنار تا بدم به بقیه.تونیک صورتی کج و کوله ام که قشنگ معلوم  
بود از

سرش باز کرد رو دوخته بود و با اعتماد بنفس تو کیفم گذاشته بود، بماند که چقدرم  
اصرار میکرد پیش رفاقت بیوش و تبلیغمو کن.

خدا این مادرمونو شفا بده یکم شاد شیم، اخه من به اون ادمای باکلاس ببرم شیرینی محلی  
تعارف

کنم اخه؟ یا مثلا به اون بنیامین دراز با اون قد و قوارش بگم بیا پفیلا خونگی بخور؟

تند تند لباسارو چیوندم تو ساک، یکمم لوازم ارایش به اصرار سوگل برداشتم، کلا همه  
چیم دست

خودم نبود که اینو اون تصمیم می گرفتن چی ببرم با خودم.



تا وقتی ساکو ببندم و برم بخوابم سهیل دویست بار گفت نمیخواه بری، دوباره دو دقیقه دیگه میومد

میگفت برو عیب نداره قرارمون یادت نره اما.

حتی یبارم انقدر قضیه جدی بود که کلی کتک خوردم از سهیل!

دلایلم خودشم نمیدونست فقط میگفت

حق نداری بری.

بالاخره همین چند دقیقه پیش بعد کلی جنگ و دعوا و بقول مامانم سلیطه بازی من قرعه بنام من تموم شد و فردا عازمم.

سوگلم هی میومد زیر گوشم پیچ پیچ میکرد و مثلا درس زندگی یادم میداد، همینم مونده بود این یه علف بچه بمن درس بده.

گوشیمم از دست سهیل گرفته بودم تا تو این سه روز موقت که میرم مسافرت داشته باشمش.

فکرم انقدر درگیر بود که متوجه حرفای سوگل نمیشدم.

همش فکر میکردم تو اون سفر قراره چه اتفاقی بیفته؟ اگه برم تو اون شرکت وقتی شخصی که

عکسش تو بیلبور شرکت چاپ شده رو ببینن چه عکس العملی نشون

میدن؟

اصلا من باید چیکار کنم؟ چی بگم بهشون؟ میدونستم سوگند نیستم اگه گند نزنم به اون مجلس.

اما چیزی که خیلی ذهنمو فشرده کرده بود بنیامین بود، معلوم نبود چیجوری قراره همدیگرو تحمل کنیم؟

هی اون بگه من بگم، من بگم اون بگه، نمیشد که!

ولی چه سفری بشه اون سفر. چقدر فرصت دارم تا خوب زجر کشش کنم.

بالاخره بعد کلی فک زدن سوگل رضایت داد تا کپه مرگشو بزاره و منم پنج دقیقه بمیرم.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. اخ که چقدر دلم برای

۳۲۱

صداش تنگ شده بود.

گوشیمو با ذوق برداشتم و بو\*سش کردم، زنگ رو خاموش کردم و از جام پاشدم.

دشجویی رفتم و مسواک زدم، یه مانتوی بلند سبز یشمی با شلوار چرم مشکی و شال مشکی پوشیدم.

بدون اینکه سر و صدا ایجاد کنم یکم صبونه خوردم و برای خودم چای دارچینی درست کردم. امروز قرار بود یکم زودتر از بقیه برم شرکت تا همراه بنیامین بریم فرودگاه. چایی امو خوردم و سریع از خونه زدم بیرون. داشتم کتونامو میپوشیدم که صدای جعفر از تو خونه میومد. با تعجب نگاهی به خونه انداختم ، جعفر این موقع صبح چی میخواد از ادم؟ میدونستم گوشیه سوگله ، تنه لش همش اهنگ جعفر و میزاره.

۳۲۰

داد زدم

-سوگل گوشیتو جواب بده خفه کرد خودشو

ساکم رو که دیشب جلو در گذاشته بودم رو برداشتم و خواستم برم دیدم صدای جعفر هنوز قطع نشده.

کلافه ساک رو گذاشتم زمین و با قدم های بلند رفتم داخل خونه.

گوشیه سوگل بالا سرش ور میزد و خودشم داشت خواب هفت پادشاه میدید.

گوشیشو برداشتم و به شماره ناشناس نگاهی انداختم.

سوگل کلک، دوست پسرش خفه کرد خودشو پای تلفن.



–مگه مهمه خونه ی من کجاست؟ لازم نیست بیاید خودم میام ممنون شما  
نمیخواه....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای بوق تو گوشم پیچید.

بی تربیت بی هویت، قطع کرد گوشیهو به روم!

درحالیکه غر میزدم گوشیهو پرت کردم داخل خونه و ساک بدست درو با لگد باز کردم از خونه  
زدم بیرون

هنوز دو قدم از درمون فاصله نگرفته بودم که با صدای وحشتناک و جیغ لاستیک های  
ماشینی یه متر پریدم هوا.

دقیقا جلوی پای من ترمز کرده بود، یه لکسوس مشکی خوشگل و مامانی و ملوس.

اخمامو توهم کشیدم و بدون نگاه کردن به راننده اش که پشت شیشه های دودی دیده  
نمیشد، به سمت شرکت حرکت کردم.

–خانم داوری منم

به سمت صدا برگشتم و با دیدن صاحب ماشین که عینک دودی زده بود و پوزخندی هم  
رو لبش بود

که قشنگ داد میزد بنیامینه از تعجب دهنم باز موند. این از کجا پیداش شد؟

دستم رو قلبم گذاشتم ده بار سخته رو رد کردم، اطرافو دید زدم خداروشکر کسی  
تو کوچه نبود و گرنه کتاب داستان برام میساختن.

با عصبانیت به سمت ماشینش حرکت کردم.

بی توجه به پوزخندش با صدای اروم گفتم

-شما اینجا چیکار میکنید؟ کی ادرس خونه منو به شما داده

-من ادرس خونه تورو از کجا باید بدونم اخه؟ من فقط اوادم جلوی مغازه همین یارو

وایستادم گفتم

حتما تو این کوچه میشینی که درستم حدس زدم

کمی مکث کرد و با تعجب پرسید -راستی

این در ایبه خونه شماست؟

داشتم از خجالت اب میشدم، نیم نگاهی به در کپک زده و کج و کوله ابی رنگمون انداختم.

-خونه ی ساده و نقلی دارید، من خیلی این مدل خونه هارو دوست دارم

با چشمای نازک خیره شدم بهش، میدونستم داره این حرفارو از سر ترحم میزنه فقط

میخواه من

خجالت نکشم و گرنه کدوم احمقی با همچین خونه ای حال میکنه، اونم یه مهندسسس.

برای اینکه بیشتر از این حرف نزنه و سکه یه پولم نکنه بدون اینکه مهلت بدم تعارف

کنه در عقب

ماشینو باز کردم و ساکمو پرت کردم توش، خودمم رفتم با پررویی تمام جوریکه انگار ماشین

مال

بابامه و بنیامینم شوفرمه نشستم جلو.

با تندی گفتم

-خب برو دیگه به چی زل زدی؟ پوفی

کرد و گفت -رو که نیست..

-سنگ پای قزوینه میدونم، حالا میشه حرکت کنی؟

بنیامین اولش با تعجب نگام کرد ولی بعدش بدون حرفی شروع به حرکت کرد.

هنوز پنج دقیقه ام راه نیفتاده بود که پرسید

-راستی چجور تونستی خانوادتو راضی کنی؟ من فکر نمیکنم اون

داداشت که بخاطر یه مسئله

کوچیک کلی تورو محدود کرد اجازه داده باشه بیای مسافرت، اونم با من تنها

حرفاش قشنگ بوی تمسخر میداد. اما بی تفاوت گفتم

-منکه بهتون گفتم اصلا موردی نداره، اونا با من کاری ندارن اختیارم دست خودمه

پوزخندی زد و گفت

-اره کاملا مشخصه اختیار دست خودته، لابد من بودم که بخاطر محدودیت های

داداشم رو اوردم به پسر مردم که بیاد داداشمو قانع کنه

-اون برای گذشته بود، هرچیم بود تموم شد رفت و منم دیگه دوست ندارم راجبش حرف

بزنم

روموازش گرفتم و به خیابون جلوم خیره شدم.

بنیامینم حرفی نزد و مشغول رانندگی شد.

تقریباً نیم ساعت بدون هیچ حرفی تورا بودیم که حس کردم دل ضعفه شدیدی دارم.

نگاهی به بنیامین که بی تفاوت رانندگی میکرد و گرسنگی به هیچ جاش نبود کردم.

این گذنش همیشه؟ اصلاً معده داره؟ نه بابا معدش کجا بود این مگه ادمه؟

چشم غره ای به دور از چشمش برایش رفتم و تا زانو خم شدم سمت عقب تا از ساکم

چیزی بردارم.

بنیامین با دیدن حرکت ناگهانی من داد زد -چیکار میکنی؟

هواسم داشت پرت میشد همونجور که دنبال شیرینی محلی ها

بودم گفتم -خب حالا به لحظه صبر کنید اتفاقی نیفته

بالاخره ظرف شیرینی هارو پیدا کردم. با ذوق به سرجام برگشتم و در ظرفو باز کردم.

بوی شیرینی تمام ماشینو برداشت.

یکیشون رو برداشتم و گاز گنده ای بهش زدم. اخیش داشتم میمیردم، خدا خیر بده مامانمو

بیچاره

منو میشناخت اینارو بزور چپوند تو ساک.

دو دل بودم به بنیامینم تعارف کنم یا نه، میترسیدم مسخرم کنه یا بگه اینا چیه من نمیخورم.



اما از اونجایی که خیلی باادب بودم و با شخصیت جون عمم، ادب حکم کرد بیخیال همه چی شم و

یه تعارف ریز بهش بزنم حالا خودش میخواد بخوره میخواد نخوره.  
ظرف شیرینی رو بسمتش گرفتم و با دهن پر گفتم -شما هم یکی بردارید

نگاهی چندش اور به ظرف انداخت و گفت -اینا چین؟

۳۳۱

-والا شیرینی ان دیگه

-نمیخورم

شونه امو انداختم بالا و گفتم

-جهنم

-بللله؟ با تته

پته گفتم

-چیز...چیزه..میگم مثل جهنم میمونن این شیرینیا

-اهان، اونوقت چربطی داشت؟

اوف این تا منو ضایع نکنه ولکنم نمیشه نه؟ -ام خب  
چیزه... اهان...مثل جهنم داغه داغه نیم نگاهی به  
شیرینیا انداخت و گفت

-به قیافشون که نییاد داد  
زدم

۳۳۰

-حتما یچیزیش شیهه هست دیگه، اصلا چمیدونم بیخیال شید لطفا خداروشکر بسنده کرد  
و دیگه ویز ویز نکرد زیر گوشم.

دوباره گاز گنده به شیرینیم زدم و از پشت شیشه خیره شدم به خیابون

-یدونه بده حالا بینم چیه

سرمو برگردوندم سمتش و با نیشخند گفت -شما که

نمیخوردید

-توووو

-بله؟؟!

-گفتم شما نگو دیگه بمن بگو تو ، مثل خودم که تو تنهاییمون بهت تو میگم

-من مثل شما خب بی تربیت نیستم اخمی کرد

و گفت

-دیگه تکرار نمیکنم، مصدر شما فقط تو محل کار و پیش بقیه. تو مواقع دیگه میتونی

تو بگی،

مخصوصا این چند روز که هم سفریم -خب

باشه، تو که نمیخوردی

-بوش میاد دلم خواست

شونه ای بالا انداختم و یکی از شیرینی هارو به سمتش دراز کردم -بیا بخور

اخمی کرد و گفت

-بنظرت الان موقع رانندگی میتونم شیرینی بخورم؟

-وا خب صبر کن بعد رانندگی میخوری

-نه همیشه، اونطور که تو میخوری فکر نکنم برام بمونه شاکی گفتم

-نکنه توقع داری بزارم تو دهنتم؟

بنیامین یدفعه برگشت سمتم و با خشم بهم نگاه کرد، راستش خودمم خجالت کشیدم . این

چرتو

پرتا چی بود میگفتم اول صبحی.

بنیامین نگاهشو ازم گرفت و زل زد به خیابون

-نمیخورم اصلا ممنون

شونه امو انداختم بالا ، اصلا بمن چه ، والا کوفتم خوردی.

دیگه تا فرودگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

هر چی بیشتر به فرودگاه نزدیک میشدیم من مثل بچه ها بیشتر ذوق میکردم، اخه نه تاحالا

هوایما

سوار نشدم نه کیش رفتم، اونم مجردی و بدون سر خر . خدا میدونست چقدر قراره کیف کنم،

البته اگه این گوریل انگوری قرمز بزاره.

بالاخره به فرودگاه رسیدیم و ماشینم گوشه ای پارک کردیم. به گفته بنیامین آشنا داشت تا

ماشینشو براش امانت نگه دارن.

ماشینو که تحویل دادیم سریع بسمت فرودگاه رفتیم. تقریبا یه ربع دیگه پروازمون بود.

بنیامین با قدم های بلند و سریع میرفت اما در حین حال جنتلمن بود ،مثل من نبود که مثل کره

خر یورتمه بره.

چنان میدویدم انگار هوایما داره فرار میکنه.

بنیامین هرازگاهی چپ چپ نگام میکرد اما من توجهی نداشتم و میدویدم.

جالب اینجاش بود که اون نمیدوید راه میرفت، اما در عین حال قدماش با قدمام

یکی بود.

قدبلندی همینه دیگه ، مثل منی که بزور صد و هفتادم نبودم . البته منم قد بلند بودما ولی اون فکر کنم صد و نود بود.

به سالن فرودگاه که رفتیم چشمام از ذوق برق زد. خدایا اینجا چقدر خوشگل بود. من بدبخت که از سرکوچمون اونورتر نرفته بودم، حتی فامیلامونم انقدر بدبخت بودن که فرودگاه مرودگاه بلد نبودن خاک برسرا.

شاید من لاکچری ترین فردشون بودم.

انقدر ادمای باکلاس با لباسای عجیب غریب از جلومون رد میشدن که از زندگی ناامیدم میکردن.

چندتا دختر هم به بنیامین نگاه میکردن و کاموا باهاش رد و بدل میکردن اما بنیامین به باد معدشم

حسابشون نمیکرد و بی تفاوت از جلوشون رد میشد . راستی این بنیامین باد معده ام بلده بزنه؟

با صدای بنیامین که اسممو صدا میزد به خودم اومدم.

جلوم وایستاده بود و دست به سی\*نه و اخمو نگام میکرد.

-بله؟

-تو عمرت فرودگاه نیومدی نه؟ چشم

غره ای رفتم و گفتم -کی گفته نرفتم؟

من کلا زاده ی اینجام

-بله مشخصه، بکوب دارم جلوتو میگیرم که از تعجب نری تو دیوار بسکه حواست به در و دیوارای اینجا پرته.

عصبی پامو کوبوندم به پاش که باعث شد رنگش کبود شه.  
-چته دختر؟

-حواست باشه با کی حرف میزنی؟ الان من سلبریتی ام ممکنه خیلیا بیان باهام سلفی بندازن پس حواستو جمع کن پوزخندی زد و گفت -تو سلبریتی ای؟  
-نه عمم سلبریتیه

دستشو به سمت پله برقی دراز کرد و با نیشخند گفت  
-بیا بریم دیر شد بچه بازیو بزار برای بعد

خواستم چنان بزنم تو فرق سرش که از وسط نصف شه، اما بیخیال شدم و زودتر از خودش بسمت پله برقی رفتم

باهم روی پله برقی رفتیم، حسابی اونجا شلوغ بود انگار همه داشتن میرفتن مسافرت.  
نیم نگاهی به بنیامین انداختم . شلوار کتان کرم با پیرهن مشکی ، کلا چسبیده بود به پیرهن مشکی خدایی بهش خیلی میومد.

کفش کتونی کرم هم پوشیده بود و کت چرم قهوه ای رنگشم دستش بود.  
سریع نگاهمو ازش گرفتم تا شاخ نشه.

بنیامین یسری کار انجام داد و بعدشم سریع باهام سوار هواپیما شدیم. مهماندار های هواپیما زنای قد بلند و عملی بودن و چنان از پهنا به ادم لبخند میزدن که ادم خجالت

میکشید و دلش میخواست از جاش بلند شه و بگه توروخدا بیا تو بشین من ازت پذیرایی کنم.  
 بنیامین ساک حموم عمومی من و چمدون مارک دار مشکیش رو تو جایگاهش گذاشت و  
 بدون توجه

بمن روی صندلی کنار پنجره نشست و رو به من گفت -بیا اینجا بشین

دست به کمرم زدم و گفتم

-چرا تو بری کنار پنجره بشینی منظره تماشا کنی من اینجا پیرزنا رو نگاه کنم؟

جوری بلند حرف زدم ک همه نگاه ها ناخودآگاه برگشتن سمتم.

با چشم اطرافو نگاه کرد و گفت

-بیا بشین زشته همه دارن نگاهمون میکنن

-خب نگاه کن، بزار بفهمن چقدر بی تربیتی که نمیدونی خانم ها

مقدم ترن و باید زودتر بشینن

-تو که خانم نیستی

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم

-پ چیم؟

خندید و گفت

-بیا بشین زشته، اصلا تو خانم تو با وقار سرمو

چرخوندم و گفتم

-نخیر من باید کنار پنجره بشینم

مردم چنان نگاهش میکردن که فکر کنم دویست بار با خودش فکر کرد کاش وسط همین هواپیما

فلافل میفروخت انقدر ضایع نمیشد.

خنده ی مصنوعی زد و به اجبار از جاش بلند شد.

خوب حالشو گرفتم، خوب میدونستم نظر مردم خیلی براش مهمه و

۳۴۱

حساسه روش . قشنگ دست

گذاشتم رو نقطه ضعفش.

با لبخند گنده که نشون از پیروزی بود کنار پنجره نشستم.

بنیامین کنارم نشست و از حرص پاهاشو رو زمین میکوبید.

-مسافرین محترم پرواز ۶۳۲ لطفا کمر بند اتونو ببندید...

زنه کلی توضیح داد اما من هنوز تو کف اون کمر بندش بودم.

هیچ نمیدونستم کمر بندش کجاست. با سر دنبالش میگشتم که دیدم بنیامین خیلی شیک

خم شد روم و کمر بندمو بست.

-عه اینجوریه؟



نگاهی با حرص بهم انداخت و گفت -گفتی  
زاده ی اینجور جاها بودی نه؟ پشت چشمی  
نازک کردم و گفتم

-اره تو مشکلی داری؟ شونه اشو  
انداخت بالا و گفت

۳۴۰

-نه بابا اصلا بمن چه  
-اصلا خودم بلد بودم منتها صبر کرده بودم ببینم ادبت حکم میکنه کمر بند مهمونتو  
بیندی یا نه زیر لبی گفت  
-چه رویی هم داره

چشم غره ای بر اش رفتم و از پنجره بیرونو تماشا کردم.

-موبایل داری؟ برگشتم  
سمتش و گفتم

-نه فقط تو داری  
چشماشو با حرص چرخوند و گفت -منظورم  
اینه اگه داری خاموشش کن

-اوه راست میگی، باشه  
 گوشو از تو جیبم دراوردم و خاموشش کردم.  
 بنیامین سرشو به صندلی تکیه داد و اروم چشماشو بست.  
 منم مثل مونگلای عقب مونده ندید پدید با نیش باز اطرافو دید میزدم.  
 سرگرم دید زدنم بودم که حس کردم هواپیما داره حرکت میکنه.  
 اولش عادی بود و هیچی نفهمیدم اما یهو اوج گرفت ، جوریکه چسبیده بودم به صندلی . حس  
 بدی  
 داشت بهم دست میداد. حس میکردم سرم داره گیج میره.  
 نگاهی به بنیامین که راحت خوابیده بود انداختم . ای دردت بگیره تورو ، هیچ نمیگه من اینجا  
 هواپیما نمیدونم چیه.  
 چسبیده بودم به صندلی و چشمامو از ترس بسته بودم که یهو پشت سریم بلند عوق زد.  
 ای کثافت ، حالم دیگه واقعا داشت بهم میخورد. هواپیما هواپیما که میگفتن اینه؟ اینجا  
 عین جهنم  
 بود. از یه طرفم یه بچه گریه میکرد و جیغ میکشید.  
 تحمل فضا دیگه واقعا برام غیرقابل تحمل بود.

پشت سریم انقدر کثیف عوق میزد که حس کردم حال خودمم داره بهم میخوره،  
 استرس گرفته بودم و کم کم اشکم داشت درمیومد.

با دستم کوبوندم به بازوی بنیامین و گفتم -اقای فلاح

بنیامین اروم چشاشو باز کرد و نگاهی بمن انداخت.

پوزخندی زد و گفت

-چیشد ترسیدی؟ تو که زاده ی اینجا بودی

تقریبا دیگه داشت گریم میگرفت، خیلی حوصله داشتم اینم سر به سرم میزاشت.

-من حالم بده

چشاشو با بیخیالی بست و گفت

-خودت باید بدونی چیکار کنی دیگه چرا منو صدا میزنی

اشک ناخودآگاه تو چشمم جمع شد

-من غلط کردم بخدا اولین بارمه سوار میشم، حالم بده خواهش میکنم با حرفم جا خورد. از

جاش پرید و خیلی هول پرسید -چیشده بهت؟ چیزی لازم داری؟ بگم برات اب بیارن؟ با

گریه گفتم

-نه اب نمیخوام به رانندگش بگو یواش بره و بلند زدم زیر

گریه.

-عزیزم مگ راننده تاکسیه بگم یواش بره؟

با چشای قلمبه نگاش کردم و براش خط و نشون کشیدم، میبینه حال ندارم سر به سرم میزازه.

-خب الان من چیکار کنم؟ بخدا نمیدونم چی حالتو خوب میکنه با هق هق گفتم -  
نمیدونم

دستامو گذاشتم رو صورتم که اشکامو نیننه. حس میکردم دارن منو میکشن سمت عقب،  
جوری

هواپیما اوج گرفته بود که همش فکر میکردم داره سقوط میکنه.

همونجور گریه میکردم که حس کردم یکی با دستش منو محکم چسبوند به سی\*نه  
اش.

دستم از صورتم برداشتم و دیدم تو ب\*غل بنیامینم.

یا خود خدا این گودزیلا الان منو ب\*غل کرد؟ یعنی دلش برام سوخت؟

تو حالتی بین تعجب و اضطراب بودم اما انقدر ترسیده بودم که مقاومت نکردم و تو ب\*غلش  
موندم.

ارامش وصف نشدنی تمام وجودمو فرا گرفت اصلا دلم نمی خواست از ب\*غل این مرد  
مغرور پیام

بیرون . انقدری ارامش پیدا کرده بودم و از ترسم کم شده بود که دیگه گریه نکردم و کم  
کم چشمام بسته شد.

\*\*\*\*\*

-سوگند، سوگند پاشو

با صدای بنیامین اروم چشامو باز کردم و زل زدم تو چشاش.

موقعیت رو که دید زدم فهمیدم هنوز تو ب\*غلش.

هین بلندی کشیدم و سریع از ب\*غلمش اومدم بیرون. یعنی تو بغ\*لمش خواب بودم؟ بیچاره بخاطر

من یه تکونم به خودش نداده بود ، همونجور مونده بود.

با خواب الودگی گفتم

-ببخشید خوابم برد خیلی خشک

و رسمی گفتم

-مهم نیست

این چرا انقدر حالی به حالیه؟ نه به اون موقع که ب\*غل میکنه ادمو نه به الان که طلب کاره.

ظرف یکبار مصرفیو گرفت جلوم و گفت

-بیا بخور ضعف نکنی

نگاهی به محتویات ظرف که شامل شیرکاکائو و کیک و موز و پرتغال بود انداختم.

با ذوق ظرفو ازش گرفتم و بدون تشکر مشغول خوردن شدم.

سنگینی نگاه بنیامینو روی خودم احساس میکردم.

برگشتم سمتش و با دهن پر گفتم -چیه؟

با تعجب گفت

-تو نبودی همین نیم ساعت پیش یه عالمه شیرینی خوردی؟

-نیم ساعت پیش نیم ساعت پیشه الان نیم ساعته بعده نگاهمو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

ظرفشو گرفت سمتم و گفت

-بیا مال منم بخور من میل ندارم

بدون اینکه نگاهش کنم ظرفو ازش گرفتم و گذاشتم کنارم تا بخورم. قشنگ مشخص بود با

چشمای اندازه نعلبکی نگام میکنه، لابد توقع داشت لوس بشم و بگم نه

ممنون رژیم دارم....پیف پیف مارو چه به این حرفا.

بعد از خوردن خوراکیام بدون حرفی نشستم و هواپیما هم دیگه مثل قبل وحشتناک نبود.

جوری که انگار تو خونه نشستی.

بنیامینم ریلکس نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد.

کمی سرمو بردم تو دفترش و گفتم

-چی مینویسی؟

-مکالمه مینویسم

-مکالمه برای چی؟

-برای تو

خودمو کشیدم عقب و با تعجب گفتم

-من؟

ابروهاشو داد بالا و گفت

-بله تو ، باید بخونی و حفظ کنی تا بفهمی اونجا رفتیم چی بگی بهشون

بشکنی زدم و گفتم

-ایول افرین منم همش فکر میکردم چی بگم گند نزنم

-خوبه خودتم میدونی گند میزنی

دستمو مشت کردم که فرود بیارم تو صورتش اما پشیمون شدم و نفس عمیقی کشیدم.

تا به مقصد برسیم با بنیامین حرفی نزدیم تا بیشتر از این کفریم نکنه.

بعد کلی صلوات و نذر کردن بالاخره صحیح و سالم به کیش رسیدیم.

از صندلی ها بلند شدیم و هرکس ساک خودشو دستش گرفت.

نگاهم به مهمون دارا افتاد که همشون پشت سرهم وایستاده بودن و

۳۵۱

هیچکس ازشون تشکر نمیکرد.

حتی بنیامینم که جلوی من حرکت میکرد محلشون نداد و بی تفاوت از کنارشون رد میشد.

اما من دستمو بردم جلو و به تک تک اشون دست دادم و ازشون خدافظی کردم.

به اخری که رسیدم دیدم داره با ریشخند نگاهم میکنه . انگار من مسخره اشم! خب بده دارم باهاتون خدافظی میکنم سیرابیه عفونت.

دستمو به نشونه دست دادن بردم جلو و تا خواست بهم دست بده سریع دستمو بردم سمت موهام و دادمش عقب.

با تخسی گفتم

-چون اونجور نگاه کردی ازت تشکر نمیکنم ، همه زحمت کشیدن اما تو وظیفت بود. بی توجه به چشاش که داشت از حدقه درمیومد از جلوش رد شدم و از

۳۵۰

هواپیما زدم بیرون.

خواستم از دیدن اسمون ابی و تمیز لذت ببرم که گوشه استینم توسط بنیامین کشیده شد.

بنیامین با خشم زل زده بود بمن و از لای دندوناش غرید -تو عقل نداری

نه؟ این بچه بازیا چیه؟ مثل خودش اخم کردم و گفتم

-مگه چیکار کردم؟

-مثل این بی فرهنگ های هواپیما ندیده به مهمون دارا دست میدی با یکیشم دعوا میکنی

بعد میگی چیکار کردم؟



دستمو کشیدم تا استینمو ول کنه. رو پنجه پا وایستادم تا قدم بهش برسه . صاف زل زدم  
تو چشاش و گفتم

-بی ادبی و بیشعوریه تو لابد فرهنگه؟ مثل تو سرمو بندازم پایین میشم با فرهنگ؟ بعدشم  
بتوجه

ربطی داره تو فرهنگتو سفت بچسب

رو پنجه پاهام چرخیدم و رومو ازش گرفتم و جلوتر از اون راه افتادم.

بنیامینم بدون حرفی پشت سرم راه افتاد . از سکوتش معلوم بود خوب قانعش کردم.

با هم دیگه به سمت تاکسی ها رفتیم و یه تاکسی خیلی مامانی سوار شدیم.

بنیامین ادرس یه هتل رو داد و بدون اینکه باهم صحبتی کنیم راننده تاکسی مارو به مقصد  
رسوند.

از کیش دیگه نگم براتون چون خودتون درجریانید چخبره.

دخترای اینجا جوری میگشتن که حس میکردی اومدی لندن! همشون مو باز با لباسای عجیب  
غریب.

ساختمون های بلند کیش انقدری خوشگل بود که ادم دلش میخواست همونجا بمیره.

بنیامینم که مثل بادمجون اپیز زده بود به رو به روش و هیچ عکس العملی از اینهمه  
زیبایی نشون نمیداد.

ایشی زیر لب گفتم و سعی کردم از منظره لوکس و باکلاس کیش لذت ببرم.

تاکسی جلوی هتل بزرگی که نماش سنگ بود و تقریبا بیست طبقه ای بود نگه داشت.

از تاکسی پیاده شدم و ساک بدست زل زدم به ساختمون.

دهنم از تعجب باز مونده بود

- اااااااا اینجارووووو

بنیامین کنارم وایستاد و شاکی گفت

-ببند دهننتو ابرومونو بردی

اخمی کردم بهش و گفتم -

بروبابا گوجه خرکی

ابروهای بنیامین از تعجب رفت بالا. چقدر امروز بنیامینو با سبزیجات توصیف میکردم  
خخخخ.

پشت سر بنیامین وارد هتل شدم.

یه سالن خیلی بزرگ که دکورش سفید و کرم بود.

کف سالن انقدر برق میزد ادم دوست داشت روش غذا بخوره. بنیامین سمت میز اطلاعات  
رفت و کلید اتاقمونو تحویل گرفت.

با تعجب گفتم

-پول اتاقشو نمیدی؟

-قبل اینکه پیام اینجا دادم . نترس من فکر همه جاشو کردم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و همراهش به سمت اسانسور حرکت کردم.

سوار اسانسور که شدیم تازه یاد مسئله اتاق افتادیم.

با خجالت گفتم

-بین چیزه...میگم بنیامین که صاف وایستاده بود و تو ایینه اسانسور به خودش زل زده بود

خیلی خشک گفت

-بفرمایید

با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم

-میگم ... اتاقامون جداست دیگه نه؟

پوزخند صداداری زد و گفت

-چیه میترسی بیام پیشت بخوابم؟ نترس مالی نیستی ادم حتی نگاهت کنه

طلبکار گفتم

-این حرفت یعنی چی؟ یعنی اتاقامون یکیه؟ چشاشو

بست و با خستگی گفت

-اه گیر نده لطفا، اره یکیه اما قرار نیست پیش هم بخوابیم

محکم کوبوندم تو صورتم و گفتم

-یعنی چی آقای فلاح؟ با چه اجازه ای برای خودت اتاق مشترک گرفتی اونم با یه دختر

نگاهی با تمسخر انداخت و گفت

-خیلیا از خداشونه....

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و داد زدم

-بقیه خیلی غلط کردن ، من با بقیه دخترای دورت فرق دارم من هول تو نیستم فهمیدی؟  
ایشالل

دستت از زانو بشکنه که انقدر بی فکر هستی سرم داد زد

-لطفا حد خودتو بدون، من رئیستم فهمیدی؟ من به اندازه موهای سرت اینجا اومدم  
همه منو

میشناسن، برام بده اگه بگم برای منو همکارم اتاق جدا بگیر -اونوقت چیش  
زشته؟ بلند تر داد زد

-اخه احمق نمیگن معلوم نیست مهندس فلاح چیکاره اس که دختره بهش اعتماد نمیکنه  
باهاش بره تو یه اتاق

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم -ببین  
صداتو واسه من داد نزن!!! با پوزخند گفت

-چی؟عقب مونده ایا

با حرص جیغ زدم و پاهامو کوبوندم رو زمین

-حرف زیادی نزن دندوناتو پاره میکنما ، زبون کلفتی دمپایی ابریه جنازه

سر تاسفی تکون داد و گفت -گیر عجب  
خری افتادیم محکم کوبوندم رو بازوش  
و گفتم -خودت گیر عجب خری افتادی

نگاهی با خنده و تمسخر بهم انداخت. تازه خودم فهمیدم چه گافی دادم، خاک توسر  
عقب موندم کنن.

اومدم یچیز بگم که جمعش کنم که در اسانسور باز شد.

زودتر از بنیامین از اسانسور زدم بیرون.

بااینکه نمیدونستم کدوم اتاق باید برم ساکو پرت کردم زمین و اتاقرو نگاه کردم.

بنیامین از جلوم رد شد و کارتی رو به یکی از درها فشار داد و در باز شد.

بدون اینکه بمن توجهی کنه ساک خودشو برداشت و وارد اتاق شد.

پسرک ناتوان ذهنی، خب میمردی بمنم تعارف میزدی یا حداقل ساکو میبردی تو.

شیطونه میگه بزن زیر همه چی و بگو میرم خونمون بمونه رو هوا ادم شه.

ساکو گرفتم دستم و با عصبانیت وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق رو به روم دهنم نیم متر باز موند.

فضایی با دکور سفید مشکی، کاناپه های سفید مشکی و یه تلویزیون گنده رو به روش.

قسمتی از دیوار کاغذدیواری کاری شده بود و پر بود از تابلوهای کوچیک و جالب.

اشپزخونه با همه امکانات و یه اتاق بزرگ با تخت دونفره که سمت چپش یه پنجره ی بزرگ قرار داشت.

بنیامین چمدونشو داخل کمد دیواری انداخت و رو بمن گفت - ساکتو بده بزارم اینجا

فشار دستامو روی بند ساک محکم تر کردم و گفتم - نمیدم

۳۶۱

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

- چرا میترسی شیرینی ها و خوراکی های سفر تو بدزدم؟

- نخیر، من نمیخوام برای عوض کردن لباسام مجبور بشم پیام تو اتاقی که تو اطراقت کردی شونه اشو انداخت بالا و گفت

- خود دانی، بهر حال من بهت گفتم فردا که مجبور شدی تو اشپزخونه لباس عوض کنی غرغر نکنیا لبامو دادم جلو و مظلوم گفتم

- میشه این اتاق مال من باشه تو چمدونتو برداری بری تو پذیرایی زندگی کنی؟

با خشم سرتا پامو برانداز کرد و گفت

- باریکلا، دیگه چی؟ خجالت نمیکشی رئیسستو از اتاقتش میندازی بیرون

- اینجا که اتاق شخصی تو نیست، مال هتله

۳۶۰

پوزخندی زد و گفت -

پولشو بابات داده؟

با شنیدن کلمه بابات بغض گلومو فشار داد. من دختر شکننده و احساسی نبودم و زیاد برای مرگ

بابام گریه نکرده بودم، اما وقتی این جمله رو از دهن بنیامین شنیدم حرکاتم دست خودم نبود.

با بغض نگاهش کردم و با صدای خیلی ارومی گفتم -اگه زنده بود میداد

بعد هم یه قطره اشک ناخودآگاه از چشمم افتاد پایین.

بنیامین با قیافه ی درمونده اومد جلوم و ایستاد و گفت

-ببخشید من واقعا منظوری نداشتم اشکامو پاک کردم و با

لبخند مصنوعی گفتم

-مهم نیست، تو توی اتاق شخصیت بمون پولشو دادی من میرم تو پذیرایی

پشتمو کردم بهش و خواستم برم که یدفعه دستمو گرفت.

با غیض برگشتم و نگاهش کردم. چشمم بدجور تو چشاش قفل بود.

تقلا کردم دستمو از دستش بکشم بیرون اما فایده نداشت.

اخم ریزی کرد و گفت

-وقتی ازت عذرخواهی کردم پس لطفا بی جنبه بازی درنیار، وسایلاتو بزار تو همین اتاق .

کسیم لازم

نیست تو پذیرایی باشه ، هر وقت خواستی لباس عوض کنی من میرم از اتاق بیرون.

با یه حرکت سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون و باخشم داد زدم -همین؟ معذرت خواهی

کردی و تموم شد رفت؟ فکر کردی من ببوام؟ هیچ متوجه شدی چی گفتم؟

من پدرم مرده میفهمی؟ بعد تو بمن تیکه میزنی و میگی ببخشید -من نمیدونستم

پدرت مرده شرمنده پوزخند صداداری زدم و گفتم

-البته نباید ازت توقع داشته باشم راجب این مسئله باهام کل نندازی، وقتی خودت زیر

بابات نشستی

و داری از پولش میخوری و میخوابی چرا باید یه بچه بی پدر رو درک کنی؟

چشاشو بست و با حرص گفت -من

درکت میکنم سوگند

-هیچ ام نمیکنی اقازاده

-قضاوت نکن



-بروبابا با پول بابات پیشرفت کردی واسه من هار شدی تو...

با فریاد وحشتناکی که زد تو جام میخکوب شدم و حرفم نصفه موند -دهنتو میبندی یا

نه؟ تو بابات مرده؟ خب باشه خدا رحمتش کنه ،چیکار به بابای من داری هان؟ یهو

قیافش حالت بغض گرفت و گفت

-کاری به بابای من نداشته باش اون بیست ساله که رفته

با گفتن این حرفش دلم لرزید. از خودم بدم اومده بود که اینهمه راجب پدرش حرف زده

بودم . اونکه

حرف بدی نزده بود که من اونطور تخریش کردم.

اروم گفتم

-من عذر میخوام من...

-من میرم بیرون کار دارم، توام یکم استراحت کن.

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون.

چهره ی بنیامین برام آشنا اومد، دقیقا مثل همون روزی بود که برای بار اول تو شرکت

باهاش دعوا

کردم ، اونروزم همین شکلی شده بود. تازه فهمیدم چرا اونروز اون شکلی شد، چون

من احمق بهش

گفته بودم از پول بابات میخوری!

با صدای بسته شدن در فهمیدم رفت بیرون.  
 کاش اونقدر تند باهاش برخورد نمیکردم.  
 عصبی و کلافه روی تخت نشستم و خودمو فحش دادم.  
 همیشه این زبونم کار دستم میده ، جالب اینجاست ادمم نمیشم.  
 باید حتما یجور از دلش درمیاوردم . اگه قرار باشه همون روز اول سفر رو به خودم و  
 خودش زهر کنم  
 که همیشه، قراره سه روز هم سفر باشیم خیر سرمون.  
 جدا از بحث همسفر بودنمون، نمیدونم چرا وقتی با اون قیافه دیدمش ناخودآگاه دلم براش  
 ریش شد.  
 شاید ارزش میترسیدم یا چون مثل خودم بابا نداشت دلم براش سوخته بود یا...  
 کلافه از جام بلند شدم و از داخل ساکم یه سارافون بافت کرمی و شلوار جین دراوردم بیرون و  
 پوشیدم.  
 موهامم شونه زدم و با کش محکم بستمشون . یه شال کرم بافت هم سرم زدم و از اتاق  
 زدم بیرون.  
 به ساعت نگاه کردم، یک بعدازظهر رو نشون میداد.  
 حسابی خوابم میومد و خسته بودم . ناهارم نخورده بودم حسابی گرسنه بودم.  
 رفتم اشپزخونه و در یخچالشو باز کردم . توش پر بود از انواع و اقسام خوراکی و  
 نوشیدنی.

اب دهنم راه افتاد و یه بسته الویه حاضری و دلستر و نون فانتزی برداشتم و نشستم روی میز نهار خوری دو نفره اش که توی تراس بود.

نسیم سرد به صورتم میخورد و حسابی حالمو جا میآورد.

کاش بنیامینم اینجا بود میتونستم یچور از دلش دریارم . یادم باشه اگه رفتیم خرید براش حتما یچیزی بخرم از دلش دریاد.

نفسمو دادم بیرون و تو اون هوای خوش کیش مشغول خوردن غذام شدم.

نگاهی به ساعت انداختم. چهاربعدازظهر بود.

هنوز خبری از بنیامین نشده بود. حتی شمارشم نداشتم زنگ بزnm بهش.

صدای تلویزیون رو بردم بالاتر تا صدای مغزمو نشنوم.

همون لحظه صدای باز شدن در اومد . از جام پریدم و نگاهمو دوختم به در.

بنیامین کلافه وارد خونه شد و با دیدن من زیرلبی سلام داد و مستقیم وارد اتاق شد.

نگاش کن توروخدا، عینهو وزغ گسترش یافته میمونه.

این پسره اصلا نه تربیت داره نه خانوادگی ، نه ببخشید نه خانواده داره نه تربیت . نه نه ببخشید

خانواده تربیت نداره ...اه اصلا نمیدونم ولم کنید.

تقریبا نیم ساعت بود که بیکار نشسته بودم و منتظر بودم بیاد بیرون اما خبری نشد.

از جام بلند شدم و با قدمای اروم رفتم تو اتاق.

تو اتاقش سرک کشیدم و دیدم رو تخت دراز کشیده و چشاشم بسته.

یعنی خوابیده؟ یعنی چی؟ من اینجا دارم میمیرم از ناراحتی بخاطر این عمومی زیزیگولو بعد خودش رفته خوابیده!

بالای سرش وایستادم و لبخند پیروزمندانه ای بخودم زدم. میگیری میخوابی اره؟ دارم برات

پتوی زیر پاشو برداشتم و کامل کشیدم روش جوریکه صورتشم پوشونده باشه.

خودمم رفتم رو تخت و بدون اینکه سر و صدا کنم تا بیدار شه، خزیدم زیر پتو.

دست کردم توی جیبم و نارنگی کپک زده ای که خیلی وقت بود تو جیبم مونده بود رو زیرش گذاشتم

و اروم از تخت پریدم پایین.

خداروشکر خوابش عمیق بود و متوجه چیزی نشد.

با لبخند پیروزمندانه ای رفتم پشت در قايم شدم و نگاهش کردم.

بنیامین اول یکم زیر پتو تکون خورد اما یهو از جاش پرید.

با ترس اطرافو نگاه کرد تا بفهمه بوی چیه

پتو رو انداخت کنار و یکم با دستاش جلوی صورتشو باد زد و قیافش مچاله شد.

وقتی دیدم بهترین موقع است سریع اومدم داخل اتاق و بدون اینکه عکس العملی نشون بدم خیلی خشک گفتم

-سلام

بنیامین با دیدن من هول شد و گفت

-عه سلام . موقعی که خواب بودم اتاق نیومدی تو نه؟

-نه چطور مگه؟

-هیچی مهم نیست بکارت برس

۳۷۱

تو دلم قش قش به ریشش خندیدم و از قصد رفتم کنا تخت و ایستادم و وانمود کردم دنبال چیزی میگردم.

بنیامین با تته پته گفت -

دنبال چیزی میگردی؟

-اره گوشیمو ندیدی؟

بنیامین همونجور سفت چسبیده بود به تخت و جرات نمیکرد بخودش تکون بده بچم فکر میکرد

خودش تو خواب کپک زده و بو میده با ترس  
گفت

-نه ولی مطمئن باش اینجا نیست حتما تو پذیرایی گمش کردی نیم خیز شدم رو  
تخت و دستمو کشیدم رو تخت

-نه آخرین بار روی تخت گذاشتمش میشه بلند شی فکر کنم زیر توهه

۳۷۰

بنیامین رنگ از رخسارش پرید

-میشه بیخیال شی

اخم ریزی بهش کردم و دوباره الکی مشغول گشتن شدم.

با مشت کوبیدم بهش و گفتم

-پاشو دیگه

بیچاره بنیامین مجبور شد از رو تخت بلند شه.

از الکی چینی به دماغم دادم و عمیق بو کشیدم.

نگاهی به بنیامین که سرخ شده بود انداختم و شاکی گفتم

-اووووو چقدر بو میدی چند ساله حموم نرفتی؟ بوی نارنگی کپک زده میدی

یهو از الکی دستمو گذاشتم تو دهنم و عوق زدم و دویدم سمت دسشویی.  
 در دسشویی رو از پشت بستم و شیر ابرم باز کردم، یکمم از الکی سرفه  
 کردم و عوق زدم که طبیعی باشه.  
 حقشه دلم خنک شد، بمن مهل نمیده سگ سیبیل.  
 بالاخره بعد کلی فیلم هندی بازی کردن خودمو زدم به بی حالی و از دسشویی زدم بیرون.  
 بنیامین با دیدن من همونجو که رو کاناپه نشسته بود با پوزخند گفت -حالت خوبه؟  
 با غیض نگاهش کردم و گفتم -بله  
 اگه بوی گند شما بزاره با خشکی  
 گفت  
 -متوجه منظورت نمیشم  
 پوزخندی زدم و گفتم  
 -متوجه نشدی؟ داشتم خفه میشدم با دستش  
 اشاره کرد که برم سمتش.  
 با رودروایی رفتم کنارش و پیشش ایستادم.  
 بنیامین نیشخندی زد و نارنگی کپک زده رو گرفت جلو صورتم.  
 با بیخیالی گفتم -  
 این چیه؟

-بوی این بود ظاهرا

-خب که چی!

-نمیدونم چرا هرچی میخوام فکر کنم این قضیه بتو ربطی نداره همیشه با صدای لرزون گفتم

-تو...تو از کجا مطمئنی کار منه؟

-بهتره منو خر فرض نکنی سوگند دهبار بهت گفتم من رئیس شرکتتم بامن شوخی نکن

بعدم نارنگیو گرفت جلوم و گفت

-اینم پیش خودت بمونه فکر کنم بتو بیشتر میاد

دیگه خاک توسرم شده بود. خیلی تو ذهنش ترتمیز بودم حالا از این به بعد اینم بهش اضافه شد.

داشتم دنبال بهونه ای میگشتم تا جمعش کنم که با جدیت گفت -ایندفعه هم بزرگی

میکنم و از این رفتار بچگانه و بی فرهنگانه ات میگذرم، الانم نمیخوام راجبش

حرف بزنی برو حاضر شو بریم چند دست لباس بخرم برات برای جلسه فردا.

لبامو مثل بچه ها اویزون کردم و بدون حرفی

نارنگیو از دستش گرفتم و مثل بچه های مودب رفتم تو اتاق تا لباسامو بپوشم.

یه مانتوی جین کوتاه و شلوار جین هم‌رنگ شو پوشیدم و شال مشکی هم سرم زدم.

با اینکه اولش کارم خوب نتیجه داد اما نمیدونم چی‌جور شد فهمید!

ای بابا اخیه اگه من لو نمیرفتم نمیشد حالا؟



چندبار با مشت کوبوندم تو سرم و رفتم پیش بنیامین.  
 با دیدن من سریع بسمت اتاق رفت و فکر کنم میخواست لباس عوض کنه.  
 رو کاناپه نشستم و تا بنیامین بیاد انگری برد بازی کردم.  
 با تک سرفه بنیامین سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم. چه تپیی زده بود یکی بیاد اینو بگیره.  
 شلوار جین با پیرهن مردونه سفید که خطای مشکی داشت . کتونی های سفیدی هم پاش  
 بود که خیلی شیک بودن.  
 از جام بلند شدم و اروم گفتم  
 -بریم؟  
 سرشو تکون داد و گفت  
 -اوکی بریم  
 سوار بنز کوپه سفید رنگی که فکر کنم اجاره کرده بود شدیم.خدایی حیف این ماشین  
 خوشگلا که  
 میفته دست این تو طول مسیر هیچ حرفی نمیزدیم . حتی ازش نمیپرسیدم میخواد  
 منو کجا بیره از بس داشتم از خجالت وا میرفتم.  
 فقط چسبیده بودم به در ماشین و زل زده بودم به خیابونای عجیب غریبش.  
 بنیامین جلوی مرکز خرید بزرگی ماشینو پارک کرد و بدون حرفی از ماشین پیاده شد.

دیگه حوصله کل کل باهاش رو نداشتم برای همین بی سر صدا زدم از ماشین بیرون و دنبالش راه افتادم.

وارد مرکز خرید که شدیم هرچیزی که میدیم دلم میخواست بخرمش.

همشون خوشگل خوشگل و باکلاس بودن. اما هم خودم خیلی پول نداشتم هم از طرفی بنیامین

چنان اخمی کرده بود ادم میترسید بهش بگه دو تومن پول قرض بده. بنیامین مثل شیوید به ویتترین ها نگاه میکرد و بدون اینکه از من نظری بخواد از جلوشون بی تفاوت رد میشد.

بعضیاشون خدایی ساده و شیک بودن اما بنیامین با نگاهش دست رد به سی\*نه اشون میزد و ادم جرات نمیکرد چیزی بگه.

بالاخره بنیامین رضایت داد و وارد یه بوتیک بزرگ شد.

بنیامین برای خودش لباسارو دید میزد و هیچکدومم به دل صاحب مرده اش نمیخواهید.

نگاهم افتاد به کت و شلوار رسمی مشکی رنگی که یه کراوات سفید داشت، هم سرسنگین بود هم خیلی شیک.

به سمتش رفتم و نگاهی به اتیکت قیمتش انداختم. با دیدن قیمت اش لبخند گنده ای زدم و خیلی

جاسوس طور از کنارش محو شدم.

بنیامین بارونی قهوه ای رنگی دستش بود و اونو داد دستم و گفت -ببر پوش بینم

چجور میشی

وقتی دید همونطور لبخند زدم و محو شدم تو افق گفت -چیزی شده؟

با همون پوزیشن بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-خیلی اروم و بی سر صدا، اول من میرم بیرون بعد تو پشت سرم بیا

-چی میگی تو؟ منظورت چیه؟ نگاهم

چرخید تو چشاش و گفتم -هیچ قیمتاشو

دیدی؟ خیلی عادی گفت

-اره مگه چیه

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-نگو برات مهم نیست که اصلا باور نمیکنم

-نه برای چی باید برام مهم باشه؟

-مرد حسابی هیچ قیمتاشو دیدی؟

با دست به همون کت و شلوار مشکی اشاره کردم و گفتم

-الان مثلا اون کت شلوار مشکیه، اونو تو محلمون میخریدیم نهایت صد دویست، نه هشتصد و

نود تومن

بنیامین ابروشو انداخت بالا و خیلی بیخیال گفت

-هشتصد و نود؟ یجور گفتم شاید بیست سی میلیارد پولشه بعدم چشمکی زد و

گفت

-از اون کت و شلوار خوشت اومد نه؟ بنظرم خیلی پوشیده و ساده اس اما اگه تو توی اون احساس راحتی میکنی باشه میخرمش با دهن باز گفتم  
-نننهههه نمیخواه خیلی گرونه من نمیتونم همشو بهت برگردونم

۳۸۱

دستاشو تو موهاش فرو برد و گفت  
-حالا برو بپوش تو اگه بهت اومد یجور باهات تسویه میکنم با تردید قبول کردم و بارونی رو ازش گرفتم ، از فروشنده هم کت و شلوار سایزم رو گرفتم و رفتم داخل اتاق پرو.

کت و شلوار مشکو اول تن زدم . کتش تا بالای زانو بود و شلوار مازراتی تنگ داشت ، از روشم یه کراوات شیک سفید میخورد.  
واقعا عالی بود حتما باید میخریدمش. لباسارو دراوردم و بارونیو هم تنم زدم . یه بارونی قهوه ای چرم  
که کتش پر خز بود . خیلی گشاد و شیک بود.  
هردوتاشون خیلی ناز بودن اما باید یدونشو برمیداشتم.  
لباسای خودمو پوشیدم و از اتاق پرو زدم بیرون، بنیامین با دیدن من

۳۸۰

یکه خورد و گفت -

چرا نیوشیدیشون؟

- پوشیدم خیلی خوشگل بودن اما دوتاش زیاد میشه همین کت شلواره بسه

کلافه سرشو تکون داد و گفت

- به پولش فکر نکن، کاش میزاشتی منم میدیدم نظر بدم یه تای ابرومو

دادم بالا و گفتم

- دیگه چی؟

- دیگه هیچی

پررویی زیر لب بهش گفتم و کت شلوار رو دادم دستش.

- بی زحمت اینو حساب کن از حقوقم کم کن کت رو از

دستم گرفت و گفت

- این کت رو هم بردار، به پولش فکر نکن

نزاشت حرفی بزنم و سریع به سمت پیشخوان رفت.

هردوتاشو حساب کرد و یه بوت قهوه ای و یه کفش پاشنه پنج سانتی شیک سفید هم برای

کت شلوار برداشت.

یه مقنعه مشکی و شال بافت عسلی رنگ هم برداشت.  
هرچیم بهش گفتم نمیخواد توجه نکرد.  
خریدارو دستش گرفته بود و همراهش به سمت ماشین میرفتیم.  
همونطور که قدم میزدیم با دیدن دستبند فروشی که دستبنداش مردونه بود چشم  
برق زد. الان  
بهترین موقع بود که یه کادوی کوچیک برای عذرخواهی براش بگیرم.  
وقتی دیدم بنیامین حواسش نیست و جلو جلو داره میره اروم به سمت مغازه رفتم.  
نگاهی به دستبند انداختم . همشون شیک بودن و چرم.  
نگاهم افتاد به دستبندی که روش کلمه ب انگلیسی نوشته بود ، این بهترین هدیه برای  
عذرخواهی  
بود.  
فقط نمیدونستم میندازه دستش یا نه، میدونستم نمیندازه ولی خب من فقط میخواستم  
حرفای ظهر رو از دلش دربیارم بسکه باادبم.  
داخل مغازه رفتم و از فروشنده پرسیدم  
-ببخشید، قیمت اون دستبند مشکیه که روش نوشته ب چنده؟  
-سی صد و نود هزار تومن  
با گفتن قیمتش دهنم باز موند، اگه اینو میخریدم کلا ده تومن پول میموند برام!  
اما خب چاره ای نداشتم، معلوم نبود دیگه بنیامین منو بیاره مرکز خرید یا نه.

سریع ده تومن از پولام کشیدم بیرون و بقیشو دادم به فروشنده و سریع گفتم  
-فقط لطفا سریع تر بدید من عجله دارم

فروشنده دستبند رو از تو ویتترین آورد بیرون و داخل جعبه مشکی رنگ شیکی گذاشت.

رو به من کرد و گفت

-هشتاد تومن دیگه ام لطف کنید با

تعجب گفتم -برای چی مثلا

-برای جعبه

موهای جلوی صورتمو زدم کنار و با حالت لاتی گفتم

-بین داش، سر مارو نمیتونی کلاه بزاری فهمیدی؟ اخه کدوم مشنگی به یذره مقوا هشتاد

تومن میده

-خانم اینا مقوا نیست جنسشون چرمه دست بزید

جعبه ای رو که گرفته بود جلوم رو با دست پس زدم و گفتم

-بروبابا اداشو

دراوردم -

چرمه چرمه،

لازم نکرده

جعبه ی چرم

بزاری یه

مشماع ساده

بده فروشنده

با طلبکاری

نگاهم کرد و

دستبندو داخل

مشماع ساده

کرد.

مشماع رو از دستش قاپیدم و بدون حرفی از مغازه زدم بیرون.

همزمان که زدم بیرون بنیامین چندمتر اونورتر داشت دور خودش می چرخید.

طفلی حتما داشته دنبال من میگشته بچم!

مشماع رو داخل کیفم کردم و سریع خودمو رسوندم بهش.

بنیامین با دیدن من اخم غلیظی کرد و گفت -هیچ معلومه

کجایی سه ساعته دنبالت میگردم

-اووه خب حالا، سه دقیقه ام نشد والا . یه مغازه بود لباساش خوشگل بود داشتم اونارو نگاه

میکردم -خب بگو کدومو میخوای بخرم داد زدم

-نننه لازم نیست، ولش کن. به سایز من نداشتن بنیامین سری

تکون داد و گفت



-خیلی خب، زودیا بریم که خیلی دیر شد سری تکون دادم و  
همراهش سوار ماشینش شدم.

بنیامین با ارامش رانندگی میکرد و هرازگاهی نگاهی به خیابونا مینداخت.

انگار که دنبال چیزی میگشت.

-دنبال چی میگردی؟

-یه رستوران خوب

اخ که چقدر گشتم بود. خداروشکر یبار قسمت شد غذاخوردن این بشر رو بینیم

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و اونم دنبال رستوران بود.

بالاخره به رستوران لوکس پیدا کرد و سریع جلوی درش پارک کرد.

از ماشینش پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم.

رستوران فضای خیلی بزرگ و شیکی داشت و دکورشم کلا طلایی بود. بنیامین کنار یه میز

دونفره ایستاد و صندلیشو عقب کشید و اشاره کرد بشینم.

بی هیچ حرفی روی صندلی نشستم و اونم درست رو به روی من نشست.

منو رو دستم داد و گفت -هرچی

میخوای سفارش بده

نیم نگاهی به منو انداختم. خداروشکر اسم غذاهاش عجیب غریب نبود و گرنه مثل تو فیلما

ضایع میشدم.

قلیه ماهی با زیتون پرورده سفارش دادم و بنیامینم هریسه سفارش داد.

منتظر غذا بودیم که بنیامین گفت

-راستی یادت باشه شب بهت یادداشتی که نوشتمو بدم فردا سوتی

ند

ی

-

ب

ا

شه

-میدونی که ساعت هشت صبح هم باید بریم

-بله

-کت شلوار مشکیه که خریدمو با کفش ستش میپوشی

-اوهوم

-یه ارایش هم بکن حتما

-باشه

عصبی گفت

-چرا اینجوری جوابمو میدی

با بی حوصلگی گفتم

-گشمنه حال ندارم جواب بدم سر شو  
تکون داد و گفت

-باشه الان میارن نمیری حالا با غیض  
نگاهش کردم و گفتم

-نخیر اگه تو سر به سرم نزاری هیچیم نمیشه یدفعه یاد  
دستبندم افتادم.

الان بهترین موقع بود، هم اروم بود هم اینجا نمیتونست جلو هزارتا ادم قهوه ایم کنه و بگه  
چرا خریدی نمیخوام.

دست کردم تو کیفم و مشمع رو گرفتم جلوش و گفتم  
-بیا بگیر ناقابله

بنیامین با تعجب نگاهی انداخت و گفت -این چیه؟

-برای تو خریدمش

-به چه مناسبت؟

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم

-بابت حرفای ظهر ازت عذرمیخوام خواستم از دلت دریارم

خیلی بی تفاوت گفت

-کدوم حرفا؟ منکه چیزی یادم نمیاد

با مشت کوبیدم روی میز که باعث شد سه متر پیره هوا

-وقتی میگم برای تو خریدم حرف نزن و بگو چشم و تشکر کن پوزخندی زد و

گفت

-مگه من گفتم بخر که تشکر کنم؟ چشمو

تو کاشش چرخوندم و گفتم

-باشه تشکر نکن اصلا بندها تو سطل آشغال اه

والا بخدا. منو باش برای این تخم مرغ کادوی عذرخواهی خریدم -چی گفتی؟

تکونی به خودم دادم و گفتم

-منکه چیزی نگفتم!!

خواست یچیزی بگه که گارسون اومد.

۳۹۰

غذارو که جلوم گذاشتن بدون معطلی شروع کردم به خوردن.

خدا خیرش بده بنیامینو از کجا میدونست من گشتمه!

غذا خوردنم که تموم شد سرمو اوردم بالا و دیدم بنیامین با تعجب نگام میکنه.  
دهنمو با زیتون پرورده پر کردم و گفتم  
ها-

شونه اشو انداخت بالا و با بیخیالی گفت

-هیچی فقط یه تخم مرغ داره نگات میکنه بده؟

زیتون پرورده تو حلقم گیر کرد. من بازم بلند فکر کرده بودم ای خدا!!!

پشت سرهم سرفه کردم و ابدو با تمام  
توان سر کشیدم.

-تو چرا انقدر مغز منو میخونی

-تو چرا انقدر با صدای بلند فکر میکنی؟

دستشو دراز کرد و دستبند رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

-بنظر میاد گرون باشه اینهمه پولو از کجا آوردی

-بتو چه تو از کادوت لذت ببر

-اگه از کسی قرض گرفتی من راضی نیستم بگو چقدر دادی بابتش بهت پس بدم

لبامو اوردم جلو و گفتم -

بیخیال دیگه

-اوکی ممنون

همین؟ اوکی ممنون؟ منتظر بودم بندازه دستش اما دیدم مثل سیب زمینی گذاشت تو جیبش و دست عمشو گرفت و رفت تو افق.  
 از جاش بلند شد و منم پشت بندش بلند شدم.  
 سریع سوار ماشین شدیم ، بنیامین قبل اینکه راه بیفته دکمه ای زد و سقف ماشینش باز شد.  
 یا هیجان نگاهی به سقف ماشین انداختم.  
 نگاهی بمن کرد و گفت -  
 میخوای ببندمش؟  
 -نه برای چی؟ به این خوبی

-گفتم شاید نگران خراب شدن موهات و ارایشیت شی لبامو چین  
 دادم و گفتم -ولکن بابا مهم نیست برو  
 بنیامین پوزخندی زد و پاشو محکم رو پدال گاز گذاشت.  
 ماشین به طرز وحشتناکی از جاش کنده شد.  
 انقدر سرعت میرفت و هیجانی بود که دوست داشتم جیغ بزنم اما روم نمیشد.  
 با هیجان اطرافو نگاه میکردم و نیشم تا بناگوش باز بود.  
 هرچی بیشتر گاز میداد من بیشتر حال میکردم.  
 بنیامین نیم نگاهی بمن کرد و گفت

-یه اهنگ خفن بزارم؟ با

هیجان گفتم

-حتمااااا

دستشو برد سمت ضبط و اهنگ خارجی بیس دار باحالو پلی کرد.

دیگه حرکاتم دست خودم نبود. دستمو بردم بالا و بهش قر و فر داد.

پاهامو از خوشحالی رو زمین

میکوبیدم و بشکن میزدم.

بنیامین هر از گاهی سرشو میچرخوند و نگاهم میکرد، نمیدونستم داره بهم نیشخند میزنه یا

داره

مسخرم میکنه چون نگاهش نمیکردم.

بنیامین داد زد

-معلومه خودتو بزور کنترل کردی

-چطور؟

-حس میکنم میخوای داد بزنی از هیجان بلند

خندیدم و گفتم -از کجا فهمیدی؟ ابروهاشو داد بالا

و گفت

- ما اینیم دیگه، منم هر بار تو خیابونا کیش گاز میدم دلم میخواد داد بز نم، حالا نظرت چیه  
باهم داد بز نیم

- کاملاً موافقم

یک دو سه

همزمان باهم یه جیغ خفنی زدیم که صداش از صدای اهنگم بیشتر بود. از جلوی هر کی  
رد میشدیم با تعجب نگامون میکرد.

بعضیاهم با لبخند نگاه میکردن، فکر میکردن ما عاشقیم.

بدنمو از ماشین کشیدم بیرون و بلند داد زدم.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای تق و توق از خواب بیدار شدم. یکی از چشممو بزور باز کردم تا متوجه

موقعیت بشم، اما دور و برم که پشه ام پر نمیزد.

از جام بلند شدم و اطرافو دید زدم. صدا از اشپزخونه میومد، حتما بنیامین داشت صبونه

درست میکرد.

تاز متوجه موقعیت اطرافم شدم، من کی رو تخت خوابیدم؟ چرا هنوز لباسای دیشب تنمه؟

کلمو خاروندم و از رو تخت پریدم پایین. حتما این بنیامین گور به گور شده منو آورده اینجا،

بزار فقط بینمش دستشو از زانو قطع میکنم.



نگاهی تو اینه بخودم کردم، یا حضرت فییل این چیه؟ موهام مثل سیم  
ظرفشویی بود و دور چشمام سیاهه سیاه.

خمیازه ای کشیدم و نگاهی دوباره به خودم تو اینه کردم، چقدر من زشتا نه؟ از قیافه ی  
زیبام خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده.

یکم موهامو شونه کردم و شالمو رو سرم مرتب کردم و با همون لباسا از اتاق زدم بیرون  
بوی املت همه جارو برداشته بود پس بنیامین بود داشت با کفگیر ملاقه ها تانگو  
میرفت.

پشت اپن ایستادم و گفتم

-به به وقتشه یه شوهر خوب پیدا کنم برات شلغم سوخاری بنیامین با تندی  
برگشت سمتم و اخم غلیظی کرد.

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم

-غذات چه بوی خوبی میده ها ژست مغرورانه

بخودش گرفت و گفت -اولا صبح بخیر،دوما

بله همینطوره من همیشه عالیم

-ببخشید یادم رفت، صبح توام بخیر

رفتم داخل اشپزخونه و کنارش وایستادم، با مشکوکی پرسیدم

-راستی من یادم نیاد دیشب رو تخت خوابیده باشم من...

-تو ماشین خوابت برد

چشامو گرد کردم و گفتم

-یعنی تو منو آوردی رو تخت؟ همونجور که

املتسو هم میزد گفت

-بد کردم بهت لطف کردم؟

یه قدم رفتم جلوتر و با دوتا انگشتام سرشو به سمت عقب هول دادم.

بی توجه به اخمش گفتم

-کی بتو اجازه داد منو بگیری تو ب\*غلت؟

کفگیر رو انداخت تو ماهیتابه و با همون اخمش گفت

-کی بتو اجازه داد بمن دست درازی کنی؟ چشامو

قلمبه کردم و گفتم

-بهر حال دفعه آخرت بود اینکارو کردی

-باید ولت میکردم تا صبح تو ماشین بمونی یخ بزنی

-میتونستی بیدارم کنی خنده کوتاهی

از سر حرص زد

-نزدیک چهل بار صدات کردم ، بمب میترکید هم بیدار نمیشدی خرس قطبی

انگشتمو گذاشتم رو سی\*نه\*امو گفتم -بمن

میگی خرس قطبی؟ خودتی

عصبی دستشو رو لبش کشید و از لای دندونای کلید شدش گفت

-سوگند رو مخم راه نرو اول صبحی بزار مثل بچه ی ادم صبحونه بخوریم خب؟

۴۱۱

قر و فری به بدنم دادم و با نیشخند گفتم -کم

اوردی؟

کفگیر رو دستش گرفت و مشغول هم زدنش شد -تو فکر کن

کم اوردم.

نفس عمیقی کشید و گفت

-انقدر وراجی کردی اصلا متوجه لباسات نشدم.چرا هنوز لباسای دیشب تنته

-اولا حوصله نداشتم عوض کنم بعدا که خواستیم بریم شرکت عوض میکنم،دوما تو

کوری نمیبینی چربطی به وراجی من داره

چشاشو بست و برگشت سمتم، انگشت اشارشو تهدیدوار آورد بالا و دهنشو باز کرد تا

چیزی بگه، اما

انگار منصرف شد و برگشت سمت غذاش و دوباره مشغول غذا پختنش شد.

درگیره پسره ی خل. از کنارش رد شدم و داخل اتاق رفتم. به سرم زد

۴۱۰

برای صبحونه بریم رو تراس

باشینیم.

از داخل ساکم یه روسری نو بیرون کشیدم و رفتم داخل تراس، برای یه صبحونه توپ به

سفره توپ

هم نیاز داشتیم، چیزی که فکر نکنم اینجا پیدا میشد.

روی میز کوچیکش روسریمو انداختم و با رضایت کامل به سفره ی ساده ام نگاه کردم.

خواستم برم از تراس بیرون که همزمان با من بنیامین وارد شد و تنه اش محکم خورد بهم.

ماهیتابه رو بالا نگه داشته بود و خداروشکر نریخت رومون.

سرمو اوردم بالا و ناخودآگاه محو چشای قهوه ایش شدم، خدایی بنیامینم پسر

جذابی بود مخصوصا با اون چشای قهوه ای.

بالاخره بنیامین رضایت داد و تک سرفه ای کرد که باعث شد بخودم پیام و پیرم هوا و

خودمو ازش دور کنم.

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه حرفی بزدم از کنارش رد شدم. فقط دلم میخواست از پیشش فرار کنم تا بیشتر از این اب نشم.

نفس حبس شده امو پر صدا دادم بیرون، خدایا چرا هر وقت به بنیامین نزدیک میشم اینجوری میشم؟ چرا نفسم میگیره؟

با اومدن بنیامین به اشپزخونه به خودم اومدم و خودمو مشغول ور رفتن با کابینت ها کردم.

بنیامین قوری رو از رو سماور برداشت و گذاشت رو اپن

-من املت درست کردم چایی دیگه باتو

دوتا ماگ سفید که روی سینک بود رو برداشتم و گفتم

-خب حالا انگار کوه کندی، اون املتم درست نمیکردی چیزی نمیشد میدادی من درست

میکردم برات مااه

خندید و گفت -اره

مثل سفره ات

قوریو از روی اپن برداشتم و داخل ماگ هارو لبا لب چایی ریختم.

-مگه سفره ام چشه؟

-چش نیست، برداشتی روسری ای که معلوم نیست چند ماه رو اون کله ی کپک زده ی

شپشو ات بوده رو انداختی بجای سفره؟ برگشتم سمتش و دستمو زدم به کمرم

-کله ی خودت کپک زده و شپشویه، دوما اون روسری نوئه نوئه

-خب نو باشه، هرچی نو باشه باید بجای سفره ازش استفاده کنی؟

-خب چیکار کنم سفره نداشتیم

-اصلا نیازی نیست روی میز سفره بندازی

-ما اینجوری عادت کردیم، این یجور احترامه سرشو به

نشونه تایید تکون داد و گفت

-چه جالب

ماگ هارو گرفتم دستم و بدون حرفی وارد تراس شدم.

بنیامینم پشت بندم وارد شد و پشت میز نشست.

ماگ هارو گذاشتم رو میز.

بنیامین اومد شروع کنه که سریع گفتم -نخیر

نخیر ، کجا؟ با تعجب گفت -وا یعنی چی؟

-یعنی چی نداره، فقط یه املت و چایی؟ پس بقیه وسایلا کو؟ نون

،پنیر...

کلافه سرشو تکون داد و گفت -

بیخیال یه نون بیاری کافیه -نخیر،

این سفره کلی چیز کم داره

-من کاری نمیکنما

-خب بابا نکن، خودم الان همه چیو میارم

-توووو؟؟؟

برای اینکه حرصو دراره زد زیر خنده، اما نه باید ضایعش میکردم.

فکر کرده که چی؟ فقط خودش بلده؟ نیشخندی

زدم و گفتم

-حالا ببین

بعد گفتن این حرف سریع پریدم داخل اشپزخونه.

در یخچالو باز کردم و خوشبختانه همه چی توش بود.

یکم گوجه و خیار خورد کردم و داخل ظرفای خوشگل ریختم . اب پرتغال و شیر ام

ریختم تو لیوانای

بزرگ که به زور از تو کابینتای بالا کشیدمش بیرون.

پنیر، کره، خامه و نون تست هم آماده کردم . از داخل ساکم هم گردو و بادوم کشیدم بیرون

و ریختم

تو کاسه و همه رو گذاشتم رو سینی خیلی بزرگ و رفتم برای اتیش سوزی.

بنیامین با دیدن سینی چینی به دماغ دهنش داد و با اکراه گفت -اینارو که خودمم بلد

بودم کلافه گفتم

-همینی که هست، بخور صداتم درنیاد

بنیامین بدون حرفی شروع کرد به خوردن و منم مثل سومالیا افتادم به جون همه. اما از حق نگذریم

انقدر این املته لامصب خوشمزه بود که اصلا دلم نمیخواست بنیامین بهش دست بزنه. بعد تموم شدن املت نگاهی به بنیامین انداختم که مات و مبهوت داشت نگام میکرد.

مثل خودش با اکراه گفتم

-املت چیزی نبود منم میتونستم درستش کنم لقمه تو دهنشو قور

ت داد و با دستمال دهنشو پاک کرد.

بعد کمی مکث گفت

-خیلی پررویی

-اوووه چقدر کلاس میزاری تو

بعدم دستمالو برداشتم و اداشو دراوردم.

دست به سی\*نه به صندلی تکیه داد و گفت -مثل تو باشم خوبه؟

-مگه من چمه؟

-چت نیست. انگار چند ساله غذا نخوردی

-مثل تو فیس و افاده بیام خوبه؟ بابا یذره خاکی باش



بعدم یه تیکه نون برداشتم و پرتش کردم تو ماهیتابه املت، حسابی چلوندمش تا پر ملات شه.

همونجور که روغن ازش می چکید گرفتم سمت بنیامین و گفتم -بیا بخور بین چه حالی میده با چندش گفت

-بنداز اونور چه وضعشه

-اه بابا بخور یک فازی میده که نگو، چیه با چنگال میخوری

-سوگند بیخیال شو برو لباساتو بپوش دیر شد پامو کردم

تو یه کفش و گفتم

-نخیر اول لقمه بعد شرکت

-سوو گننند

-زود باااش روغنش رفت بابا کیفش به همین روغنشه

وقتی دید کل کل بامن فایده نداره سرشو با اکراه آورد جلو و یه نیم چه دهنشو باز کرد.

داد زدم

-د نشد دیگه، تو این دهن پسته هم جا نمیشه. قشنگ تا ته باز کن بین...

بعدم دهنمو اندازه ی غار اصحاب فیل باز کردم تا یاد بگیره.

با تعجب گفت

-به دهنتم نمیخوره انقدر باز باشه وقتی

دید دهنمو نمیبندم گفت

-خب باشه دیدم ببند

همونجور با دهن باز نگاهش میکردم -بسسه

ببند متوجه شدم

...

-سوگنند

...

-بسسه دهنتم پاره شد

...

۴۰۱

-ای بابا باشه بیا

بعدم دهنشو مثل من باز کرد، البته که به بزرگی دهن من نمیرسید.

دهنمو بستم و خیز برداشتم و لقمه رو چپوندم تو دهنش.

نذاشتم یه کوچولو از لقمه جا بمونه همشو یجا کردم تو حلقومش.

بنیامین چشاش از حدقه زده بود بیرون و فکش بزور تکون میخورد.

با ترس گفتم

-اخی فکر کنم تو عمرت لقمه به این بزرگی نخورده بودی نه؟ انگشتشو آورد بالا و به

زبون سامورایی یه چیزایی گفت نفهمیدم.

خیز برداشت و اب پرتغالو سر کشید.

لقمشو که قورت داد داد زد -

سووووووگنننننندددد سریع گفتم

-ساعت هفت و نیمه میرم لباسمو بپوشم دیر شده

۴۰۰

بعدم نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و فرار کردم به سمت اتاق.

رفتم تو اتاق و درم پشت سرم بستم تا بنیامین نیاد تو، کت شلوارمو پوشیدم و کفشای

سفید رو پام زدم.

راه رفتن باهاش یکم سخت بود اما غیر ممکن هم نبود.

قرار شد امروز یکم ارایش کنم، راستش بلد نبودم برای همین یکم ریمل زدم و یه رژ

کالباسی هم به لبم مالیدم.

خط چشم گربه ای بلد نبودم بکشم برای همین داخل چشممو سیاه کردم.

موهامم برای اولین بار یکم ریختم بیرون و مقنعه مشکی امو سر کردم.  
 یکم از ایینه فاصله گرفتم و نگاهی بخودم انداختم.  
 خدایی ارایش چقدر بهم میومدااا کلی فرق کرده بودم.  
 لبامو برای خودم غنچه کردم و سریع از اتاق زدم بیرون.  
 با چشم دنبال بنیامین میگشتم، یهو دیدم داره از تراس میاد بیرون، دستشم پر بود از  
 ظرفای کثیف صبونه.  
 مثل اینکه متوجه حضورم شد، اخماشو کشید توهم و خواست چیزی بهم بگه که تا چشاش  
 خورد به چشمام حرف تو دهنش ماسید.  
 با چهره ی خاصی سر تا پامو برانداز کرد و دوباره زوم شد رو لبام.  
 تک سرفه ای کردم که باعث شد به خودش بیاد.  
 دوباره اخماشو کشید توهم و گفت -  
 ظرفارو ول کردی به امون خدا؟  
 -خب داشت دیر میشد  
 ظرفارو انداخت تو سینک و گفت  
 -خیلی خب، منم برم حاضرشم توام منتظر باش سریع خودشو  
 به اتاق رسوند و درم بست.  
 تا بنیامین بیاد یکم خودمو سرگرم شستن ظرفا کردم.

با باز شدن در اتاق متوجه ورودش شدم . دستامو پاک کردم و برگشتم سمتش.  
اولا چه خوش تیپ، یه کت طوسی با شلوار و پیرهن مشکی، یه کفش اسپرت طوسی ام تپیشو تکمیل کرده بود.

با تعجب گفتم

-ظرفارو تو شستی؟

-نه ممدقلی اومد شست با

تمسخر نگام کرد و گفت

-اگه خوشمزه بازیت تموم شد بریم دیگه

بی هیچ حرفی به دنبال هم از ساختمون خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و بنیامین به محض راه افتادن دست کرد تو جیبش و کاغذی بیرون کشید

-بیا اینارو حفظ کن دیشب خوابت برد وقت نشد بدم بهت کاغذو از دستش

گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم.

-اینا دیگه چین؟ من همه جوهره در خدمت شما یعنی چی؟ من فقط در خدمت رئیس

خودمم نه بقیه

-اینارو باید برای چاپلوسی بگی، یکم سیاست داشته باش . تو متنو حفظ کن چیکار به

اینکارا داری نگاهی دوباره به متن انداختم

-با سلام خدمت همه ی اوضاع محترم، بنده سوگند داوری بعنوان مدل معروف و مشهور، که این

مفتخر رو مدیون شما هستم، به شما قول میدم با بستن قرارداد با شرکت یالیت میتونم محصول

شرکت شما را با بهترین شکل ممکن به نمایش بزارم و بزودی شرکت ما با کمک شرکت شما به

پرفروش ترین و پر طرفدارترین شرکت دنیا تبدیل خواهد شد من همه جوره در خدمت شما هستم.

با خستگی گفتم

-بابا این خیلییی زیاده

-سعی کن حفظ کنی

-نمیتونم مغزم گنجایش نمیده

-خوبه خودتم میدونی مغزت گنجایش نداره داد زدم -

چی؟

گوشاشو گرفت و گفت

-عههه داد زن ، متننتو حفظ کن

نگاهی به کاغذ انداختم و نزدیک هزار بار مرورش کردم تا بره تو مخم.

:

سرمو از کاغذ کشیدم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم.

بنیامین خیلی وقت بود جلوی شرکت بزرگی ایستاده بود که بالاش گنده نوشته بود

شرکت پارسا.

یه شرکت خوشگل که نماش تقریبا مثل واسه شرکت ما شیشه ای بود اما بنظر میومد بزرگتر

از شرکت ما باشه.

بنیامین کمر بند ایمنی اشو باز کرد و گفت

-پیاده شو بریم، فقط حواستو جمع کن سوتی ندی خواهشا

-خب بابا

باهم از ماشین پیاده شدیم و بنیامین خیلی جنتلمن به سمت ساختمون رفت. منم

با اون پاشنه های

مزخرف سعی کردم جنتلمن راه برم، بیشتر راه رفتم شیه شتر بود تا یه خانم باوقار!

نگهبان با دیدن ما سمتون اومد و با شوق رو به بنیامین گفت -سلام آقای فلاح،

قدم رنجه فرمودید منت سرمون گذاشتید بنیامین نیمچه لبخندی زد و تشکر

کوتاهی کرد. اخم ریزی به بنیامین کردم و لبخند پهنی به نگهبان پیر زدم و گفتم

-سلام عمو جون خسته نباشید نگهبان

ذوق مرگ شد و گفت

-ممنون دخترم ایشال خوشبخت شی بعدم رو

به بنیامین کرد و گفت

-ماشالل اقای فلاح چه خانوم خوشگل و خوش برخوردی دارید بنیامین با این حرف رنگ عوض کرد و اخم غلیظی به پیرمرد بیچار کرد.

-خیلی دارید زیادی صحبت میکنید اقای بهرامی

چشم غره ای به بنیامین رفتم و اروم خندیدم و روبه اقای بهرامی گفتم -نه عمو جونم، من مدل اقای فلاحم

نگهبان که ترسیده بود از بنیامین، با تته پته گفت

-بیخشید شرمنده تورو خدا. بفرمایید تو لطفا اقای طیبی منتظر شمان با بنیامین شونه ب شونه هم به داخل شرکت حرکت کردیم.

رو به بنیامین کردم با اخم گفتم

-چرا با پیرمرد بیچاره اونجور برخورد کردی؟ ناراحت میشه یوقت همونجور که به رو به رو زل زده بود خیلی خشک و جدی گفت

-ناراحتی بقیه برام مهم نیست توام دخالت نکن تو این مسائل، بهتره تمرکز کنی متننو یادت نره ابرومونو ببری

پامو محکم کوبوندم به کفشش که رنگش قرمز شد.

-با من اونجور حرف نزن، میزنم کتلتت میکنما از لای دندوناش غرید -تو روحت

-چی گفتی؟



-هیچی بابا هیچی بریم فقط

بنیامین جلوتر از من شروع کرد به رفتن سمت اتاق طیبی.

کنار همدیگه و ایستادیم و بنیامین در رو باز کرد و رفت تو.

منم کنارش رفتم داخل اتاق. توقع داشتم ی نفر تواتاق باشه یهو دیدم یه میز ده دوازده نفره با

ده

دوازده نفر کله دارن نگامون میکنن.

انقدر ترسیده بودم که نفسم بالا نمیومد.

همه با دیدن ما بلند شدن و سلام علیک کردن. ماهم دونه دونه سلام کردیم و رفتیم

نشستیم رو جایگاهمون.

بالترین جایگاه یه پیرمرد تپل با موهای جو گندمی نشسته بود که مطمئن بودم همون

رئیس شرکت طیبیه.

طیبی بعد سلام کردن رو به من با حالت تحسین و نگاه چندش اوری

۴۲۱

گفت

-به به خانم داوری، از عکستون هم زیبا تر هستید

یکم از انقدر مستقیم حرف زدنش بدم اومد . اما فقط لبخند کوتاهی زدم و سرمو انداختم

پایین.

همون لحظه بنیامین گفت

-بهتره بجای نظر دادن درباره قیافه ی دختر مردم به کارمون برسیم.

اخییش دلم خنک شد . خوب جوابشو داد مرتیکه هیز.

طیبی تکون کوچیکی به خودش داد و لحنشو جدی کرد

-خیلی خب بهتره درباره پروژه عظیممون صحبت کنیم . شرکت پارسا این افتخار رو به شما

میده تا

شما از پارچه های منحصر به فردش استفاده کنید و در عوضش با صرف هزینه و با کمک

استعداد خانم داوری پارچه های مارو به نمایش بزارید و لوگوی شرکت مارو هم

۴۲۰

روی تیزر تبلیغاتتون بزارید.

بنیامین پاهاشو انداخت روهم و گفت -بله،

امیدوارم باهم به توافق برسیم.

حدودا یه ربع همشون داشتن باهم حرف میزدن، من هیچکدوم از حرفاشونو متوجه

نمیشدم.

دستم زده بودم زیر چونه ام و داشتم با انگشتم بازی میکردم که با سلقمه ای که بنیامین بهم زد سه متر پریدم هوا.

با حالت گنگی نگاهش کردم با گیجی گفتم  
-ها؟

بنیامین نگاهی به جمع که داشتن با نیشخند نگاهمون میکردن انداخت و با لبخندی که مشخص بود داره بزور میزنه گفت

-خانم داوری همه منتظر سخنان شما هستنند اروم طوریکه  
خودش بشنوه گفتم

-چی بگم؟

قشنگ مشخص بود ولش میکردن میگرفت منو زیرش مثل سگ کتکم میزد ، اما بخاطر چیزی نگفت و دستاشو مشت کرد.

تازه فهمیدم باید چی بگم، باید نوشته ی توی کاغذو میگفتم.

از جام بلند شدم و با تک سرفه ای شروع کردم

-با سلام خدمت همه ی خضار محترم، بنده سوگند داوری بعنوان مدل معروف و مشهور، که  
این

مفتخر رو مدیون شما هستم، به شما قول میدم با بستن قرارداد با شرکت یالیت میتونم  
محصول

شرکت شمارا با بهترین شکل ممکن به نمایش بزارم و....

ای بابا بقیش چی بود؟ اهان یادم اومد

-و بزودی شرکت ما با کمک شرکت شما به پرفروش ترین و پر

طرفدارترین شرکت دنیا تبدیل خواهد شد من همه

جوره در خدمت شما هستم

فکر کنم دقیقا لنگه ی همون متن شد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند پهنی ام زدم و منتظر

کف حیغ هورا بقیه بودم.

اما دیدم همه دارن با چشای اندازه ی سره من نگام میکنند. دوتا دخترم تو جمع بود که داشتن

باهم ریز ریز میخندیدن.

نگاهی به بنیامین انداختم و زیر لب گفتم

-فکر کنم یه کلمه جا انداختم نه؟

بنیامین با صورت قرمز داشت چپ چپ نگام میکرد.

همون لحظه یهو یه مرد تقریبا سی ساله گفت

-خانم داوری آقای طیبی فقط پرسیدن چند سالتونه همین.

انقدر خیت شده بودم که میخواستم یه موز از روی میز بردارم و برم تو دیوار محو شم. اصلا

دلم

نمیخواست بینم اون لحظه قیافه ی بنیامین چه شکلیه، چون میدونستم همون

نگاهش برای قیمة قیمة شدنم کافیه.

کلمو خاروندم و گفتم

-اهااان ، خب من اینارو گفتم که دیگه بعدا ازم نپرسید، خب راستش من بیست و چهار سالمه طیبی لبخندی زد و گفت

-خوبه من سنتون رو هم میپسندم

با تعجب سرمو چرخوندم سمتش . این پیرمرده ایکیبری چه فکری پیش خودش کرده بود با من اینجوری حرف میزد؟ شیطونه میگه...

-اقای طیبی بهتره زودتر قرارداد رو ببندیم ما به اندازه ی کافی وقت نداریم برای این صحبت های

جزئی

خوبه بنیامین زبون داشت جوابشو میداد و گرنه منکه جرات نمیکردم چیزی بگم.

وقتی دیدم دیگه کسی از من سوالی نداره نشستم و به نیم رخ بنیامین نگاه کردم.

رگ گردنش حسابی زده بود بیرون و اخم ریزی ام تو صورتش نمایان بود . چرا هر وقت طیبی یچیزی

میگفت این میپیرید وسط و میتوپید بهش؟ یعنی غیرتی شده؟اخه رو چه حسابی

طیبی یهو از جاش بلند شد و دستشو به طرف بنیامین دراز کرد -خوشبختم آقای فلاح،

امیدوارم شریک های خوبی برای هم باشیم بنیامینم بلند شد و اروم دستشو فشار داد -

منم همینطور

همون لحظه یه دختره نخاله پرید وسط و گفت

-خب حالا موقعشه که شریکا باهم یه عکس لاکچری بگیرن که بره تو تیترا اول روزنامه ها

دوربینی که به گردنش اویزون بود رو با ذوق تکون داد.

طیبی به تابع از حرف دختره دستشو پشت کمر بنیامین گذاشت و اونو به سمت گوشه ای هدایت کرد.

منم پشت سرشون را افتادم . طیبی و بنیامین گوشه ی دنجی از اتاق وایستادن و دستاشونو پشت

کمر هم گذاشتن و با لبخند زل زدن به دوربین، منم هیچ نمیدونستم باید برم پیششون یا نه.

همون لحظه همون نخاله هه پرید وسط و گفت

-سوگند جون توام برو پیش رئیس و ایسا دیگه، ناسلامتی این موفقیت رو مدیون تویم

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و رفتم کنار بنیامین وایستادم.

طیبی گفت

-خانم داوری شما بیاید پیش من وایستید، دوست دارم هر دو طرفم شریکای جدیدم

باشن

بنیامین چشاشو از حرص باز و بسته کرد و گفت -ایشون

شریک شما نیستن من شریکتونم طیبی خندید و زد رو شونه

ی بنیامین

-چرا انقدر حساس میشیید آقای فلاح، به عکس معمولیه دیگه بنیامینم فقط مجبور شد لبخند مصنوعی تحویلش بده.

سریع رفتم کنار طیبی و ایستادم تا شر بخوابه، گرچه خودم راضی نبودم. طیبی دستشو انداخت پشت کمرم و منو فشرد به خودش.

از خجالت و عصبانیت داشتم سرخ میشدم، خودمو کشیدم کنار و با عصبانیت گفتم

-من راحتم آقای طیبی نیاز نیست شما زحمت بکشید

طیبی از خجالتش خودشو زد به نشنیدن و زل زد به دوریین. بنیامینم هی سرشو میچرخوند سمت ما و اخرشم نفهمید قضیه از چه قراره.

کامل از طیبی فاصله گرفتم و دست به س\*ینه و با اخم و ایستادم رو به دوریین.

نخاله هه پشت سرهم چندتا عکس گرفت و بالاخره رضایت داد ولمون کنه.

بعد یکم حرف زدن و چندتا امضا بالاخره عزم رفتن کردیم.

موقع خروج از شرکت بنیامین چندبار ازم پرسید چرا به طیبی موقع عکاسی اونو گفتم، منم هی از

زیرش در میرفتم. دوست نداشتم شریک تازه اشو که کلی ذوقشو میکنه از چشمش بندازم.

با بنیامین سوار ماشین شدیم. وقتی کمر بندامونو بستیم گفتم -ببین فکر نکن

یادم میر قرار بود بمن شیرینی بدیا

یا تعجب بر گشت سمتو گفت

-شیرینی؟ برای چی؟

-برای شراکت دیگه نگو که نمیدی

-یادم نیامد همچین قولی داده باشم!

-دادی یادت رفته

نیشخندی زد و سقف ماشینشو باز کرد

-باشه بابا باشه

پاشو گذاشت رو پدال اما مثل اونشب گاز نداد.

-برای شب میبرمت رستوران و یه غذای توپ میدم بهت لبامو ب حالت

قهر اوردم جلو و گفتم

-نوموخام

عصبی گفت

-عه یعنی چی



- چرا؟ رستوران لاکچری میبرمتا!

- نخیر رستوران سوسول بازیه دلم یه چیز باحال میخواد

- مثلاً؟

با ذوق سرمو چرخوندم سمتشو گفتم

- از وقتی اومدیم کیش منو یه دریا نبردی، بابا جنوبه و دریاش. نظرت چیه بریم کنار دریا و

سوسیسی تخم مرغ با بربری تازه بخوریم؟ اخماشو کشید توهم و گفت -لازم نکرده

- چرا!!!

- همینم موند با این تیپ و قیافه و هیکل برم کنار دریا سوسیسی بخورم

- مگه سوسیسی چشه؟

- چش نیست؟ از بیرون غذا میخریم میبریم پامو محکم

کوبوندم به کف ماشین و گفتم

۴۳۰

- نخیر سوسیسی

- ای بابا سوگند گیر نده

- سوسیسی

- کباب

-سوسیسی

-جوجه

-سوسیسی

-ماهی شکم پر پرمات

-سوسیسی

-سوشی

-گفتم سرویس

کلافه سرشو چرخوندم و گفتم

-باشه بابا میریم سوسیسی می خوریم ولکن فقط

دستامو محکم کوبوندم بهم و هورای بلندی گفتم. نمیدونم چرا برای دریا رفتن با بنیامین اونقدر ذوق داشتم.

تا به هتل برسیم فکرم فقط درگیر کارای بنیامین تو شرکت بود، نمیدونم چرا اونجور حساس میشد رو من.

شنیده بودم ادما روی کسی که دوشش دارن غیرتی میشن، یعنی بنیامین...

بنیامین پرید وسط فکرمو گفتم

-کجایی تو

برگشتم سمتش و گفتم

-چی میگي؟

-سه ساعته دارم صدات میزنم، رسیدیم پیاده شو

در ماشین رو باز کردم و همزمان بامن بنیامین از ماشین اومد بیرون.

وارد سالن هتل شدیم و بعد از تحویل گرفتن کلید مستقیم وارد اسانسور شدیم.

خدایی دیگه دلم نمیخواست به اون شرکت صاحب مرده طیبی با اون ادمای پر فیس و افاده اش

برم، خداکنه این آخرین ملاقاتم باهاشون باشه.

استرس داشتم که نکنه باز مجبور باشیم بریم شرکت و طیبی لبخندای چندششو بزوم پاشه. برای

اینکه این حس فوضولی و استرسم رو کم کنم به محض اینکه اسانسور راه افتاد گفتم

-دیگه تو اون شرکته نمیریم؟

نگاهشو از آینه ی اسانسور گرفت و با پوزخند گفت -هه چیشده

دلت برای طیبی تنگ شده اخم تندی کردم و لبامم اوردم جلو -

نخیر همینجوری پرسیدم

پوزخندشو غلیظ تر کرد و نگاهشو ازم گرفت و زل زد به خودش تو آینه.

داد زدم

-گفتم اونجور که تو فکر میکنی نیست

دستاشو برد تو موهاش و جلوی آینه درستش کرد.

-اوهوم مشخصه

دیگه این پسره داشت کلافه ام میگرد . اخی منو چه به اون پیر خرفت.

دستامو بردم بالا و موهامو از حرص کشیدم . داد زدم

-گفتم که اونی که تو فکر میکنی نیست، فکر کردی منم مثل دخترای دور و برت تا یه ادم

پولدار میبینم

بدون در نظر گرفتن سنش سر و گوشم میجنبه؟ نخیر مهندس ایندفعه اشتباه کردی، این

مردتیکه حتی

اگه سنش هم بمن میخورد من اونقدر عوضی نیستم خودمو بچسبونم بهش.

داد زدم -

فهمیدی؟

بنیامین با اخی نگاه سرتاسری بهم انداخت و گفت

-به چه حقی سرم داد میزنی؟ اصلا تو کی هستی و چیکار میکنی و با کی میپیری چرا باید

برای من مهم باشه که توضیح میدی؟

همون لحظه در اسانسور باز شد . بنیامین با پوزخند گفت

-هر کار دلت میخواد بکن من فقط رئیستم نه کس دیگه برام مهم نیستی

اینو گفت و بدون توجه به بغض من از اسانسور زد بیرون. نمیدونم چرا بغض گرفته بود،

مدام اون

جملش که میگفت برام مهم نیستی تو مغزم میپیچید . اصلا نمیدونستم چم شده،  
چرا بخاطر حرف این بوزینه ی مغرور ناراحت شدم.

چرا باید برام مهم باشه که برای اون مهمم یا نه؟ اصلا نمیفهمیدم چیشد که اونجور با  
من حرف زد تو

ماشین که با من خوب برخورد میکرد پس چی شد یدفعه بهش؟ یعنی اسم شرکتو اوردم  
حساس شد؟ من اصلا منظورم اون چیزی که فکر میکرد نبود.

اشکامو که سرازیر شده بود پاک کردم و به خودم بخاطر این مسخره بازیم فوش دادم و  
از اسانسور اومدم بیرون.

بنیامین زودتر از من رفته بود داخل اتاق و درم باز گذاشته بود.

وارد اتاق شدمو درم پشت سرم بستم. خواستم برم تو اتاق که دیدم در تراس بازه، این یعنی  
بنیامین تو تراسه.

نمیدونم چرا دلم میخواست برم پیشش؛ اما این حس مسخرمو فروکش کردم و رفتم تو اتاق.  
لباسامو با یه تونیک قرمز و شلوار مشکی و شال مشکی تعویض کردم و از اتاق زدم بیرون.

شکم حسابی قار و قور میکرد . رفتم سمت یخچال و دوباره الویه با نون باگت از توش  
کشیدم بیرون و روی اپن مشغول خوردن شدم.

اما انگار لقمه از گلوم پایین نمی رفت، همشم بخاطر اون سمور عنتر بود، چندبار با خودم  
گفتم

بیخیالش و خواستم غذامو بخورم اما نمیشد، دست خودمم نبود.  
 کلافه لقمه ی بزرگی گرفتم و رفتم سمت تراس.  
 سرمو اول بردم داخل تا بینم چیکار میکنه، روی صندلی نشسته بود و زل زده بود به خیابونای  
 کیش.  
 اروم رفتم داخل تراس و کنارش ایستادم.  
 متوجه حضورم که شد سرشو آورد بالا و با حالت گنگی نگاهم کرد.  
 از بالا با غرور نگاهش کردم لقمه رو گذاشتم رو میز.  
 -بیا بخور زبونت درازتر شه  
 رومو ازش گرفتم و اومدمو برم که استین لباسمو گرفت. با تعجب برگشتم سمتش و  
 نگاهش کردم.  
 با همون حالت گنگ گفت  
 -چرا دوست داری باز بری تو اون شرکت؟ دستمو اروم کشیدم  
 و اونم استینمو اروم ول کرد.  
 -چون دلم برای کارکنای اونجا حسابی تنگ شده  
 خودمم نمیدونم چرا همچین جوابی بهش دادم، فقط دوست داشتم بیشتر حرصش بدم.  
 بنیامین با صدای خیلی ارومی گفت -منظورت  
 طیبیه؟

لبخندی زدم و گفتم -

شاید

بنیامین دوباره همون اخم همیشگی نشست رو صورتش.

لبخندمو غلیظ تر کردم و گفتم -لقمه

اتو بخور، غصه نخور

چشمامو از قیافه خشمگینش و رگ های بیرون اومدش گرفتم و از تراس زدم بیرون.

حرصشو خوب دراوردم، حالا فکر کرده چخبره بزار همون فکر کنه من تو کف طیبی ام

اونجور یکم ادب میشه و رگ گردنش میزنه بالا.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم تو اتاق تا یکم بخوابم، چشمام داشت از حدقه درمیومد

دست به سی\*نه بالا سرم ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد، چاقو رو پرت کردم تو

ماهیتابه و با غیض گفتم

-چیه؟

-الان من از کجا پیک نیک پیدا کنم؟

۴۴۱

-من چمیدونم برو از یکی بگیر دیگه دستاشو

برد تو جیبش و کلافه گفت

-د اخه از کی بگیرم؟

چاقو رو برداشتم و گرفتم جلوش، تهدید وار گفتم

-قیافتو برای من اونجور نکنا، یه پیک نیک گفتم برو پیدا کن بین چه ادا اتفار میای، بابا

اینهمه ادم ینفر پیدا نمیشه بتو پیک نیک بده؟

-اخره من با این ابهت برم به مردم بگم پیک نیک بده

تیکه کوچیکی از سوسیس هارو انداختم تو دهنم و با دهن پر گفتم -یجور میگی ابهت

انگار چخبرته، رئیس یه شرکتی دیگه ، رئیس جمهور که نیستی

بنیامین از جوابم یکه خورد، فکر کنم تا حالا کسی اینجور شدید ضایعش نکرده بود.

۴۴۰

از لای دندوناش گفت

-بین ادمو وادار به چه کارایی میکنی تو

-حالا یه پیک نیکه دیگه ، خوبه نگفتم بساطشو بیار

خاک تو سرم بساط چیه؟ از هولم سوسیس افتاد تو گلوم و به سرفه افتادم.

بنیامین پوزخندی زد و گفت



-باریکلا بساطو مساطو..دیگه چی؟ سرفه  
 امو بزور بند اوردم و گفتم -برو بیار دیگه  
 نصف شب شد اه

از حرصش زیر لب چیزایی گفت و بسمت مردمی که اونجا نشسته بودن رفت.  
 از داخل چادر مسافرتی که به اصرار من خریده بودیم دیدش میزدم.  
 با یه ژست مهندس طور دو سه کلمه با مردم حرف میزد و میرفت.  
 خدا میدونست چجور تخس حرف میزد که کسی حاضر نمیشد بهش پیک نیک بده.  
 بالاخره بعد کلی تخس بازی درآوردن رسید به چندتا دختر پسر مجرد که روی پیک نیک  
 زغال گذاشته بودن.  
 یکی از پسرا که شورتک هم پاش بود تابع حرف بنیامین بلند شد و زغالا رو برداشت و  
 پیک نیک رو

داد به بنیامین. خدایی تو این هوای سرد سگم شورتک نمیپوشه که این پوشیدا!

خب خداروشکر پیک نیک پیدا کردیم. دیگه بقیشو نگاه نکردم و دوباره مشغول خرد کردن  
 سوسیس ها شدم.

بنیامین سرشو آورد داخل چادر و گفت

-پیک نیکو گذاشتم بیرون سوسیسا که تموم شد بیارش بزارم رو پیک نیک

باشه ای زیر لب گفتم و تند تند سوسیسارو خرد کردم.

از داخل چادر زدم بیرون و به سمت بنیامین که کنار پیک نیک وایستاده بود رفتم.

ماهیتابه حاوی سوسیس هارو گرفتم سمتش و گفتم

-بیا

بنیامین نگاهی به ماهیتابه انداخت و گفت -این ماهیتابه

سیاه سوخته رو از کجا آوردی

-مامانم داده بود گفت لازمتون میشه پوزخندی زد و

ماهیتابه رو از دستم گرفت

-مشخصه تو این ماهیتابه فقط تو اشپزی کردی کنار پیک نیک زانو

زد و مشغول روشن کردنش شد.

بالای سرش که نشسته بود و با پیک نیک ور میرفت وایستادم و با پا محکم کوبوندم به

رون پاش که قیافش مچاله شد -کی اشپزی کرده؟

بالاخره پیک نیکو روشن کرد و ماهیتابه رو گذاشت رو حرارت و با همون قیافه ی

مچاله شده گفت -توی بی دست و پا داد زد

-من بی دست و پام؟

هم ریزی به ماهیتابه زد و گفت

-اونجا بیکار واینستا بیا این غذا رو بپز من اینجور غذاهارو بلد نیستم مثل بچه های لجباز

دست به سی\*نه شدم و پشتمو کردم بهش -من بی دست و پام

-اه سوگند لج نکن دیگه بخدا من بلد نیستم میسوزونما

-نمیخوام

-بیا رو مخم نرو

-نوچ

حس کردم از جاش بلند شد و درست پشت سرم وایستاد.

با صدای ارومی گفت

-میای یا...

با پاشنه پا چرخیدم سمتش و چموشانه زل زدم بهش

-یا؟

چشاشو از حرص بست و گفت

-لج نکن حوصله ندارم

-مگه من بی دست و پا نبودم؟

-بحث نکن ، این غذا رو تو پیشنهاد دادی نه من

-باهم درست میکنیم

سرشو یه دور چرخوند و کلافه گفت

-من حوصله موصله ندارم سوگند، همینکه رفتم به اینو اون رو زدم و پیک نیک گرفتم

بخاطر پیشنهاد

مزخرف تو برای هفت پشتم کافیه

رو پنجه پا وایستادم تا بهتر زل بزnm تو تخم چشاش، با چشای قلمبه شده گفتم

-الان یچیزی میپزم که بفهمی پیشنهاد مزخرف یعنی چی

-بینیم و تعریف کنیم

یه تای ابرومو انداختم بالا و به سمت ماهیتابه رفتم.

یه هم بهش زدم و رو به بنیامین گفتم -تخم

مرغا و مشماع کنارشو بیار شونه اشو انداخت بالا

و گفت

-بمن چه

-خواهش میکنم لج نکن، حداقل یه کمک ریز بکن

چشاشو با حرص ازم گرفت و رفت داخل چادر. بعد چند ثانیه همه اون چیزی که خواستمو آورد.

با تعجب گفت

-این مشماعه چی توشه؟

-مخلوطی از انواع اقسام ادویه ها سرشو

تکون داد و گفت

-احسنت

تخم مرغ هارو به سوسیس زدم و بعد از اینکه کمی پخت ادویه هارو روش پاشیدم.

یکم صبر کردم و سوسیس تخم مرغ کاملا برشته و خوشگل شد.  
 لبخند رضایت بخشی زدم و زیر پیک نیکو خاموش کردم.  
 نگاهی به اطراف انداختم و دیدم بنیامین نیست و رفته تو چادر.  
 سریع ماهیتابه بدست رفتم تو چادر.  
 با دیدن سفره ی داخل چادر ابرو هام از تعجب پرید بالا.  
 ماهیتابه رو گذاشتم تو سفره و گفتم  
 -به به نه بابا اونقدرها هم بی تربیت نیستی  
 -نخیرم زیادی گرسنم بود دیگه طاقت نداشتم صبر کنم سه ساعت سفره بچینی  
 ماهیتابه رو تو سفره پرت کردم و نشستم سر سفره.  
 دستامو بهم مالیدم و تیکه گنده ای از بربری برداشتم و حسابی تو سوسیس تخم  
 مرغ مالوندمش.  
 بنیامین با ناله گفت  
 -مگه نمیبینی ظرف گذاشتم چرا نون اتو کردی تو ماهیتابه لقمه رو چپوندم تو  
 دهنم و با دهن پر گفتم  
 -اینجور بیشتر حال میده  
 بعدم با چشم و ابرو اشاره کردم به ماهیتابه دستاشو  
 برد بالا و گفت

-عمر اگه این مدلی بخورم

با همون دهن پر اخمی بهش کردم که خودش حساب کار دستش اومد

و بی حرفی بربریو مثل خودم تو

ماهیتابه چلونند.

یجورایی به غلط کردن افتادم که این فنو یادش دادم، انقدر گنده گنده بربری مینداخت تو

ماهیتابه که اصلا برای من چیزی نمیموند.

از قیافش معلوم بود از این مدل سبک غذا خوردن خوشش اومده.

نوشابه امو که سر کشیدم گفتم

-خیلی خب، غذاتم که خوردی ماشالل بریم پیک نیک مردمو پس بدیم نوشابه برای خودش

ریخت و گفت -باشه میریم اول سفره رو جمع کنیم بعدم سرشو آورد و زل زد تو چشمام و

گفت

-دستت دردکنه خیلی خوب بود، تو عمرم همچین غذایی اونم با این سبک خوردن نخورده

بودم ابرومو انداختم بالا و گفتم

-ما اینیم دیگه، بچه ی خوبی باشی و به حرفم گوش بدی بیشتر از اینا

بهت خوش میگذره

خم شدم و ماهیتابه رو گذاشتم کنار و سفره رو هم سریع جمع کردم.

رو به بنیامین گفتم

-بیا بریم پیک نیکشونو پس بدیم

-لازم نیست تو بیای خودم میرم لبامو

اوردم جلو و گفتم

-نوچ منم میام میخوام بعدش باهم بریم یکم اطرافو بچرخیم ناسلامتی اومدیم دریاها

دستشو به لبش کشید و گفت

-از دست تو، باشه بیا بریم فقط کتتو بپوش

کتمو سریع پوشیدم و بعد از جمع کردن چادر و وسایلامون همراه بنیامین پیک نیک

بدست رفتیم سمت جوونا تا پیشش بدیم.

۴۵۰

همون پسره که سگ جون بود با دیدنمون رو به بنیامین گفت

-داداش اگه لازم داشتی میزاشتی میموند حالا عجله ای نداشتیم که بنیامین با تخصی گفت

-اگه لازم داشتیم نیاوردیم بعدم پیک نیکو  
 گذاشت زمینو گفت

-ممنون بابت پیک نیک

راهشو کج کرد و محکم استین منو گرفت و همراه خودش به ناکجا اباد کشوند.

همونجور که استینمو میکشید داد زدم

-تو چرا انقدر خشک و نچسبی؟ پسره داره بهت تعارف میزنه بعد تو مثل سیب زمینی  
 میگی ممنون بدون اینکه برگرده نگام کنه گفت

-به اینجور ادما نباید رو داد، پسره مشخص بود دنبال چایی شیرین بازیو خودنمایی بود  
 اروم خندیدمو گفتم

-ها پیشده؟ نکنه غیرتی شدی

سرجاش ایستاد و با خشم برگشت سمتم.

سرشو کج کرد و یه تای ابروشم انداخت بالا.

-اونوقت چرا باید غیرتی شم مثلا؟ بدون

اینکه خندمو جمع کنم گفتم -نمییدووونم

عصبی گفت

-سوگند ولم کن حوصله کل کل ندارم اصلا تو این هوای سرد دوباره استینمو

کشید و منو همراه خودش کشوند.



- کجا داریم میریم الان؟

- چمیدونم هر جایی که فقط بتونم برای چند لحظه ساکت کنم

- وا مگه من بچه ام

- نه من بچه ام

- اونکه صد درصد

محکم با حرص استینمو به جلو هل داد جوریکه نزدیک بود بخورم زمین.

با زانو کوبوندم به پهلوش و گفتم

- چته تو داشتم میفتادم

- بلکه بیفتی اون زبونتم گاز بگیری از وسط نصفش کنی من راحتشم داشتم دنبال جای

خوب برای فرود اومدن زانوم میگشتم که منو هول داد تو یه کافه ای که همون نزدیکیا بود.

استینمو ول کردو خیلی ریلکس گفتم

- برو بشین تا من برم یه اب زرشک سفارش بدم غذا انگار سر معدمه

بدون حرفی رفتم نشستم رو میز و بنیامینم رفت تا سفارش بده.

همونجور نشسته بودم که حس کردم یکی شالمو از پشت داره میکشه. یا ابرفرض این کیه؟

نکنه باده؟ یا شاید از حقه های بنیامینه؟ با دوباره کشیده شدن شالم رشته افکارم پاره شد وبا

ترس برگشتم عقب تا بینم چخبره.

با دیدن دوتا چشم گردالو و دوتا لب قلمبه جیغ خفیفی از ذوق کشیدم.

یه پسر بچه تقریباً سه ساله که رو صندلی پشت سرم وایستاده بود و شالمو میکشید.

با دیدنم لبخند پهنی با اون چهار تا دونه دندوناش زد که دلم قش کرد براش.

مامان باباشم دید زدم و دیدم دارن با لبخند بما دوتا نگاه میکنن.

دهنمو تا جایی که جا داشت باز کردم و لپاشو خوردم.

اونم دستای قهوه ایشو که بخاطر کاکائوهای تو دستش بود به سر صورتم مالید.

دستشو گرفتم تو دهنم و حسابی چلوندمش.

چقدر این کاکائو خوشمزه بودا، این پولدارا چیا به بچشون میدادن. نگاهی به چهار تا شکلات

گنده تو دستش انداختم.

دید زدم و دیدم ننه باباش حواسشون نیست، با لحن بچگونه گفتم -شکلاتتو میدی

بخورم؟

دیدم عکس العملی نشون نمیده و مثل بنیامین خیره نگام میکنه.

دستمو دراز کردم و شکلاتارو گرفتم دستمو گفتم -اینارو بده

بمن

پسرک چموش پرو سفت شکلاتارو چسبیده بودو ول نمیکرد، هرچقدرم سعی کردم با زبون

خوش از دستش بگیرم نداد.

وقتی مطمئن شدم که مامان باباش حواسشون نیست دستشو محکم گاز گرفتم، اونم جیغ

بلندی

کشید و شکلاتارو ول کرد منم سریع قاپیدمشون.

مامانشم بچه اشو گرفت ب\*غلش و با بستنی سرشو کلاه گذاشت و ارومش کرد. خداروشکر متوجه

نبود شکلاتا نشد و گرنه ابرومو تو همین کافه میبرد.

نگاه خبیثانه به شکلاتای خوشمزه کردم و پوست یکیشو کندم و انداختم تو دهنم.

اصلا لامصب یه مزه ی دیگه ای داشت، وسطش پر بود از مارمالاد.

همون لحظه بنیامین با دوتا لیوان بزرگ اب زرشک رسید و سینی رو پرت کرد رو میز.

یکی از لیوانارو برداشت و سریع گفت

-زود بخور بره باید سریع برگردیم پیش ماشین با تعجب

گفتم

-چرا

یکم از اب زرشکشو مزه کرد و گفت

-همون چایی شیرینه یا بقول شما با معرفت خیلی دور و بر ماشین میپلکه بیخیال گفتم

-خب پیلکه، بحال تو چه فرقی میکنه بچه مایه دار

-بحث مایه داری نیست، ماشین امانته شونه امو

انداختم بالا و گفتم

-میری لنگشو براش میخری

-بحث پول نیست شخصیتم میره زیر سوال، زود بخور انقدرم نق نزن انقدر بنیامین هولم کرد و هی گفت زود باش که اصلا نفهمیدم چی خوردم.

سریع از روی صندلی بلند شدم و کتمو صاف کردم بنیامینم سریع رفت تا پولشو حساب کنه.

-وای عزیزم خداروشکر گوگولی همه ی شکلاتاشو خورده نگاه کن هیچیش نمونده سرمو برگردوندم و دهنمو برای مامانه همون پسر تپله کج کردم. چقدر لوس، گوگولی اییییی.

چقدرم خنگ بودن، فکر میکردن بچه خودش خورده اونارو، چقدرم ذوق میکردن انگار بچه اتم کشف کرده.

:

بنیامین سریع سر رسید و باهم بدون حرفی از کافه رفتیم بیرون.

از دور ماشینو میدیدم، بنیامین راست میگفت این پسره همراه دوستاش خیلی مشکوک دور ماشین میچرخیدن.

هردوتامون تند تند میدویدیم تا برسیم به ماشین.

همون لحظه حس کردم شکمم صدای خرناسه توله شیر میده.

اولش توجهی نکردم ولی رفته رفته صداش بیشتر میشد، جوریکه بنیامینم زیر چشمی با اخم نگاه میکرد.

شکمم یه بندری حسابی زد و یهو حس کردم دردش یواش یواش داره میاد پایینتر.

دستمو گذاشتم رو شکمم و از حرکت ایستادم.

بنیامین برگشت سمتم و عصبی گفت -چیکار  
میکنی بیا بریم

همونجور که دستم رو شیکم بود یواش یواش خم شدم . دردش انقدر غیرقابل تحمل بود که  
نمیتونستم وایستم.

بنیامین سراسیمه اومد سمتم و پرسید -چیشد؟

با قیافه ی مچاله گفتم

-دللم

-دلت چی؟

با صدای نهایی که از شکمم بلند شد فهمیدم اگه یه ثانیه دیگه بمونم اونجا کل کیشو ادماشو  
قهوه ای

۴۶۱

میکنم.

با عجله گفتم

-دشویی کجاست

عصبانی داد زد

-ولکن بیا بریم ماشین مردم تو خطرہ داد زدم  
 -تو برو پیش ماشینت ولی من باید برم دستشویی  
 دستشو به موهاش کشید و نیم نگاهی هم به ماشین انداخت.  
 -باشه اما زود برگردا  
 دوباره استینمو گرفت و منو همراه خودش کشوند.  
 انقدری حالم بد بود که اصلا نمیتونستم راه برم بنیامین منو بزور میکشید.  
 اصلا نمیدونستم چم شده بود، حدس میزدم بخاطر اب زرشکه باشه یا شایدم سوسپسا فاسد  
 بودن.

۴۶۰

بنیامین جلوی دسشویی وایستاد و گفت -برو زود بیا  
 -تو برو پیش ماشین منم میام  
 -نه اینجا امنیت نداره باید وایستم تا بیای  
 دیگه توجهی بهش نکردم و سریع پریدم تو دسشویی.  
 همه دسشویی ها پر بودن و جای خالی نبود.  
 دیگه واقعا داشتم میترکیدم، همون لحظه یه پیرزن از دسشویی اومد بیرون.

یه بچه هه که تو صف بود خواست بره تو دسشویی، نه سوگند نباید بزاری، باید ازش بزنی جلو و گرنه خودتو پی پی میکنی.

مثل بوفالو حمله کردم سمت دسشویی و بچه رو هول دادم اونور و خودم پریدم تو دستشویی و درم از پشت قفل کردم.

بچه هه هی از پشت میکویید به در و فوش میداد اما من فقط داشتم کارمو میکردم. رگباری میزدم در حد تیم ملی، خدا میدونست چم شده.

بالاخره بعد ده دقیقه کارم تموم شد. انقدری نشسته بودم اونجا که بلند شدم پاهام تیر کشید.

در رو باز کردم و دیدم از اون شلوغی دیگه خبری نیست، بله دیگه سوگند خانم همه تموم کردن رفتن مثل تو نیستن که.

لنگون لنگون رفتم بیرون و به بنیامین اخمو که جلوی در وایستاده بود گفتم -بریم دست به سی\*نه شد و گفت

-میخواهی شامم بمون

کلافه گفتم

-ولکن تورو خدا حالم خیلی بد بود

-شانس آوردی از پیش ماشین گذاشتن رفتن و گرنه همونجور وسط عملیات دستتو

میگرفتم میبردمت

-چقدر تو بی ادبی

-همینه که هست، چون خیلی علاقم کردی اونم جلوی دسشویی دیگه نمیبرمت شهربازی  
 زبونمو دراوردم و گفتم

-نبر، درضمن فکر میکنی من نفهمیدم از عمد بمن اون اب زرشکه بی خاصیتو دادی تا به این  
 روز

بیفتم و بهونه داشته باشی برای نبردن دستشو  
 زد به کمرش و گفت -پس چرا من حالم بد  
 نشد؟

-چون تو ادم نیستی

از حرفی که زدم به تته پته افتادم و گفتم

-نه یعنی چیزه..خب تو ادم نیستی تو عزرائیلی ای وای بازم  
 گند زدم من -نه تو چیزی... تو داد زد

-بیا بریم که یواش یواش داره بارون میگیره ولکن منو عقب مونده دستمو بردم بالا تا فرود  
 بیارم تو صورتش که شانس آورد و سریع عقب گرد کرد و رفت سمت ماشین، منکه میدونم  
 فرار کرد.

دویدم دنبالش و بالاخره رسیدیم به ماشین و این بنیامین یه نفس راحت کشید.

سریع سوار ماشین شدیم و بنیامین سریع پاشو گذاشت رو پدال.

کتمو دراوردم و شیشه رو کشیدم پایین، از بچگی عاشق بوی بارون بودم.



داشتم لذت میبردیم که همون بوی بارون دوباره راه معدمو باز کرد.

شکمم دوباره صدا داد و درد گرفت.

اولش خواستم تا خونه تحمل کنم اما دیدم بحث نگه داشتن نیست اصلا، داشتم منفجر میشدم.

با دست کوبوندم به بازوی بنیامین و گفتم -نگهدار

نگهدار با هول و ولک گفت -چت شد باز تو

-وای توروخدا نگهدار دارم میمیرم

دستشو تو هوا تکون داد و با لحن بیخیال گفت

-ولکن بابا الان میرسیم زیاد سخت نگه...

همون لحظه با صدای ناهنجاری که از شکمم بلند شد گفت

-نه مثل اینکه خیلی اوضاع خسته محکم با دست

کوبوند به فرمون و گفت -داخه من الان از کجا

دشجویی پیدا کنم شکمم با دست فشار دادمو گفتم

-بدوووو

عصبی داد زد

-سوگند واقعا که سفرمونو زهرمار میکنی

-بمن چه

-بتو چه؟ هی میگم از این ات و اشغالا نخور، سوسیسی نخور چیپس و پفک و الوچه نخور  
گوش نمیکنی که

با صدای گرفته گفتم

-نخیرم بخاطر اونا نیست بخاطر اب زرشک جنابعالیه پوزخندی زد  
و گفت

-اره دیگه من احمقم بتو ابمیوه میخرم، کلا عادت همینه مغزت بچه اس نمیفهمی  
یکم خیابونارو دور دور کرد و بماند که چقدر سرم غر زد.

همونجور داشتم درد میکشیدم و اه و نفرین میکردم.

یعنی بخاطر اب زرشکه بود؟ یا بقول بنیامین چیپس و پفک یا شایدم سوسیسی!

نه بابا اگه اونجور بود چرا بنیامین هیچیش نشد؟ یکم فکر کردم تا  
بینم چیا خوردم تو این چند ساعته.

چیپس، ماست موسیر، پفک، کرانچی، الوچه، سوسیسی که مطمئنم فاسد نبوده، اب  
زرشک...

وایستا بینم... من قبل اب زرشک کاکائو خوردم!

همون لحظه مکالمه مادره اومد جلو چشمم -خداروشکر

گوگولی همشو خورد

والایی پس بخاطر اون بوده؟ پس بگو چرا انقدر مادر ذوق میکرد نگو رو اون کاکائوها به چی

ریخته بوده، حتما بچه اش یبوست داشته اینارو میداده که درست شه، بعد منه دربه در با خوردن اون گند زدم به هیکل خودم.

نیم نگاهی به بنیامین که هنوزم داشت سرم غر میزد انداختم، اینم خیلی زر زر میکرد!!  
خوبه یکم حششو بزارم کف دستش تا بفعمه غر زدن سر من چه عواقبی داره.  
با دردی که داشتم بزور لبخند زدمو گفتم

-ببخشید رئیس، واقعا حق باتوئه من نباید خیلی حل حوله میخوردم سرشو تکون داد و گفت

-افرین، خوشم میاد به احمق بودن خودت پی میبری

چشامو از حرص بستم میخواستم چشاشو از تو کاشش دربیارم ولی خونسردیمو حفظ کردممو گفتم

-اوهوم، من باید میدونستم معده ام یکم حساسه نباید این چیزارو بخورم

همون لحظه عصبی شد و گفت

-میدونستی معدت حساسه بعد مجبورم کردی سوسیسی که معلوم نیست چیه رو برات بخرم؟ اگه

یوقت مسموم بشی من جواب خانواده اتو چی بدم؟ یکم خودمو

کشیدم جلو و با عشوه گفتم

-حالا عصبی نشو

دستمو کردم تو جیبم و یکی از اون شکلاتارو کشیدم از توش بیرون و گرفتم سمتش

-بیا اینو بخور فشارت افتاده رنگ به روت نمونده از بس حرص منو خوردی

یکم مشکوک نگاهم کرد اما شکلاتو از دستم گرفت و سریع کرد تو حلقش.

-راست میگی خودمم حس میکنم فشارم افتاده دستت دردکنه

۴۷۱

شکلاتو که قورت داد لبخند پیروزمندانه... که نتونستم بزخم چون درد انقدر روم فشار آورده بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم.

بالاخره بنیامین کنار دسشویی که تو پارک بود نگه داشت و منم بدون معطلی پریدم تو دستشویی.

خدا لعنتتو کنه اینا چیه میدین به بچه؟ بخدا که من جون اون بچه رو نجات دادم.

بعد تخلیه شدن حسابی با کمر خم از دسشویی زدم بیرونو پریدم تو ماشین.

بنیامین انگشتاشو با ضرب میکوبید رو فرمون و عصبی نگام میکرد.

با طلبکاری گفتم

-هان؟

-برای خودم متاسفم که نیم ساعت معطل کارگر شرکتم بودم با غیض سرتا پاشو نگاه کردم و گفتم

-چیشد مگه مردی؟

۴۷۰

یدفعه داد زد

-سوگند بخاطر خوردن زیادت که از سر شکمو ایت بوده وقت منو تلف کردی

با لبخند ترسناکی گفتم

-اونجور نگو یوقت سرت میادا

استارت ماشینو زد و با سرعت عجیبی راه افتاد.

همونجور که میروند غر میزد

-اصلا نمیدونم چه فکری کردم پیش خودم با توووو اومدم سفر ، اونم سفر کارررییییی با این

طرز فکر بچگانه و پوچت

لبخند مرموزانه ای زدم و بهش نگاه میکردم، به یه ادم بدبخت که هرلحظه داشت بیشتر

از دسشویی دور میشد.

عصبی با دست کوبوند به فرمونو گفت

-تو ساحل نزدیک ده دقیقه منتظر خانوووم وایستادم، هر کی رد میشد با خودش منو مسخره میکرد

که این جلوی در دسشویی زنونه چه غلطی میکنه

پاهامو انداختم روهم و با لبخند گشاد سرمو به نشونه تایید تکون دادم و تو دلم براش صلوات فرستادم.

-عه عه عه اصلا یزره ملاحظه نمیکنه این دختر جلوی رئیسش خجالت نمیکشه چهار ساعت تو دسشویی...

با صدای زنگ گوشیش حرفش نصفه موند. نگاهی به دوربین انداخت و با لبخند جواب داد -  
الو سلام

....-

-خوبی عزیزم؟

با شنیدن کلمه عزیزم گوشامو تیز کردم تا ببینم کیه -الهی من  
قربونت برم چرا انقدر کار میکنی تو؟

-... یدفعه

داد زد

-پس اون شهرزاد گور به گور چیکار میکنه اونجا که تو کارای خونه رو کردی؟

وای خدا این داره با کی حرف میزنه؟ چقدرم روش غیرتی میشه .

میترسه خانوم یوقت دست به سیاه سفید  
بزنه یا نزنه.

-الهی بمیرم چرا ناراحتی؟

نمیدونم چرا ناخوداگاه حس حسادتم فعال شد. انقدری که دلم میخواست مخاطب  
پشت گوشو

خفش کنم. یعنی کی بود؟ خداکنه دختر نباشه

یدفعه داد زد

-چییی؟

گوشام کر شد یواااش، دوباره زل زدم بهش تا بینم خانوم جونشون چقدر قراره دلبری  
کنه واسش. با این فکر دلم مثل سیر و سرکه جوشید.

-سارا خیلی غلط کرد

سارا؟؟ سارا چیکار کرده؟ حتما رفته پیش خانوم جون جونش دیگه

-وای مادر من تو رو خدا به حرف های اون توجه نکن

با شنیدن کلمه مادر سگرمه هام باز شد و خیالم راحت شد، خودمم نمیدونستم چرا وقتی  
فهمیدم

مخاطبش مادرشه و بحث زن دیگه ای نیست اینجور خوشحال شدم؟ نکنه من....

-مامان جان تو دیگه چرا از سارا دفاع میکنی؟ خودت که میدونی با من چیکار کرد

.....-

دوباره داد زد

-من با هر کی دلم بخواد میرم سفر به سارا و دایی اصلااا ربطی نداره اهااان ، پس بحث بحثه من بود . حتما سر اینکه بنیامین با من اومده سفر سارا جنگ راه انداخته.

-مامان جان به همون سارا و برادرت بگو شاید گذشته من هرکاری میکردم به سارا مربوط میشد اما

خودش کاری کرد که از زندگیم بندازمش بیرون

.....-

-نخییررر هیچ ام اونجور که سارا میگه نیست من اگه با خانوم داوری اومدم چون مدلمه و ایشون موفق شدن نه من

....-

-مامان توروخدا حرص نخور بخاطر حرف سارا و...

همون لحظه قیافش مچاله شد و دستشو گذاشت رو شکمش و چشاشو بست.

اخ جووون شکلاتا داره اثر میکنه.

لپاشو باد کرد و اب دهنشو قورت داد

-مامان جان من پشت فرمونم نمیتونم فعلا صحبت کنم فردا ساعت ده میرسم تهران صحبت

میکنیم مواظب خودت باش بای

سریع تلفنو قطع کرد و انداخت روی داشبور.



نگاه های سنگین منو که روی خودش دید صاف نشست و سعی کرد خودشو عادی جلوه بده، اما رنگ و رخس زرده زرد بود.

الکی زدم رو صورتتم و گفتم -

هیبن چرا رنگت زرد شده؟ خیلی

ریلکس گفت - چیزی نیست

همون لحظه سرعت ماشینو کم کرد و با اولین بریدگی دور زد.

با چهره الکی متعجب گفتم - چرا

داری دور میزنی؟ بعدم با پوزخند

گفتم

-یوقت وقتتت تلف نشه مهندس

بنیامین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت - فکر کنم

اب زرشکه مشکل داشت خنده ی حرص دراری

زدم و گفتم

-اوخی توام که مثل خودم احمق و شکمو بودی

اخم ریزی کرد اما درد امون نداد چیزی بگه و تو خودش مچاله شده بود.

با سرعت هرچی تموم تر میرفت تا برسه به دسشویی.

بالاخره رسید و سریع از ماشین زد بیرون. هه هرکی برای من چاه بکنه خودش میپره توش.

نیشخندی بهش زدم و از شیشه ماشین زل زدم به خیابونای شلوغ و خوشگل کیش.

قطره های بارون میخورد به شیشه و منظره ی خوشگلی رو درست کرده بود.

تو خودم بودم که گوشیم همون لحظه زنگ خورد.

با دیدن اسم صلوات ختم کن قلبم و ایستاد، خدایا یعنی یروز خواستم تو خلوت خودم باشم  
این سهیل اگه گذاشت.

الان باز تهدیدوار حرف میزنه دوتا فوشم چاشنیش میکنه و میگه بفرماااا.

تلفنو برداشتم و گفتم

-الو

-الو سلام سوگند خوبی

-مرسی داداش شما خوبید

-بد نیستیم، مارو میبینی خوشی ها

-ای گفتی

-زهرمار به ریشش میخندم پررو میشه

-نه توروخدا بیاید گریه کنید به ریشم

-خب زر نزن، فردا که حتما میای دیگه؟

-اره بابا میام

تهدیدوار گفت

-سوگند بخدا نیای میام اونجارو رو سرت خراب میکنما

-باشه بابا باشه

بعد کمی مکث گفتم

-بالاخره باید پیام با رعنا خانوم حرف بزنی یا نه

-نیاز نیست دیگه حرف بزنی

-وا چرا؟

۴۸۱

اروم خندید و گفت

-سوگل اونروز باهاش حرف زده داد

زدم -چییی؟

-داد نزن گوشم رفت، میگم حرف زده باهاش سوگل

-اونو که شنیدم ، خب بقیش چی گفت؟

-بابا شما دخترا چقدر شوهر ندیده اید

-وا چرا

-تا سوگل گفت داداشم خاطر خواهته اونم زود قبول کرد الان دیروز تو اینستا فولوم کرده بود

-اون فولو نیست داداش من فالوعه، خوبه دیگه من نبودم همه کاراتونو کردید قشنگ دیگه  
از سفر پیام فقط میخوام بخوابم

۴۸۰

-نه که میومدی کنف یکون میکردی

-حالا میبینی، باید چندتا عکس لاکچری خفن بگیرم ازت بزاری اینستا کیف کنه دختره

-باشه باشه من دیگه قطع میکنم شارژم هدر نشه

-نمیری

-بای

-بای

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم، اصلا دلم نمیخواست فردا برم خونمون.

دوست داشتم زمان بیشتریو با بنیامین سپری کنم. خودمم نمیدونستم چم شده، دیگه تهش یه

وابستگی سادس . اره همینه مطمئنم.

خمیازه ای کشیدم که نوید داد از ساعت شیش بیدارم و حسابی خوابم میاد، تا اون بوزینه هم

برسه

سه ساعت طول میکشه پس بزار یه چرت کوچولو تو ماشین بزنم

راوی

در حالیکه سوگند تو ب\*غلش خوابش برده بود اونو روی تخت گذاشت و در اتاق رو هم قفل کرد.

بالای سر سوگند و ایستاد و خوب به چهره ی غرق در خوابش نگاه کرد.

خم شد روی صورتش و دستشو گذاشت رو بازوهاش، ولی خوابش سنگین تر از این حرفا بود که با این چیزا بیدار شه.

چهره ی معصومانه و کودکانه سوگند باعث میشد از کاری که میخواست انجام بده پشیمون شه، اما

این فکرها رو از سرش ریخت بیرون و با فکر اینکه دخترا همه چهره ی مظلوم اما ذات خرابی دارن مانع رو از سر راهش برداشت.

امشب دیگه آخرین شبه سفرشون بود و بهترین موقع برای انجام کاری که قرار بود بکنه، همون کاری

که بخاطرش حاضر شد با سوگند بیاد سفر ، اونم فقط برای یه انتقام ،انتقام بخاطر التماس هاش،

منتکشی کردنش اونم از یه دختر بخاطر موندن تو شرکتش.

باید یکاری میکرد که سوگندم مثل خودش التماس کنه، به پاش بیفته ،پشت سرهم بگه غلط کردم..

لبخند خبیثانه ای زد و با یه حرکت پیرهن خودش رو از تنش بیرون کشید، بالاخره سوگند وقتی بیدار

میشد باید از ترس سخته میکرد تا به پاش بیفته. ص باید وحشی میشد، بی رحم میشد و ترسناک.

البته قرار نبود کاری انجام بده فقط میخواست یکم سوگندو بترسونه تا برای نجات از دستش التماس کنه.

اونیکی دستشو برد سمت صورتش تا محکم صورتشو قاب بگیره و بیدارش کنه.

اما با اب ذهنی که از دهن سوگند راه افتاد دست کشید.

یدفعه به ذهنش خطور کرد چقدر مثل بچه ها میخواید، اما به خودش تشر زد و دوباره نقاب بی رحمی به صورتش زد.

دوباره خواست هجوم بیره که چهره سوگند جلو چشمش اومد، با ساده ترین شکل کنار ساحل باهاش ارزون ترین غذا رو میخورد.

با حرص چشاشو بست و از سادگی خودش بدش اومد.

همه ی افکارو زد کنار و دیگه تصمیمشو گرفت.

البته برای فروکش کردن وجدانش تصمیم گرفت زیاد اذیتش نکنه.

نیم خیز شد و خواست هجوم بیره که سوگند عطسه ریزی کرد و مثل نوزاد تو خودش جمع شد.

سرما خورده بود؟ برای چی؟ بهترین و گرون ترین کت رو براش خریده بود پس چرا سرما خورده بود؟

با هول اطرافو نظاره کرد و با دیدن پتو سریع رفت سمتش.

پتو رو با احتیاط روش انداخت تا یوقت بیدار نشه.

خودشم نمیدونست چرا در مقابل این دختر چموش اروم ترین پسر جهان شده بود.

مهندس فلاح، کسی که هزارتا دختر رنگارنگ تو شرکتش کار میکردن و جرات نداشتن حتی بهش

سلام بدن، اما در مقابل این دختر چش شده بود؟

بی اختیار به سوگند لبخندی زد و دیگه واقعا مطمئن شده بود که سوگند زیباترین و

پاک ترین دختری

بود که دیده بود، دیگه دلش نمیخواست دختر پاک و معصوم رو اذیت کنه.

لباسشو پوشید و کت سوگند رو که روی تخت مونده بود روی زمین گذاشت.

از توی کت سوگند صدای خرش خرش میومد.

با کنجکاوی رفت سمتش و همون شکلاتایی رو پیدا کرد که بهش داده بود.

یکم به همون شکلاته از اول شک کرده بود، یکی از شکلاتارو باز کرد و بو کرد، بوی مسهل

میداد.

ناخودآگاه اروم خندید و تو دلش سوگند رو دیوونه خطاب کرد

\*\*\*\*\* سوگند:

نگاهی به عکس های توی دست مهین کردم و گفتم

-اره راست میگی اینا سبک عکس گرفتنشون کلا باما فرق داره مهین دستشو زد

به شونه امو گفت

-اره بابا اینا خارجکی ان حیا میا ندارن که ،مثل مدلای ما ایرانیا نیستن که از ترس شوهر و پدر

و

برادر بترسن مبادا یوقت موهاشون بیرون نباشه.

سرمو تکون دادم و چشمکی زدم و گفتم

-راستی مهین خانوم خیلی تپل شدیا فکر نکن نمیبینم چیشده شیطون کجا رفتی

انقدر بهت ساخته مهین ریز خندید و گفت

-خب بابا داد نزن ابرومو بردی بعدم

دم گوشم اروم گفت

-حاملم

اروم جیغ زدم و گفتم -

مگه توشوهر داشتی؟

سگرمه هاشو کشید توهم و گفت



-خسته نباشی دیگه هنوز تازه فهمیدی بلند زدم  
زیر خنده و گفتم

-وای مهین چقدر خوبه تا چند ماهه دیگه یه بچه کلتو میخوره مهین سرشو تکون  
داد و گفت

-آی گفتی، هی به این سعید در به در گفتم حواستو جمع کن گوش نکرد و اخرشم بدبختمون  
کرد بازو شو نوازش کردم با لبخند گفتم

-نزن این حرفو، نا سلامتی داری مادر میشیا مبارکت باشه قدمش پرخیر و برکت

-مرسی ایشال قسمت خودت

صدای پاشنه های تیز و پی در پی هواسمونو به سمت خودش پرت کرد.

صاحب کفشای پاشنه بلند رو مخی کسی نبود جز سارای در به در.

با شلوار براق طلایی و ماتوی سفید کوتاهی که پوشیده بود تو کل سالن با قدمای محکم  
راه میرفت تا همه برگردن سمتش.

یعنی ممکنه هواس بنیامینم بخودش پرت کرده باشه؟ یعنی پیش اونم اینجوری میگشته؟  
اون کجا

من کجا. نمیدونم چرا خودمو با این مقایسه میکنم؛ مادوتا چربطی بهم داریم اخه؟

سارا رفت بالای همون سکویی که من همش عکاسی میکنم و ایستاد و منتظر شد همه دورش  
جمع شن.

همه یواش یواش دورش دایره تشکیل دادن اما من همونجا سر جام موندم، بنظرم سارا احدی نبود

که بخاطر به پاهای نازنینم زحمت بدم و برم کنارش وایستم.

سارا با عشوه دستاشو آورد بالا و گفت

-سلااام، امیدوارم روز خیلی خوبیو سپری کرده باشین ، برای من که امروز روز فوق العادیه

بعدم دستاشو محکم بهم کویید و ذوق کرد. در حین ذوق زدگی چشمش یهو خورد بمن. با تعجب گفت

-وا سوگند جون، تو چرا رفتی اون عقب موندی؟ ناقلا از وقتی رفتی

۴۹۱

سفر مارو تحویل نمیگیریا

نگاه ها سمت من چرخیدو همه منتظر جواب من بودن.

پوزخندی زدمو گفتم

-اتفاقا اون سفر انقدری خوب بود و بقدری بهم لذت داد که برعکس چیزی که تو میگی

اخلاقم خیلیم خوب شده خیلی بهم ساخته

قشنگ میشد تو نگاهش خوند که داره از حسودی منفجر میشه ، اینو از مشت شدن دستاش فهمیدم.

خونسردیه خودشو بزور حفظ کرد و تک سرفه ای کرد دوباره با ذوق رو به جمع گفت  
-داشتم میگفتم، من امروز خیلی خوشحالم چون فردا تولدمه

زکی یجور میگفت خوشحالم گفتم شاید قراره پول قلمبه ای دستش

۴۹۰

برسه و نصفشم بده بما.

با همون ذوق گفت

-همممه ی شمایی که تو این شرکت هستید دوست دارم تو تولد من باشید خیلی خوشحال  
میشم اگه بیاید

با تعجب نگاهش کردم، یعنی منم دعوتتم؟ خب معلومه دعوتتم منم تو این شرکت کار  
میکنم!

یعنی بنیامینم دعوتته؟ اونکه پسر عمشه صددرصد میاد.

نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست برم اونجا، یجورایی حس میکردم سارا میخواد با این  
مراسمش

حرص منو دریاره . حتما میخواست بچسبه به بنیامین و براش ناز بیاد.

ایشی کردم و رومو از اش بر گردوندم. حالا من چی پوشم؟  
همینجوری درگیر بودم و به خودم اومدم دیدم همه مشغول کارشونن و سارا هم نیست.

پاهامو از حرص کوبوندم رو زمین و رفتم روی صندلی که کنار سالن

بود نشستم، کلا من کارم همین

بود بعضی وقتا وقت نداشتم سرمو بخارونم بعضی وقتا مثل امروز بیکار بودم.

داشتم برنامه میچیدم که برای فردا چی پوشم که سر و کله ی باربد از دور پیدا شد.

از جام بلند شدم و با ذوق رفتم سمتش، از وقتی از کیش برگشتم ندیده بودمش.

باربد با دیدن من لبخند دندون نمایی زد و گفت

-به سلام دختر افسانه ای، چطوری کم پیدا لبخند دندون نما مثل

خودش تحویلش دادمو گفتم -مرسی من عالیم تو خوبی باشو

اویزون کرد و گفت

-از وقتی قبول کردم تو مدل بنیامین بشی خوب نیستم

خنده گفتم

-چرا

-تو نیستی اونجا خیلی ساکنه، کسی نیست اتیش بسوزونه اونجا محکم زدم به

بازوشو گفتم -من دختر به این خوبی

-اررره مشخصه کاملا، سفر خوش گذشت؟ با حالت  
عشوه گفتم

-خیلی، یه سفر کاملا رمانتیک و عالی زدم زیر  
خنده و گفتم

-بهر حال هرچی بوده فردا از دماغم میاد بیرون بخاطر فیس و افاده های سارا خانوم تو تولدش  
اخم ریزی کرد و گفت

-اونجور راجب سارا حرف نزن  
بعدم با ذوق گفت

-میخوام یکاری کنم سارا و بنیامین دوباره باهم دوست شن حیفن بخدا گفتن این جمله باربد  
انگار برق بهم وصل کردن، نفسم بالا نمیومد و خون تو رگام یخ بست.

جوری گیج بودم که اصلا متوجه نشدم باربد کی از پیشم رفت.

یعنی باربد میخواد باز این دوتا رو باهم اشتهی بده؟ یعنی بنیامین قبول میکنه؟ یعنی سارا و  
بنیامین دوباره باهم...

احساس کردم سرم داره گیج میره، سریع نشستم رو صندلی و سرمو تکیه دادم بهش

یجورایی خودمم باورم شده بود که یه طوریم هست اما این حس وابستگی بود یا یه  
چیز دیگه هنوز نمیتونستم تشخیصش بدم.

با صدای نوربخش بخودم اومدم.

-خانوم داوری

صدای لرزونی گفتم

-بله

-اقای مهندس باشما کار دارن با

ذوق از جام پریدمو گفتم

-بنیامین؟

سلطانی با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت . با تته پته گفتم -ام..اهان باشه

میرم الان

با هول از جلوش محو شدم و سریع رفتم سمت اتاق بنیامین. چقدر دلم میخواست دوباره  
بینمش.

تقی به در اتاقش زدم و با گفتن بیا تو رفتم داخل.

روی میزش نشسته بود و کت کرم رنگی هم تنش کرده بود.

با دیدن من سرشو آورد بالا و گفت -بیا

بشین

با تردید رفتم روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم.

تو چشم زل زد و با بی تفاوتی گفت

-حالت چطوره

-خوبم ممنون

-دیروز تو سفر سرما خورده بودی

-سرما خورده بودم؟ از کجا فهمیده بود؟

-ام...اهان خب تو هواپیما دیدم سرفه میکنید

-خب اره ولی الان خوبم

سرشو تکون داد و گفت

-خوبه

دستاشو توهم قلاب کرد و گفت -برادرت که

مشکلی نداشت باهات؟

-نه چرا باید مشکل داشته باشه؟

-بالاخره برادره دیگه غیرت داره

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم -نخیر هیچ

مشکلی نبود سرشو تکون داد و با جدیت

گفت

-بین خانم داوری اگه اوردمت اینجا فقط خواستم یچیزی بهت بگم ،خواهش میکنم از

اتفاقاتی که

بین ما تو سفر افتاد چه خوش چه بد به هیچکی تعریف نکن مخصوصا سارا و باربد

خواستم بگویم تو دهنش و بگم اسم سارا رو نیار اما سکوت کردم و فقط سرمو تکون دادم.

دستشو به سمت در دراز کرد و گفت

-خب میتونی بری

همین؟ میتونی بری؟ منو باش فکر کردم چی میخواد بگه. فقط بخاطر سارا جونش منو تا اینجا کشیده

اورده، میترا سه بهش تعریف کنم عصبانی بشن خانوم.

باورم نمیشد فقط بخاطر اون دختره میخواست با من صحبت کنه و وقتمو بگیره.

منه احمق راجبش اشتباه فکر میکردم، ازش متنفر بودم حتی بیشتر از قبل

با حرص از جام پاشدم و با گفتن خسته نباشیدی کوتاه از اتاقش خارج شدم.

پاهامو کوبیدم زمینو گفتم -

سوگل این چیه ناموسا سوگل با

کلافگی گفت

-اه سوگند خب میگی من چیکار کنم؟ هر چی لباس داشتم دادم بهت لباسای رعنا هم که

همش

مجلسی نیست میگی من الان لباس بزایم؟ لب ورچیدمو

گفتم



-خب الان من چه خاکی بریزم سرم

-خب همون تیشرت مشکیه با شلوارلی خوبه دیگه

داد زدم

-مراسم تو تالاره ها، بعد من پیام شلوارلی و تیشرت بپوشم؟ سوگل به دیوار

تکیه زد و گفت

-بخدا منم نمیدونم عقم به جایی قد نمیده با حرص

گفتم

-کاش حداقل خبر مرگش یکم زودتر خبر میداد یکم تو کارتم پول بود لباس میخریدم

تکیه اشو از دیوار گرفت و گفت

-تو اون شرکت صاحب مرده دویست تا لباس هست بعد تو میخوای بری لباس بخری؟

خب پول بده

به رئیس بگو یکی از لباساشو بده بهت ناسلامتی تو بهترین شرکت لباس کار میکنیا

بشگنی تو هوا زدمو گفتم

-چون اصلا عقلی در کار نیست یکی از لباسارو برداشتم و با حرص پرت کردم سمتش که جا خالی داد.

دوباره لبامو غنچه کردم و گفتم

-حالا بنظرت چه لباسی بخرم؟ اسپرت یا مجلسی؟ یکم فکر کرد و یهو با هیجان اومد نشست رو به روم و گفت -ببین مگه تو با سارا لج نبودی؟

-خب

-مگه نمیخواستی پوزشو به خاک بمالونی

-خب

-مگه نمیخواهی اون بنیامین پررو رو بنشونی سر جاش

-خب

با هیجان گفت

-ببین تو مگه خیر سرت شافل بلد نیستی؟

با بیخیالی گفتم -  
خب که چی داد  
زد

-خب احمق لباس اسپرت بپوش اونجا شافل برقص بزار همشون برن به خودشون نه؟  
عجب ایده ای! چرا به عقل خودم نرسید؟ خدا میدونست اون موقع چه اتیشی از کله سارا بلند  
میشد وقتی نقل مجلسش من میشدم.

از ایده هایی که سوگل بهم میداد یواش یواش داشتم بهش شک میکردم که نکنه  
بیمارستان اشتباه

کرده باشه و سوگل بچه ی مامان من نباشه!

اخه نه من نه سهیل اندازه ی این گودزیلا عقل نداریم.

نوک دماغشو با دوتا انگشتم محکم فشار دادمو گفتم -اینارو از کجا  
یاد میگیری تو گوریل

سریع خودشو عقب کشید و درحالیکه دماغشو میمالید با ناله گفت

-خب چمیدونم همونجوری اومد تو ذهنم

نیشخندی زدم و تو دلم برای فردا نقشه ریختم، اخ که چه شود فردا با تردید نگاهی به باغ  
کردم و زیر لب سارا رو فوش دادم، بمن گفت بودن یه تالاره معمولیه ولی....

اخه اینم مکانه تو گرفتی برای تولدت؟

صدای اهنگای عجیب غریب تا اینجا میومد، راننده تاکسی با عصبانیت گفت

–خانم پیاده میشد یا نه؟ ای بابا  
یدقه خفه شو تو اه.

دوباره نگاهی به باغ انداختم، دخترا و پسرای که میرقصیدن از اینجا معلوم بود.  
چاره ای نداشتم و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین زدم بیرون. برای صدمین بار تو دلم  
ریاحیو فوش دادم، د اخی من با این شلوار گشاد سفید و تیشرت ستش برم  
اونجا چه غلطی بکنم؟ کاش یه لباس پوشیده تر و مجلسی تر انتخاب میکردم اخی این چیه.  
اونجا همه لباسای مجلسی پوشیده بودن یسری هاشونم که فکر کنم اصلا هیچی پوشیده  
بودن.

با قدمای لرزون رفتم از در اصلی باغ رد شدم و از میون ازدهام جمعیت رفتم رو یکی از صندلی  
ها که میزشم خالی بود نشستم.

کتی که بنیامین خریده بود رو سفت تو تنم چسبیدم. گره ی روسریمو محکم تر کردم و  
همون یذره رژی هم که زده بودمو پاک کردم.

با چشم دنبال بنیامینو باربد گشتم، انقدر تاریک بود و ادم جلوی چشمم پشتک  
میزدن که نمیزاشتن بینم چخبره.

برای همین بیخیال شدمو نگاهمو رو اونایی که میرقصیدن زوم کردم، شاید بقیه رو هم پیدا  
کنم.

چند تا از دخترایی که تو شرکت کار میکردن با لباسای فوق العاده کوتاه که تمام تشکیلاتشونو میریخت بیرون با پسر میرقصیدن.

یسری ادم هم رو سکو بود که تو دید من نبودن حدس میزدم سارا و بنیامین اونجا باشن. یه موز از روی میز برداشتم و گاز بزرگی ازش زدم.

همون لحظه گوشیم و بیره خورد و صدای گربه ازش بلند شد.

دست کردم تو جییم و گوشیه بیرون اوردم، سوگل بود.

-همه چی امن و امانه ، سهیلم قانع کردم الانم خوابیده از مهمونی لذت ببر خرس قطبی

لبخند پیروزمندان ای زدم و نوشتم

-دمت گرم ایول، بالاخره بدرد ادم خوردی

خدایی اگه این سوگل نبود معلوم نبود من چه خاکی باید میریختم تو سرم، انقدر اراجیف بافته بود

برای سهیل و از الکی گفته بود اضافه کار دارم که دلم برای آخرتش میسوخت.

بالاخره از تایم شرکت گذشته بود و بخاطر این مهمونی کذایی که از ساعت نه شب شروع میشد تا

معلوم نیست کی، باید یه دروغی سرهم میکردیم دیگه . وگرنه سهیل اینموقع شب حتی روزه هم نمیزاشت برم چه برسه...

با صدای سلام یکی مثل ببر از جام پریدم و گارد گرفتم.

همون صدا بلند زد زیر خنده و زیر لب چیزایی گفت.  
 سرمو اروم اوردم بالا و با دیدن باربد نفس راحتی کشیدم.  
 از جام بلند شدم و محکم زدم تو سر باربد -چته تو

زهر ترک شدم

با خنده گفت

-خوبم مرسی

کلافه گفتم

-اه خب بابا سلام خوبی

-مرسی ، ولی تو بنظر خوب نمیای لبامو

اوردم جلو و گفتم

-اره اینجا یجوریه خوشم نمیاد

-چشه مگه چیزی کم و کسر داره؟

-نه ولی...

نذاشت بقیه حرفمو زر بزnm و گفت

-برو سریع لباساتو عوض کن چیه با کت نشستی بعدم دستی به

کتم کشید و گفت -چه کتت خوشگله از کجا خریدی؟

با تته پته گفتم

-ام چیزه...اهان .. خالم بهم کادو داده  
 -چه خاله ی خوش سلیقه ای، خب برو تو اتاق پرو عوض کن زود بیا بعدم با دستش به  
 انتهای باغ اشاره کرد.  
 سرمو تکون دادم و بدو رفتم سمت اتاق پرو.  
 تا رسیدم اونجا درو سریع از پشت بستم تا کسی بی هوا نیاد تو.  
 کتمو دراوردم و شالمو از سرم کشیدم بیرون، چون شلوار لباسه بلند بود نیازی نبود از  
 روش شلوار  
 پیوشم لباسشم که از زیر کت پوشیده بودم.  
 نگاهی به خودم تو اینینه قدی کردم، منه احمقو باش فکر میکردم زنونه مردونه جداست اخه  
 این چیه من پوشیدم؟  
 درسته شلوارش بلند بود استینشم سه ربع، ولی خب یکم زشت بود جلو اینهمه پسر.  
 روسریمو که مشکی ساده بود دور گردنم مثل شال پیچوندم تا گردنم دیده نشه.  
 کلاه گپمو از تو کیفم برداشتم و موهامو دم اسبی بستم و کلاهم گذاشتم سرم.  
 از پشت موهام بیرون بود ولی خب بهتر از هیچی بود.  
 نفس عمیقی کشیدم و از اتاق پرو زدم بیرون.  
 نگاهی به اطراف انداختم و باربد رو از دور دیدم که کنار سارا وایستاده بودو میخندید.

نگاهی از دور به سار انداختم، یه لباس خیلی کوتاهه نقره ای براق با کفشای پاشنه بلند نقره ای

پوشیده بود موهاشم بلوند کرده بود.

باربدم یه پیرهن ساده سفید با شلوار جذب مشکی پوشیده بود.

یعنی الان بنیامین تیپ سارا رو دیده؟ یعنی اونو دیده خوشش اومده؟ نکنه چشمشو گرفته باشه.

اصن به جهنم گرفته باشه همون خداکنه بگیره شرش بره از زندگیم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با فکرای مزخرف خودمو درگیر نکنم. سی\*نمو صاف کردم با اعتماد به نفس رفتم پیششون.

بارب با دیدن من گفت

-اولالا چه لباسای ما میاد بهت با تعجب

گفتم

-وا از کجا میدونی مال شماست؟ چشمکی

زد و گفت

-آرم شرکتمونو ما همیشه رو استین لباسا میزنیم خوشگل خانوم نگاهی به استینش

کردم که لوگوی شرکت ما بود، خیلیم ریز بود نمیدونم از کجا فهمید.

لبخندی زدمو گفتم

-اره وقت نداشتم از بیرون لباس بخرم از خانم ریاحی خواستم یکی از لباسارو بفروشه بهم



۵۰۱

همون لحظه صدایی با ناز و عشوه گفت

-سلام سوگند خوش اومدی

با غیض برگشتم سمتش و با لبخند مصنوعی گفتم

-سلام سارا جون، تولدت مبارک موهاشو انداخت

پشت گوشش و گفت

-مرسی عزیزم باربد رو به

سارا گفت -بنیامین

کجاست؟ سارا با لبخند

گفت

-رفت برام نوشیدنی بیاره

با تعجب و خشم نگاهش کردم، یعنی چی رفته نوشیدنی بیاره؟ کوفت بخوری اون نوشیدنیو .

شلوار اون بنیامینو پرچم میکنم که رفته برای تو نوشیدنی بیاره. حالا درسته

۵۰۰

بدم میاد ازش ولی حق نداره برای تو نوشیدنی  
بیاره با اون کلش.

-سوگند جون، چرا انقدر خودتو پوشوندی؟ خب یدفعه چادر سر میکردی میومدی  
دیگه

این وسط اصلا حوصله تیکه های سارا رو نداشتم، با خنده گفتم -تو چرا انقدر خودتو لخت  
کردی؟ خب یدفعه لخت میومدی دیگه سارا ابروهاشو انداخت بالا و از تکونی که بخودش  
داد فهمیدم چقدر عصبیه.

باربد که دید گیس و گیس کشیه پرید وسط و گفت -خانوما نظرتون  
با یه رقص توپ سه نفره چیه؟ سارا با عشوه زودتر از من جواب داد

-شما دوتا برید برقصید من منتظر بنیامین جونم

میخواستم با مشت پیام تو صورتش که بنیامین همراه یه لیوان نوشیدنی سبز رنگ  
اومد.

با صورتی اویزون زل زدم به نوشیدنی تو دستش.

باربد گفت

-کجایی داداش؟ سه ساعته رفتی یه نوشیدنی بیاری بنیامین لبخندی  
زد و گفت

-اره خیلی تشنه ام بود رفتم یکم ابمیوه بخورم سارا با عشوه  
گفت

-عزیزم مرسی برام نوشیدنی اوردی  
دستشو دراز کرد که نوشیدنیو ازش بگیره که بنیامین خودشو کشید عقب.  
با اخم گفت

-اینو برای خودم اوردم بدرد تو نمیخوره  
بلند زدم زیر خنده و با پوزخند زل زدم به سارا که داشت منفجر میشد.  
بنیامین با دیدن من گفت

-سلام خانم داوری خوش اومدید لبخندی  
زدم و گفتم -ممنون مچکر باربد گفت

-سوگند چیزی میخوری؟ نوشیدنی، فینگر فود، میوه های استوایی، سالاد سزار...  
با اینکه نصف چیزایی که گفتو نمیشناختم ولی الکی کلاس گذاشتمو گفتم  
-نه ممنون فعلا میل ندارم

سارا پرید وسط و گفت

-بچه ها نظرتون چیه جفت جفت بریم برقصیم؟ سوگند و باربد باهم...

بنیامین خواست چیزی بگه که باربد پرید وسط -اوهوم منم

موافقم

بعدم دستشو آورد سمتو گفت -افتخار  
میدی سوگند خانوم

با تردید نگاهی به دستش کردم، سرمو اوردم بالا و به بنیامین که داشت با پوزخند به  
دست باربد نگاه میکرد نگاه کردم.

خودمو کشیدم عقب و گفتم -نه من  
ترجیح میدم فعلا نرقصم

باربد با تعجب نگاهم کرد و دستشو اروم کشید عقب.

سارا خودشو چسبوند به بنیامین و گفت

-عزیزم الان میگم اهنگو عوض کن، منم میرم لباسمو عوض کنم یه تیپ خوشگل بزوم  
بیام. برای رقص دونفرمون لباس مخصوص خریدم

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بقیه باشه سریع جمع رو ترک کرد.

نگاهی به بنیامین کردم که کلافه نوشیدنیشو میخورد، اصلا نمیفهمیدم سارا چرا انقدر خودشو  
میچسبوند مثل اداس.

با شونه های افتاده منم جمع رو ترک کردم و رفتم نشستم روی صندلی.

فقط میخواستم رقص اون دوتا رو نگاه کنم، میخواستم ببینم بنیامین با رقصیدن با سارا لذت  
میبره یا نه.

ناخنای دستمو با حرص جویدم و زل زدم به سکو.

باربد رو از دور دیدم که داشت میومد سمت من، نمیدونم چرا این دوتا داداش انقدر باهم فرق داشتن.

یکیش بامزه و مهربون یکیش خشک و مغرور! کاش بنیامینم مثل باربد مهربون بود.

باربد اومد کنارم نشست و یه سیب از روی میز برداشت و پرت کرد ب\*غلم.

با خنده گفت

-یچیز بخور دیگه توام ضعف میکنیا

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و به سیب گاز کوچیکی زدم. اما همه ی نگاهم به سکو بود.

نمیدونم چرا این بنیامین انقدر برام مهم شده بود، با اینکه حرفاش به دلم نمیشست اما یه

مسافرت

دو روزه کافی بود تا تمام هوش امو از بین ببره.

بالاخره بعد کلی انتظار و تحمل کردن چرتو پرتای باربد خواننده با هیجان گفت

-یه اهنگ درخواستی داریم از سارا خانوم، لطفا همه برن بشینن بعدم بلند گفت

-سارا خانوم و پسر عمه اشون تشریف بیارن وسط

با گفتن این حرف همه رفتن رو صندلیاشون نشستن و منتظر چشم دوختن به سکوی

خالی.

بنیامین که دید همه ی چشمها روش زومه با تردید رفت روی سکو و ایستاد.

توروخدا برگرد برو سرجات، توروخدا نرقص باهاش اون لیاقت تورو نداره.

سارا که اومد تو همزمان همه دستو جیغ و کل کشیدن.

بابای سارا هم از دور نظاره گر بود و با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش میکرد. اصلا از غیرتش خوشم

نیومد، بخاطر یه پسر و پول بین چه دخترشو انداخته جلو.

انقدری جلوم شلوغ بود که من فقط کله ی سارا رو میدیدم. وقتی اومد رو به روی بنیامین و ایستاد تازه لباساشو تونستم ببینم.

عه! این لباسش چقدر برام شناس!! دامن قرمز گل گلی و نیم تنه سبز!!

هندونه؟ نه بابا هندونه چیه

کلی به مغزم فشار اوردم تا ببینم لباسشو کجا دیدم یهو با دیدن کت و شلوار خاکستری بنیامین که تا

به الان متوجه اش نبودم تازه فهمیدم اینارو تو خوابم دیده بودم. همون گوجه فرنگی خودمون

نیم نگاهی به باربد انداختم که زل زده بود به اون دوتا، نگاهی هم به بنیامین انداختم که با غرور به

سارا نگاه میکرد، یدفعه یاد اون جملش افتادم که میگفت من حاملم.

ناخودآگاه بلند زدم زیر خنده، یه در صد فکر کن بنیامین با اون اخمش تو شکمش نی نی باشه، و یارم

داشته باشه و دلش مدام لواشک و شیرینی بخواد.

باربد با تعجب گفت

-سوگند! راجب بنیامین این حرفا چیه میزنی  
 خندمو خوردم و با چشای قمبر شده زل زدم به باربد. ای خدا من باز بلند فکر کردم.  
 زل زدم به چشای باربد که یاد اون لحظه که با لباسای سارا میرقصید  
 افتادم.  
 خدایا چرا من نمیتونم خندمو کنترل کنم، بدون در نظر گرفتن اخم باربد بلندتر زدم زیر  
 خنده. انقدر خندم شدید بود که چندبار زدم رو میز.  
 باربد چندبار با عصبانیت گفت ساکت شم ولی نمیشد که!  
 خدایا کرم تو قربون این چه خواباییه من میبینم!  
 بالاخره بعد کلی خندیدن و چشم غره های باربد خودمو جمع کردم و زل زدم به سارا و بنیامین  
 که فکر کنم خیلی وقت بود داشتن میرقصیدن.  
 اولش توقع داشتم مثل تو فیلما بچسبن به هم و تانگو برقصن ول  
 ی بنیامین خیلی صاف و ایستاده بود و برای سارا که داشت با حرص  
 میرقصید دست میزد.  
 پوزخندی حوالی سارا کردم و گاز گنده ای به سیب زدم، دم بنیامین

گرم دلم خنک شد.

سارا با اون دامن گل قرمزیش کلی میچرخید و تمام دار و ندارشو میریخت بیرون.

نمیدونم از عمد میکرد یا نه اما بنیامین هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

بالاخره سارا خسته شد و رفت جلو و دست بنیامینو بزور گرفت و دور خودش پیچوند.

انقدر این حرکت ناگهانی بود که خواستم پاشم یدست بزمنش دختره ی ادامس موزی.

سارا تو بدنش قر میداد و حسابی چشم تو چشمش شده بود.

انقدری اعصابم خورد بود که میخواستم بالا بیارم.

سیبو که تا اون لحظه با ولع میخوردمش و پرت کردم اونور و با حرص ناخونامو جویدم.

سارا برای بنیامین عشوه میومد و بعضی اوقاتم دستاشو میزاشت رو شونه ی بنیامین که

بنیامین

۵۲۰

خودشو میکشید عقب.

اما تنها چیزی که خیلی حرصم میداد نگاه های خیره ی بنیامین به سارا بود، یعنی همو

دوست دارن؟

-میگم بنظرت اینا بازم باهم اشتی میکنن؟





با خنده برگشتم سمت باربد و الکی گفتم -من رقص  
بلد نیستم چشمکی زدو گفت

-خودم یادت میدم پاشو

با ذوق از جام پریدم، دقیقا منتظر فرصت بودم تا خودمو نشون همه بدم.

با باربد رفتیم روی سکو و همزمان همه نگاهمون کردن، نگاه های خیره ی بنیامینو سارا رو هم  
روی خودم حس میکردم.

خواننده ی زنک گفت

-چه اهنگی بزارم براتون؟

باربد خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم -خارجی توپ  
بزار

باربد با تعجب نگام کردو گفت

-تو رقص معمولیو بلد نیستی بعد میخوای خارجی برقصی؟ با خنده گفتم

-نه بابا فقط دلم هوس اهنگ خارجی کرده بود همین منو چه به خارجی رقصیدن

با تموم شدن حرفم برق خاموش شد و فقط چندتا نور رنگی رومون زوم بود.

باربد که حسابی از ترس عرق کرده بودو داد میزد هیچی بلد نیست ،منم خودمو الکی  
میزدم به خنگی.

بالاخره اهنگ پلی شد، خب بهتره دیگه باربدو بیخیال شم تا حواسمو پرت نکنه.

رومو از باربد گرفتیم و برگشتم سمت جمعیت.

اهنگ جنیفر لوپز بود که اولش اروم شروع میشد، منم مثل خود اهنگ اروم رقصیدم و با کمرم رقص

ماهی رفتم، همه برام دست میزدن و کل میکشیدن.

ای سهیل کجایی ببینی خواهرتو، اگه سهیل منو میدید الان تو این وضعیت... هیچی ولش کن.

یهو اهنگ شدت گرفت و منم سریع زدم تو خط شافل.

جوری که همه بلند سوت زدن و یسریاشونم بلند میگفتن ماشالل، ایول، همینه...

دنده عقب مایکل جکسون و شیشه و خلاصه همه چی، جوری شده بودم نقل جمع که باربد دید

خیت شده و رفته بود قاطی جمع و برام سوت میزد.

دستامو به طرفین باز کردم سرمو چرخونم سمت دست راستم که قشنگ نقطه

مقابلش تو دید

بنیامین بود، پوزخندی به بنیامین که با اخم ریزی نگاهم میکردم زدم و یه سر موج مکزیکیو از دست

راست شروع کردم با دست چپ تمومش کردم که قشنگ در مقابل نگاه های خشمگین سارا بود.

حتی خواننده هم اون لحظه تشویقم میکرد، کاش میشد سوگلم میدید چه کف کردن جمع.

بالاخره بعد کلی دامبولو دیمبول اهنگ خارجی تموم شد و زد رو اهنگ ایرانی.

اخه دیوونه ات امو زدی دلمو بردی دمت گرم زده به سرم

تورو ببرم شمالو برنگردم

دیگه وقت رقص ایرونی بود، باینکه تو برنامه نبود ایرونی برقصم ولی با انرژی شروع کردم رقصیدن،

اون لحظه باربد و چند نفر دیگه ام اضافه شدنو با انرژی رقصیدن.

باربد باهام میرقصید و هرازگاهی زیر گوشم تهدیدم میکرد که چرا بهش دروغ گفتم.

بالاخره انقدر رقصیدم که دیگه نفس کم اوردم، رفتم سمت صندلی و روش نشستم و به باربد که میرقصید نگاه کردم.

یکم شیرینی برداشتم و شروع کردم خوردن، خدایی فشارم افتاده بود از بس رقصیدم.

مثل شتر داشتم میجویدم و ادای فودبلاگر هارو درمیاوردم که یهو چشمم خورد به چشم بنیامین.

یا ابرفض این کی اومد بالا سر من ؟

با چشمای قرمز شده که بخاطر خشم بود زل زده بود بهم و منتظر فرصت بود تا صد و یکی چیز بارم کنه.

شیرینیو قورت دادمو گفتم

-بله بفرما

چشماشو بست و با عصبانیت گفت

-عروسی عمته نه؟ با

بیخیالی گفتم

-از چی حرف میزنید؟ سریع صندلیو کنارمو کشید عقب و نشست روش. سرشو آورد

جلو و چشم تو چشمم گفت

-خجالت نمیکشی بین اینهمه پسر خارجی میرقصی؟

دستمو دراز کردم یه موز برداشتم. شلوارشو کشیدم پایینو گفتم

-خب که چی؟ چرا مگسی شدید حالا؟

سریع خیز برداشت و با عصبانیت موزو از دستم قاپید و پرت کرد اونور.

با اخم گفتم

-چتونه؟

-بعنوان مدل شرکت من حق نداری بری میون چهل تا مرد برقصی پوزخندی از سر

حرص زدمو گفتم

-بخشیددد!!!

-همینکه گفتم

-اونوقت شما خودتون با اون دختره سارا که قیافش شبیه نیم رخه فیثاغورثه چرا

رقصیدید؟ اونم اونجور شدید فیس تو فیس

-اون بتو مربوط نیست تیکه دادم  
به صندلی و گفتم

-پس رقص منم به شما مربوط نیست

از لای دندوناش غرید

-بین سوگند....

همون لحظه این باربد چوب شور پرید وسط، اه اه انقدر بدم میاد سیریش بازی

درمیاره با خنده ی همیشگیش گفت -چتونه شما دوتا زدید بهم؟

بنیامین حرفی نزد و فقط با حرص پهاشو کوبوند زمین. من نمیدونم به این چه ربطی داره

انقدر حرص میخوره.

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم -باربد

تو خجالت نمیکشی باربد با تعجب گفت

۵۳۱

-من؟ چرا؟

-د اخی مردم انقدر نیشش باز میشه مثل زنا؟ بابا مرد باس جذبه داشته باشه، اخمو باشه تخس

و

مغرور باشه من از این مدل پسرا خوشم میاد باربد با  
حالت مشکوکی به بنیامین گفت - داداش اینا همه ویژگی  
های توهه ها

بنیامین یجور قرمز شده بود قشنگ معلوم بود باربد افتض سوتی داد.

باربدم پرررررررر بروی خودش نیاورد و قشنگ وسط میزو قهوه کردو یه شر راه انداخت و  
رفت.

بنیامینم که دید اوضاع خرابه و عزرائیل داره از پشت براش دست تکون میده گذاشت رفت.

تا از جاش بلند شد چشمم خورد به شکمش، نمیگم شکمش گنده بود ولی وقتی یاد مکالمه  
خوابم که

میگفت حاملم میفتادم نمیتونستم خودمو نگه دارم.

۵۳۰

الان حساب کن بنیامین اروم راه بره تو جمع بگه بچم میفته یوقت.

اروم زدم زیر خنده و با حسرت به کیک شکلاتی سه طبقه نگاه کردم چرا این سارا قر و فراشو  
تموم نمیکنه کیک بده بخوریم؟ اصلا رخ کیکو ببین، ادم میبینه دلش میخواد شیرجه بزنه رو  
کیک.

بالاخره قر قرو خانوم قراشو تموم کرد و رفت بالای سر کیک. انقدر رو اون صندلی نشسته بودم که زخم بستر گرفتم.

از جام پاشدم و رفتم سمت سکو، حداقل اونجا یکم سارا رو مسخره میکردیم حوصلمون سر نمیرفت.

دم اسپیمو محکم تر کردم با قدم های بلند رفتم سمت سکو.

از بین چندتا پسر رد شدم دوتا هم تیکه ی خفن شنیدم ازشون اما بی تفاوت از جلوشون رد شدم.

بنیامین روی سکو وایستاده بود و با دیدن من که داشتم سمتش میرفتم اخم غلیظی کرد.

خب مرض، چته هی اخم میکنی؟ چشم غره ای بهش رفتم و به راهم ادامه دادم، همونجور میرفتم که حس کردم یکی دستشو کشید رو بدنم.

این یارو چه غلطی کرد الان؟ کدوم الاغی جرات کرد دست بزنه بمن؟ با اخم برگشتم سمت عقب، یه پسر لاغر مردنی با تیشرت زرد و شلوار لش سرشو برگردونده بود سمتم

و با نیشخند نگام میکرد و لباسو برام غنچه میکرد.

کفشمو دربیارم بکنم تو حلقش؟ یا شصت پامو فرو کنم تو دماغش؟ نه نه سوگند اروم باش، نباید جوری باهش دربیفتی که همه بفهمن.

بنابراین لبخند مصنوعی زدم و رفتم رو به روش وایستادم.



اونم با دیدن من ذوق مرگ شد و نیششو تا بنا گوش باز کرد.

با همون نیش باز گفت

-سلام محمد خردادیانه من لبخند

مرموزی زدم و گفتم

-سلام

لبخند چندش اوری زد و خودشو کشید جلوتر.

-افتخارشنایی با کیو دارم خانوم کوچولو؟

سرمو چرخوندم و بلند زدم زیر خنده. زوم شدم تو صورتش و با لبخند گشاد خیره شدم بهش.

اونم با لبخند منتظر نگاهم میکرد و پیش خودش فکر میکرد امشب از سینگلی و بدبختی درمیاد.

نگاه خبیثانه ای به پاهاش کردم.

قولنج انگشتمو شکوندم و با جدیت گفتم

-افتخارشنایی با اینو داری

و با یه حرکت ناگهانی محکم کوبوندم به هستی اش.

بعدم با دستام شونه اشو به سمت عقب هول دادم که بخاطر تعادل از دست رفتش افتاد زمین.

صورتش سرخه سرخ شده بود و دهنشم نیمه باز بودو مثل مرغ بال بال میزد.

همه ادمایی که اون اطراف بودن دویدن سمتش و سعی کردن بلندش کنن اما انقدر حالش بد بود که اصلا حرف نمیتونست بزنه

پوزخندی حواله اش کردم و بی توجه به ازدهام جمعیت و نگاه های سنگین بقیه رفتم روی سکو کنار سارا و باربد و بنیامین.

سارا با نگرانی زل زده بود به اون نقطه و گفت -اونجا چخبره؟ چرا اینهمه ادم جمع شده؟ باربد با نگرانی گفت - بزار برم ببینم چخبره

باربد خواست بره که دست بنیامین روی شونه اش نشست باربد برگشت سمتش و با تعجب سر تا پاشو نگاه کرد.

بنیامین با بیخیالی گفت -بهتره هیچی نگید تا شر بخوابه بعدم برگشت سمت سارا و گفت -سریعتر کیکو ببر بره من خستم

نگاهش یهو افتاد تو صورتم، نگاهی که پر از خشم بود، دلیلشم خودش میدونست ما که نمیدونستیم.

با پررویی زل زدم بهش و یه تای ابرومو انداختم بالا. بنیامین سرشو به نشونه تاسف تکون داد و روشو ازم گرفت.

خب زهرمار، از صبح معلوم نیست چشمه. بزnm با کله بره تو کیک.  
سارا سرشو تکون داد و به خواننده گفت

-یه اهنگ شاد بخون میخوام کیکو ببرم

با هیجان رفتم کنار کیک و ایستادم و مثل سیریش ها خودمو قاطی کسایی کردم که اصلا  
نمیشناختم.

یه عالمه ادم دورتا دور سارا و ایستاده بودن و دایره تشکیل داده بودن و دست میزدن.  
منم قاطی همین دایره بودم و درست کنار کیک بودم و فقط زل زده بودم به کیک، شکلاتی  
بود و روشم پر توت فرنگی و خامه.

همینجور زل زده بودم به کیک که حس کردم یکی بالا سرم و ایستاده و زل زده بمن.

سرمو اوردم بالا و با دیدن بنیامین دهنم که از دیدن کیک باز مونده بود بسته شد.

بنیامین با اخم ریزی زل زده بود بمن و هی چشاشو سرتا سر بدنم میچرخوند.

با اخم گفتم

-چیه از وقتی اومدم اینجا اونجور زل زدی بمن؟ سرشو آورد

جلو و با حالت وحشتناکی گفت -به هدفت رسیدی؟

-کدوم هدفت؟

-اینکه خودتو بزاری به نمایش و برقصی ، پسرا جذبت شدن نه؟ با چشمای گرد

شده زل زدم بهش و گفتم

- یعنی چی؟؟ چرا برای خودت حرف درمیاری؟ کی با یه رقص جذب میشه؟

پوزخندی زد و گفت

- پس اینا عمه هامن زل زدن بهت

با تعجب پی نگاهشو گرفتم و چشمم خورد به یه گله پسر که رو به روی ما ایستاده

بودن و همشون

هم زل زده بودن بمن، بعضیاشونم با انگشت به بیرون اشاره میکردن، یعنی مثلا بیا بریم

بیرون.

زیر لب بروبابایی بهشون گفتم و زل زدم به بنیامین.

-خب که چی؟ پسرن دیگه دختر خوشگل دیدن نگاه میکنن

-عه؟ فقط نگاه میکنن؟ پس بخاطر فقط یه نگاه زدی هستیه طرفو نابود کردی؟

صدای دست و جیغ و هورای بقیه نشون داد که سارا میخواد کیکو بیره، سارا تا کمر خم شده

بود رو کیک و شمعا رو فوت میکرد.

دستمو زدم به کمرمو گفتم

-تو چرا انقدر پیگیر منی؟ اصلا من رقصیدم یا یکيو کتک زدم یا بقیه نگاهم میکنن بتوجه

ربطی داره

هان؟؟ تو رفتی بغ\*ل سارا قر و فر دادی مگه من چیزی گفتم؟ صدای خواننده که

میگفت کیکو بیر زود باش تو سالن پر شده بود.

انگشت تهدیدشو آورد بالا و گفت

-ببین با من اونجور حرف نزن من اگه چیزی میگم بخاطر خودته  
بدبخت

سارا چاقورو گرفت دستش و اونو رو هوا تکون داد و یکمم قر داد.

پوزخند صدا داری زدمو گفتم -مگه  
بخاطر من انجام نمیدی؟

-خب

-پس بخاطر من لطفا خفه شو و دخالت نکن

با صورت قرمز که از عصبانیت داشت کبود میشد زل زد بهم.

خودمم کرک و پرم از اینکه همچین حرفی زدم ریخته بود، نمیدونم چرا بعضی وقتا جوگیر  
میشدم.

سارا چاقو رو تو کیک فرو کرد و برشی بهش داد.

بنیامین چشاشو بست و گفت

-چی گفتی؟

با پرووی گفتم

۵۴۱

-همین که شنیدی

-چی گفتی؟؟ من خفه شم؟

-بله تو خفه شو

همه بلند کف میزدن و میگفتن ما کیک میخوام ما کیک میخوام، اگه بنیامین نبود منم

همراهیشون

میکردم چون خدایی دلم کیک میخواست.

بنیامین سرشو آورد جلو و گفت

-ببین یکار نکن اون رویه من بالا بیادا

-بالا بیاد بینم میخوای چیکار کنی؟

-خانم داوری احترام خودتونو نگهدارید دارم با لحن مودبانه باهاتون صحبت میکنم.

دستمو زدم به کمرمو و اداشو دراوردم

-با لحن مودبانه صحبت میکنم... بروبابا تو اگه احترام حالت بود که اونجور ب\*غل اون

دختره قر نمیدادی

۵۴۰

سارا نیم نگاهی به منو بنیامین انداخت و فکر کنم تا حدودی متوجه بحثمون شد.

پوزخندی زد و گفت

-داری از حسادت میترکی بلند

خندیدم و گفتم -بروبابا خر عمم

نیستی

عصبی کف دستاشو گذاشت رو شونه هام و گفت

-درست حرف بزن من....

نمیدونم چیشد فقط فهمیدم فشار دستای بنیامین روی شونه ام زیاد بود و باعث شد تعادلم

بریزه بهم.

فقط اونجاشو یادم بود که بین زمینو اسمون معلق بودم و سارا دهنشو اندازه ی تمساح باز کرد

و

جیغ کشید.

چشمامو که از ترس بسته بودمو اروم باز کردم. سکوتی که تو جمع فراگیر بود بدجور

اذیتم میکرد.

من، سوگند داوری، فرزند عبدالل داوری، با این هیکل گنده افتادم رو کیک مردم. گند زدم

به همه چی.

اون لحظه از بین هزارتا ادم فقط چشمام بنیامینو میدید که با ترس زل زده بود بهم.

یه پلک زدم که باعث شد تیکه ای بزرگ از خامه بیفته زمین.

دستامو که کلا فرو رفته بود تو کیک رو اوردم بالا و با ترس نگاهی به سارا انداختم که بدون هیچ علائمی زل زده بود بمن.

باربد سریع اومد جلو و جلوم زانو زد.

با ترس گفت

-حالت خوبه؟

بریده بریده

گفتم

-من فقط یه بشقاب کیک میخواستم نه همشو بنیامین

سراسیمه خودشو رسوند سمتم و گفت -سوگند بلندشو همه

دارن نگات میکنن

همون لحظه انگار سارا تازه دو هزاریش افتاد، با خشم خودشو پرت کرد روم و با یه حرکت

ناگهانی موهامو کشید و داد زد

-دختره ی بیشوره کنه ی بدردنخور گند زدی به مراسم انقدر ترسیده بودم که

حتی نتونستم مقاومت کنم، واقعا خودمم خجالت کشیده بودم، درست مثل

بچه ای که گندکاری کرده بود و از تنبیه خانواده اش میترسید.

بنیامین خیز برداشت و سارا رو ازم دور کرد و داد زد



-سارا بس کن اینکارا چیه؟ یه کیک بوده دیگه من اشنا دارم همین الان برات یه کیک بزرگ میفرسته

سارا بنیامینو با حرص پس زد و رو به من گفت

-بین سوگند جون تا الان اگه سکوت کردم فقط بخاطر اینکه نخواستم ابروتو بریزم زمین،  
 اخه دختره ی کنه کی تورو دعوت کرد که اومدی اینجا؟ دو روزم نیست اومدی تو اون شرکت  
 بعد خودتو کارکن اونجا میدونی؟ بنیامین داد زد -سارا بس کن

سارا با عصبانیت فریاد زد

-بنیامین ساکت شو، هزار حرفمو بزنم این دختره یه ماهم نیست اومده تو شرکت ما گند زده  
 به همه

چی، انقدر حقه باز و کثیفه که حتی تورو هم رام کرد بنیامین فریاد زد

-سارا||

سارا زل زد بمن و گفت

-انقدر کثیف و رزلی که حتی بنیامینم رام کردی، منو ول کرد با تویه غریبه رفت مسافرت،  
 با من میرقصید فقط چشمش بتو بود.

با بغض زل زدم به سارا، چه فکراییی راجب من کرده بود؟ من بنیامینو رام کرده بودم؟ حقه  
 باز بودم؟

بنیامین سریع کتف سارا رو کشید و گفت -سارا یکم  
دیگه حرف بزنی میزنم تو دهن

با خجالت نگاهی به ادمایی کردم که به چشم یه ادم کثیف نگام میکردن، اون لحظه  
فقط گرمی اشکارو تو صورتم حس میکردم.

بی توجه به نگاه بقیه خودمو بزور از کیکا کشیدم بیرون و رفتم سمت سارا و بنیامین، با  
بغض زل زدم

بهش و گفتم

-اینهمه تهمت فقط بخاطر یه کیک؟ پوزخندی  
زدمو گفتم

-آخرت خودتو خراب کردی فقط بخاطر یه پسر؟ سر تاسفی  
تکون دادمو اشکامو پاک کردم.

باربد اومد رو به روم و با نگرانی گفت

-سوگند تورو خدا ناراحت نشو سارا بخاطر بهم خوردن مراسمش عصبانیه همین

بنیامین سارا رو هول داد عقب و اومد رو به روم و ایستاد و خطاب به بقیه داد زد

-هیچی بین منو خانم داوری نیست، سوتفاهم پیش اومده سارا باباشو که بزور

نگه اش داشته بود هول داد اونور و داد زد

-چه سوتفاهمی هان؟ چه سوتفاهمی؟ شما سه شب باهم بودید نگید که جدا از هم خوابیدید که

اصلا به سوگند نمیخوره انقدر مومن باشه

-چه زری زدی؟

با تعجب همه برگشتن سمت صدا، صدایی خیلی دور بود.

با گریه زل زدم به صاحب صدا، همه ی مردم کنار رفتن و صاحب صدا کاملا در معرض دید قرار گرفت.

شلوار شیش جیب مشکی و سویشرت بافت طوسی رنگی که به سفیدی میزد، دستاش از حرص

مشت شده بود و حسابی خون توش جمع شده بود و انگشتاش قرمز قرمز بود.

سرمو اوردم بالا و با دیدن سهیل دهنم خشک شد.

وای خدای من! این اینجا چیکار میکنه؟ ادرس اینجارو از کجا پیدا کرده؟

با چشمایی که از خشم پر خون بود نیم نگاهی بمن انداخت و رو به سارا گفت

-سوگند سه شب با این مردتیکه مسافرت بود؟ بنیامین با

نگرانی زل زد بمن. با تعجب گفت -تو که گفتی خانوادم

میدونن و مشکلی ندارن

سهیل خیز برداشت سمت بنیامین و محکم کوبوند تو دهنش که باعث شد از ترس جیغ

بلندی بکشم.

سهیل نعره زد

-مردتیکه ی اشغال خواهر منو کجا بردی هان؟ چه غلطی کردی باهات؟

بنیامین سرشو آورد بالا و با بی تفاوتی زل زد به سهیل. با همون لحنش که برعکس من پر از بیخیالی بود گفت

- شما دارید راجب من و خواهرتون اشتباه فکر میکنید  
سهیل پوزخندی زد و یهو یورش برداشت و حمله ور شد سمت من.  
منم خودمو انداختم زمین و با دستام روی صورتتم سپر گرفتم.

اون لحظه فقط صداهای گوش خراش بارید و چند نفر دیگه رو میشنیدم که سعی میکردن جلوی سهیلو بگیرن و ارومش کنن.

سهیل نعره زد

- سوگند میکشمت، بخدا میکشمت. با این مرد تیکه رفتی مسافرت بعد بمن میگی با چندتا زن و یه

پیرمرد میریم؟ نکنه اون رئیس پیر و خرفنت همین بچه خوشگله هان؟ چه گو\*هی میخوردی اونجا با این پسره؟

اون لحظه فقط بلند هق هق میزدم. مهین هم پشت سرم نشسته بود و کتفمو میمالید و سعی میکرد ارومم کنه.

خدایا این چه بلایی بود سرم اومد؟ بازم این سوتفاهم تقصیر بنیامین

۵۵۱

بود. اشکامو محکم پاک کردم

و از ترس پاهامو تو شکمم جمع کردم. خدا میدونست برم خونه قراره چه کتکی بخورم. سهیل همونطور نعره میزد و سعی میکرد خودشو از حصار بقیه بیرون بکشه و حمله کنه سمت من.

همون لحظه بنیامین عصبی شد و با قدم های بلند رفت رو به روی سهیل و ایستاد. داد زد

-برید کنار بینم میخواد چه غلطی کنه مثلا باربد گفت

-داداش بیخیال شو این یارو قاطیه ها

سهیل خیز برداشت سمت بنیامین که اگه بقیه جلوشو نمیگرفتن معلوم نبود چه بلایی سرش میاورد.

داد زد

-خفه شو خفه شو دهننتو ببند

-تو دهننتو ببند، اگه تو اون مغزت یچیزی بود باید میفهمیدی که سر

۵۵۰

حرف یه ادم بیشعور) اشاره به سارا( اینطور

با خواهرت رفتار نکنی

سارا که تا اون لحظه با نیشخند به بازی که راه انداخته بود نگاه میکرد ،عصبی شد و اومد جلو و گفت

-من بیشعورم؟

بنیامین داد زد

-اره تو بیشعوری، تو بیشعوری که به یه دختر پاک و معصوم مثل سوگند تهمت میزنی، اون هرچیه مثل تو کثیف نیست

بی توجه به نگاه های تحقیرآمیز سارا و پرخشم بابای سارا رو به سهیل گفت

-خواهرتون بهتر از اونه که فکرشو میکنید، من اگه باهاش مسافرت رفتم چون مجبور بودم، خواهر

شما حتی اولش جرات نمیکرد بمن تو بگه. سوگند از خواهر نداشته ی منم پاک تره، شما یبارم بخاطر همین ذهن مریضتون سوگندو مواخذه کردید و من سکوت کردم، اما اینبار سکوت نمیکنم فهمیدید؟

بعدم اومد جلو و یقه ی سهیلو گرفت و از لای دندوناش غرید -بفهم دست

روش دراز کردی یا از گل نازک تر گفتی ادمامو میفرستم نفله ات کنن فهمیدی؟

سهیل جوری ترسیده بود که لال شده بود، خودشو از میون بقیه کشید بیرون و سویشرتشو مرتب کرد.

با غیض به بنیامین نگاه کرد و رو به سارا با تهدید گفت - میکشمت صبر کن

سارا نگاهشو از سهیل گرفت و به سمت در خروجی حرکت کرد.

سهیل او مد بالای سرم و ایستاد و با خشم نگام کرد.

اب دهنمو قورت دادمو با بغض گفتم

-بخدا من هیچکاری نمیکنم داداش سهیل

دستشو سمتم دراز کرد و گفت

-میدونم فقط پاشو بریم خونه تو جات بین این ادمای کثیف نیست

با تعجب و تردید نگاهی به دست سهیل و چشمایی که حالا دیگه رنگ اطمینان بخودش گرفته بود انداختم.

دستمو گذاشتم روی دستای سهیل و اروم از جام پاشدم، سهیل دستمو کشید و منو همراه خودش به سمت در خروجی برد.

سرمو برگردوندم و از بین نگاه های تحقیرآمیز و تعجب برانگیز بقیه چشمم افتاد به بنیامین، بنیامینی

که دیگه پوزخند نمیزد، اخم نمیکرد و با سردی نگام نمیکرد.

لبخند آرامش بخشی رو لبش داشت اما چشماش غم بزرگی داشت.

لبخند تلخی بهش زدم و سرمو به نشونه تشکر براش تگون دادم، برای مردی که ابرومو بین کلی ادم

جمع کرد و برای اولین بار کاری کرد که برادرم بهم اعتماد کنه...

\*\*\*\*\*  
راوی:

نگاهی به عکس رو به روش انداخت، خیلی وقت بود دیگه خنده های پدرش هم توی عکس

خوشحالش نمیکرد، خودش هم نمیدونست اتفاقی افتاده.

نگاهشو از عکس گرفت و زل زد به در اتاقش، امروز هم با خودش برای چندمین بار مرور کرد که اگه

اون تولد کذایی اتفاق نمیفتاد الان اون دختره ی چموش با اون پوزخند و نگاه های پرغرورش در رو

باز میکرد و اون برای چندمین بار بهش هشدار میداد که دست از پا خطا نکنه.

نفسشو پر صدا بیرون داد، فکرش بدون هیچ دلیل قانع کننده ای درگیر بود، درگیر اون دختر. اسمش چی بود؟ سوگند..سوگند داوری

یک ماه بود کارش شده بود فکر، فکر و فکر و فکر.

درست مثل یک ماهی که اون دختر حضور داشت، هیچوقت فکر نمیکرد ی نفر بود و نبودش فکرشو

بهم میریزه، چون اون فقط یه دختر بود همین!





-البته که به سوگند نمیرسه اما خب بازم پیشرفت پیشرفته دیگه؛ چه فرقی داره چجوری و  
توسط چه

کسی باشه مگه نه؟ منکه خیلی خوشحالم مائده شده مدل جدیدم بنیامین لبخند  
مصنوعی زد و گفت

-اوهوم

باربد دستاشو بهم مالید و گفت

-نمیدونی وقتی مامان فهمید تو روز به روز داری پیشرفت میکنی چه کیفی کرد  
بنیامین کلافه گفت

-خیلی خب حرفاتو زدی بهتره بری دیگه باربد با  
قیافه ی درهمی گفت -هنوزم از دست مامان  
دلخوری؟

-دلخور؟ نه اون فقط صلاح مارو میخواود

-من که صلاحی تو این کار نمیبینم روز به روز داری ضعیف تر و لاغرتر میشی  
لبخند تلخی زد و گفت

-من مهم نیستم، من فقط نگران قلب مامانم همین  
-اخه به چه قیمتی

-من فقط میخوام مامان شاد باشه همین باربد با  
حرص گفت

-ازدواج با یه بی سر و پا و کسی که ازش متنفری شد شادی مامان؟ اخه به چه قیمتی  
باربد خودشو کشید جلو و خیلی جدی زل زد به بنیامین ، دیگه اثری از خنده و شوخی نبود،  
کاملا جدیه جدی بود.

-بین بنیامین مامان اگ بفهمه تو با ازدواج با سارا راضی نیستی بخدا همه چیو بهم میزنه،  
همونجور

که خودش همه چیو ردیف کرده. اون فکر میکنه تو سارا رو دوست  
داری، فقط کافیه بهش ثابت کنی  
که سارا اون چیزی نیست که مامان فکر میکنه

بنیامین خودکارشو تو انگشتش چرخوند و گفت

-دیگه اهمیتی نداره منو سارا هفته بعد عقد میکنیم باربد فریاد زد

-اون دختره لیاقت تورو نداره داداش ، بخدا منم اولش میخواستم شما دوتا رو مثل قدیما  
بهم برسونم

همش میگفتم بالاخره شیطون رفته تو جلد سارا و گولش زده و حالا یه خیانتی هم این وسط  
رخ

داده، اما از وقتی اون رفتار را و حرفای زشتو اون شب تولد ازش دیدم حالم ازش بهم میخوره ازش متنفرم بنیامین از روی صندلی بلند شد و از دیوار شیشه ای زل به خیابون.

۵۶۱

-نفرت تو چیزیه عوض نمیکنه، سارا دیگه هفته بعد زنم میشه  
-ولی داداش...

برگشت سمت باربد و فریاد زد

-بس کن باربد

باربد با غم نگاهی به برادرش کرد، برادری که جلوی چشمش داشت دستی دستی نابود میشد.

سرشو تکون داد و تصمیم گرفت اونو تنها بزاره، شاید به حرفاش فکر کنه و تصمیم درستو بگیره.

بنیامین کلافه موهاشو چنگ زد و از عصبانیت نعره زد، همه چیز بهم ریخته بود، همه چیز برخلاف

میلش بود. اون لحظه فقط دلش یه معجزه میخواست.

روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت، سارا تو این بازی موفق شد، این وسط فقط

بنیامین و سوگند بودن که باخته بودن. اونا باز یو نباخته بودن بلکه زندگیشونو باخته بودن، راستی چه

۵۶۰

فکر زیبایی کرده بود! تلقین اسم سوگند و بنیامین، سوگند بنیامین...  
همون لحظه در باز شد و دوباره اونو از افکارش بیرون کشید. سرشو ب کلافگی آورد بالا و با دیدن قامت سارا اهی از نهادش بلند شد.

سارا موهای شرابیشو با دستاش کنار زد و با ذوق گفت -سلام عشق  
جونیه من

بنیامین چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد.

-واا بنی! این چه وضعشه، مگه من مردم انقدر ناراحتی؟ بابا ناسلامتی هفته بعد جشن  
عقدمونه

بعدم نشست رو صندلی و با حالت بچگونه که بنیامین ازش متنفر بود گفت

-نمیخواهی زنتو ببری خرید؟

بنیامین چشاشو چرخوند و از داخل کمد کارتی بیرون کشید و اونو

پرت کرد سمت سارا.

-هرچقدر دلت میخواد خرید کن سارا با  
ذوق گفت

-والله عزیزدلم مرسی بنیامین با تعجب نگاهی ب سارا انداخت، یعنی بود و نبود  
بنیامین برایش اهمیتی نداشت؟؟

با بسته شدن در عصبی مشتی به میز کوبید و هزار بار ارزوی مرگ کرد.

\*\*\*\*\*

عینک افتابیشو تو چشمش جا به جا کرد و نیم نگاهی به سارا که پاهاشو انداخته بود  
روهم و ادامس میجوید انداخت.

سر تاسفی برایش تکون داد و خیره شد به جاده رو به روش؛ همون جاده ای که چهار ماه پیش  
با

همین ماشین بنز سفید رنگ توش رانندگی میکرد، اما اون کجا و این کجا....

سارا با ملچ مولوچ که ناشی از ادامسش بود گفت

-بنی جون کارت تو اون شرکت چقدر طول میکشه؟

-تقریبا نیم ساعت چطور؟

-امیدوارم این ملاقات دیگه ملاقات اخرت باشه بنیامین

بدون اینکه نگاهی به سارا بندازه گفت

-چرا؟

سارا خودشو کشید سمت بنیامین و بازوشو سفت چسبید  
 -اخه بنی جون خسته شدم از بس بخاطر قرارداد هات چهارماه صبر کردم  
 بنیامین که سعی میکرد بازوشو از حصار دستای سارا بکشه بیرون گفت -منکه با بابات طی  
 کردم، گفتم تا قرارداد هام تموم نشه و خیالم راحت نشه از عقد خبری نیست  
 سارا خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-وای عشقم میدونم که میخوای برای مراسممون فکرت ازاد باشه و فقط بمن فکر کنی،  
 واقعا درکت میکنم

بنیامین به طرز فکر سارا پوزخندی زد و با دستش اونو اروم از خودش دور کرد.  
 سارا نمیدونست بنیامین قرارداد رو بهونه میکرد تا یجوری از اون عقد و خطبه لعنتی فرار  
 کنه. حالا

سارا یا واقعا نمیفهمید یا خودشو میزد به نفهمیدن.  
 -عشق من الان میشه دقیق مشخص کنی کی کارات تموم میشه، اخه من میخوام برم  
 پاکسازی

بنیامین سرشو از سر کلافگی چرخوند و گفت

-سارا توروخدا بیخیال شو، کار منم دقیق مشخص نیست، همین  
 شرکت پارسا، چهار ماه پیش اینموقع پیشش رفتم گفت دیگه همه چی تموم شده است،  
 الان باز میگه بیا یا اون شرکت جدیده یکم مکث کرد و گفت

- شرکت الین، چند بار بخاطرش رفتم شیراز و برگشتم؟ فریاد زد

- سارا فکرم به اندازه کافی درگیر هست تو دیگه بدترش نکن خواهشا، انقدرم اسم عقدو نیار موقعش بشه خودم میگم بهت

با دست محکم کوبوند به فرمون و به رانندگیش ادامه داد.

سارا زیر لب ایشی گفت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از شیشه ماشین زل زد به خیابون.

بالاخره بعد کلی راه رفتن بنیامین جلوی شرکت بزرگ پارسا پارک کرد.

سارا با غیض از ماشین پیاده شد و دروازه محکم بست، اصلا دلیل مقاومت و رفتارهای بنیامینو نمیفهمید.

بنیامین نگاهی به ساعتش انداخت، همیشه منظم و حساس بود، اعتقاد داشت باید به موقع سر قرار

برسه، نه یک دقیقه دیر نه یک دقیقه زود.

بدون اینکه دست سارا رو بگیره به سمت ورودی شرکت حرکت کرد.

هنوز وارد شرکت نشده بود که آقای بهرامی دوباره با روی خندون سد راهشون قرار گرفت.

- سلام آقای فلاح، خوش اومدید

بنیامین خواست مثل قبل با سردی از کنارش رد بشه اما، ناخودآگاه لبخند پهنی زد و

گفت

- سلام آقای بهرامی، خسته نباشید



اقای بهرامی با این رفتار بنیامین یکم تعجب کرد اما لبخند پهنی زد و گفت

-ممنونم اقا قدم رنجه فرمودید بعدم

رو به سارا گفت -شما هم خوش

اومدید

سارا انگشتشو به دماغش کشید و با ناز گفت -سلام

اقای بهرامی از فیس افاده و این دختر بدش اومد و چینی به دماغش داد.

بنیامین با اخم ریزی به سارا که بی تفاوت وارد سالن شد انداخت.

به فکرش افتاد سوگند دقیقا تو همین لحظه چه رفتاری نشون داد، گرم، صمیمی و خوش  
برخورد.

نفسشو بیرون فرستاد و همراه سارا داخل شرکت شد.

سارا عصبی گفت

-اه اه انقدر بدم میاد از این ادمای سبک رو به

بنیامین کرد و با خشم گفت -تو چرا انقدر به

همچین ادمایی رو میدی؟

بنیامین سر جاش ایستاد و پشت بندش سارا با تعجب از حرکت ایستاد و نگاهش کرد.

بنیامین با اخم گفت

- برای هر کاری باید از تو اجازه بگیرم؟ سارا با  
تته پته گفت

- نه فقط گوشزد کردم همین

- گوشزد؟؟؟؟ بی ادبی و بی فرهنگی تو شد گوشزد؟ سارا نگاهی  
به اطراف انداخت و با صدای اروم گفت - باشه عزیزم اروم باش،  
یکی میبینه زشته ، بیا بریم

بنیامین اخم ریزی کرد و تنه ای به سارا زد و از جلوش رد شد.  
سارا هم از حرص پاهاشو به زمین کوبید و دنبال بنیامین راه افتاد.  
بنیامین تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، دقیقا همون ادما بودن منتها  
دکوراسیون اتاق عوض شده بود.

سارا هم وارد اتاق شد و به همه سلام کرد.

بنیامین بعد کل حرف زدن و امضا زدن جرعه ای از قهوه اشو نوشید و گفت

- خب آقای طیبی امیدوارم این آخرین ملاقاتمون باشه طیبی خندید و  
گفت

- مثل اینکه پیش ما بهتون خوش نمیگذره آقای فلاح

- بحث خوش گذشتن نیست آقای طیبی، من کلی وقت و هزینه برای این قرار صرف میکنم

- بله در جریانم

طیّبی نگاهی به سارا انداخت و با لبخند گفت

-شما رو اولین باره میبینم، آقای فلاح که اول اومدن یه خانم دیگه پیششون بودن سارا  
چشاشو با عشوه چرخوند و پاهشو انداخت روهم

۵۷۱

-بله من مدل جدید آقای فلاح هستم، اگرچه اولم بودم اون خانوم جای منو گرفته بود

طیّبی خودشو کشید سمت سارا و گفت

-بله اون خانم هم خانم زیبایی بودن، شماهم ماشالل کمی از اون ندارید

سارا خنده ریزی کرد و گفت

-ممنون آقای طیّبی

طیّبی چندتا سوال هم از سارا پرسید که بنیامین متوجه نشد، یعنی براش مهم نبود که  
بدونه.

اون سارا رو خوب میشناخت، خوب میدونست هدفش از بگو بخند با یه بقول سوگند پیرمرد  
چیّه،

بالاخره اون رئیس یه شرکت بزرگتر و با موقعیت بهتر از بنیامین بود.

بنیامین نفسشو داد بیرون و با پوزخند به دستهای طیّبی که روی دست

۵۷۰

های سارا بود نگاه کرد.

سارا با خنده رو به بنیامین گفت

-عزیزم دیگه کارت با این شرکته تموم شده نه؟ دیگه نمیای اینجا؟ بنیامین کمر بندشو

بست و با سردی گفت

-آگه دوست داری میبرمت

-وایی مرسی عشقم، بنظرم ادمای خوبی بودن

-هه، ادمای خوبی بودن یا بود؟ سارا با

ترس گفت -منظورتو نمیفهمم!

بنیامین با کلافگی گفت

-گرسنمه، بریم یچیزی بخوریم

بعدم دکمه ای رو زد و سقف ماشینش بطور کامل باز شد.

-عزیزم چرا اینو باز کردی؟

-چرا چیشده مگه؟

سارا با اخم گفت

-موهام خراب میشه بابا ببند، تازه مژه کاشتم خوب نیست باد بخوره بهش

بنیامین با کلافگی نگاهی بهش انداخت، این دختر واقعا داشت رو مخش راه میرفت،  
چقدر رو مخ بود.

بنیامین پاشو رو پدال گذاشت و مثل همون روز گاز داد. اصلا به غرها و بهونه های سارا  
اهمیت نداد.

اون لحظه فقط فکرش به این بود که سوگند چقدر تو این لحظه با سارا فرق داشت، چقدر  
خوشحال بود و میخندید.

بنیامین صدای ضبطو آورد پایین و گفت

-بنظرت شام چی بخوریم؟

-اووووم، استیک با مخلفانش چطوره؟

-نه استیک بدرد نمیخوره

-خب اسپاگتی با سس آلفردو

بنیامین باز هم مخالفت کرد، اون لحظه فقط دنبال یه جواب بود، اون دلش استیک و  
اسپاگتی و

سوپ نمیخواست، دلش میخواست سارا همون غذایی رو بگه که با سوگند تو کمترین  
امکانات و ساده ترین جا باهاش خورده بود.

برای همین خودش پیش قدم شد و گفت

-نظرت با یه غذای ساده مثل سوسیس چیه؟ اونم کنار ساحل؟

برخلاف تصور بنیامین سارا چینی به دماغش داد و گفت  
 -اه بنیامین، این دهاتی بازیایه؟ این ایده های مسخره رو از کجا میاری؟ من با این  
 تیم برم کنار ساحل سوسیسی بخورم؟ اوووق  
 بنیامین چشماشو از حرص بست و تنها تصمیمی که اون لحظه تونست بگیره این بود که بلیط  
 برگشت تو اولین پرواز رو بگیره.  
 سریع به هتل رسید و به محض پیاده شدن سارا رفت داخل. دکمه اسانسور رو زد و  
 سارا هم خودشو به اسانسور رسوند.  
 سارا هی دست دست میکرد تا با بنیامین حرف بزنه اما چنان اخمی کرده بود که جرات  
 نمیکرد حتی نفس بکشه.  
 با باز شدن در اسانسور هردو از داخلش خارج شدن. بنیامین حتی به سارا تعارف نکرد تا  
 بره داخل  
 اتاق خودش سریع رفت و سارا هم با طلبکاری پشت سرش وارد اتاق شد.  
 بنیامین رو کرد به سارا و گفت  
 -من خیلی خسته ام ، میرم رو کاناپه میخوابم توام برو رو تخت بخواب -یعنی میگی امشب  
 هم مثل دیشب برم تنها بخوابم؟  
 -متوجه نمیشم  
 سارا خودشو کشوند سمت بنیامین صورتشو مماس با صورت اون کرد -عزیزم ناسلامتی ما  
 نامزدیم بنیامین خودشو کشید عقب و گفت -فعلا نامزد نیستیم

-خب میشیم دیگه

-بهتر بری بخوابی شبخیر

بعدم بدون اینکه به سارا مهلت حرف زدن بده روی کاناپه دراز کشید و تظاهر به خوابیدن کرد.

سارا پاهاشو با حرص زمین کوبید و اونشب هم مثل دیشب تنها خوابید.

از هواپیما پیاده شد و رو به سارا گفت

-تو اژانس بگیر برو خونه، من کلی کار دارم

-چرا؟ من خستم چجور اژانس پیدا کنم؟

-اه سارا، اعصاب منو نریز بهم برو دیگه پاهاشو

رو زمین کوبید و گفت

-باشه بابا باشه، مواظب خودت باش عزیزم اینو گفت و سریع

به سمت تاکسی ها روانه شد.

بنیامین دستشو به موهاش کشید و سوار ماشینش شد.

نگاهی از آینه بخودش انداخت و فکر کرد. دیگه مطمئن شده بود به کاری که میخواست

انجام بده،

کل شب رو بجای اینکه به عشوه های سارا توجه کنه به این موضوع فکر کرده بود.

دستشو دراز کرد و از داخل داشبورد دستبند مشکی رنگیو بیرون کشید که روش اول اسمش نوشته

شد بود، هیچوقت فکر نمیکرد یروزی عاشق این دستبند بشه، البته بیشتر از خود دستبند کسی که

اونو بهش داده بود فکرش رو مشوش کرده بود.

لبخند پیروزمندانه ای بخودش زد و به سمت خونه روانه شد.

\*\*\*\*\* سوگند:

با خنده نگاهی به رعنا انداختم که داشت پشت سرهم شال های روی میز رو سر میکرد.

سوگل با کلافگی گفت

-رعنا جونم عشقم؛ بخدا همش بهت میاد یکیشو بردار بریم دیگه

-نه سوگل جون، باید به دلم بخوابه لباشو

ورچید و گفت -همشونم خوشگلن اخه

سهیل پشتش وایستاد و از اینه نگاهی به رعنا که شال لیمویی رنگی سرش بود و سه تا

دیگه هم دستش بود انداخت.

رعنا هم از تو اینه نگاهی به سهیل کرد و با لبخند ملیحی گفت -همشون خوشگلن

نه؟ با خنده گفت

-عشقم خب اگه دودلی همشو بردار



مامان چشم غره سخته ای به سهیل رفت و براش خط و نشون کشید.

سو گل چشاشو چرخوند و گفت

-واه واه چه رام کرده داداشمونو نیومده محکم

کوبوندم به بازوشو گفتم -تو خفه شی اتفاقی

میفته؟

-اخه خیلی پررویه با یه لبخند ملیح سهیلو رام کرد، اصلا سهیل عقلش کمه

-بتوجه بزار خوش باشن، حالا اولاشه بعدش سهیل اون روی سگشو نشون میده نترس

جفتمون اروم زدیم زیر خنده.

مامانم که فشارش افتاده بود و رو صندلی نشسته بود.

رنا همراه سهیل برای حساب کردن روسری ها به سمت پیشخوان رفتن.

مامان سراسیمه اومد کنار گوشم و ایستاد و گفت

-این دوستت چیه قالبش کردی بما؟ چهارتا شال برداشت، هیچ نمیگه اینا پولش از کجا میاد

عصبی گفتم

-مامان جان مگه من گفتم برید بگیری؟ هیچ با من مشورت کردید؟ من که گفتم اینا

پولدارن لقمه

دهن ما نیستن حالا این اولشه هنوز که اتفاقی نیفتاده صورتشو چنگ

زد و گفت

-ذلیل بمیری الهی راحتشم از دستت، هم تو هم اون دوستت  
 -بمن چه پسرت جو گرفته  
 -این دختره تور پهن کرده برای پسر من میدونم

۵۸۱

سوگل همون لحظه قاطی ما دوتا شد و مثل فضولا پرسید -چیشده؟ چی  
 میگید؟

مامان نگاهی به سهیل که روسری سرش کرده بود و برای رعنا دلک بازی درمیآورد  
 انداخت و گفت

-نگاهش کن توروخدا، پسر من از دستم رفت سوگل  
 مثل پیرزنا دم گوش مامان گفت

-اره بابا، منم به سوگند همینو گفتم اتفاقا، هنوز یه خرید عقد کوچولورو داره  
 انقدر اذیت میکنه ها، خدا به داد عروسی برسه

با پوزخند گفتم

-خب حقتونه، من دهبار گفتم نرید خواستگاری گوش نکردید که سوگل سلقمه ای  
 بهم زد و با تشر گفت

-عمم بود از سهیل عکس میگرفت میزاشت اینستا تا رعنا خانوم دلش

۵۸۰

بره

-خب من اونجور میکردم سرش گرم شه زیر گوشم زر زر نکنه، وگر نه چیمدونستم جو

میگیرتش میره خواستگاری

رو به مامان کردم و گفتم

-خودتم مقصری دیگه، خودت زودتر از سهیل برای خواستگاری پیش قدم شدی، پس غر

نزن

مامان بروبابایی گفت و به سمت سهیل و رعنا رفت.

منو سوگل هم دنبالش راه افتادیم.

رعنا با دیدن ما گفت

-مامان جون، من یه رستوران خوب سراغ دارم؛ برای شام بریم اونجا؟ سوگل با اخم نگاهی

به سرتا پای رعنا انداخت و گفت

-لازم نکرده، مامانم خودش تو خونه غذا درست میکنه ماااه، رستوران چیه اخه؟

بعدم رو به مامان کرد و گفت

-مگه نه مامان؟

مامان برخلاف تصور منو سوگل تا فرق سرش لبخند زد و گفت -عروس خوشگلم  
هرچی بگه همونه؛ میریم رستوران هرچی عروس خوشگلم بخواد میخریم  
بعدم رو به سوگل که دهنش اندازه کف پای من باز بود با تشر گفت

-تو دخالت نکن بتوجه، عروسم دلش رستوران میخواد رعنا  
خودشیرینی کرد و با خنده گفت

-مرسی مامان جون

سهیل و مامان همراه رعنا از فروشگاه خارج شدن و منو سوگل عمه خدایارزمونو از دور  
دیدیم که بهمون لبخند ملیح میزنه.

\*\*\*\*\*  
راوی:

حدیثه خانم با حرص گفت -

بنیامین هدفت چیه؟ بنیامین با

خونسردی گفت

-هدف خاصی ندارم، من فقط میخوام کاری که دوست دارم انجام بدم حدیثه خانم روی مبل  
نشست و گفت

-یعنی چی دوست ندارم؟ هیچ میدونی داری چی میگی؟

-چرا ندونم؟ فکر میکنی من بچم؟ با ناله

گفت -پسرم!

بنیامین از جا پاشد و بسمت مادرش رفت

کنارش زانو زد و گفت -اگه

پسرتم لطفا کوتاه بیا مادرش با

بغض گفت -اخه احمد داداشمه

-منم پسرتم مامان جان

-چه مشکلی با سارا داری اخه؟ بنیامین کلافه

از جاش پاشد و گفت

-مامان جان خودتم میدونی سارا چیکار کرده، اون دیگه از اون به بعد هیچوقت اون سارای

قبل برام همیشه لطفا اصرار نکن

-خب من اگه سارا رو رد کنم پس خودم چیکار کنم؟ من حسرت بدل موندم تورو تو لباس

دامادی

بینم، پسر مامان بیست و هشت ساله شد هم سنای تو بچه دارن بنیامین با لبخند بسمت

مادرش رفت و پیشونی اونو ب\*وسید

-الهی قربونت برم خوشگل من، شما فعلا با برادرت صحبت کن ، چشم زخم میگیرم

بالاخره مادرش به خنده گفت

-اخه کی بتو زن میده پدرسوخته؟

بنیامینم خندید و چشمکی حواله کرد و گفت

-میگیرم خوبم میگیرم یدونه میگیرم همه دیدن حالشون خراب شه مادرش خندید و  
اروم روی شونه پسرش زد.

باربد از پله ها اومد پایین و با دیدن خنده مادر و برادرش با خنده گفت -به به چه خوب خلوت  
کردید ، منم که برم گمشم دیگه

هر سه باهم خندیدن، بنیامین گفت

-تو حرف نزن که اگه بهت رو بدم تا صبح میخوای چایی شیرین بازی دربیاری

باربد کنار بنیامین وایستاد و گفت

-چه عجب برادر ما بعد چهار ماه خندید خبریه؟

بنیامین سرشو انداخت پایین و زیر لب به باربد پررویی گفت

\*\*\*\*\*سوگند:

گوشیو دستم گرفتم و نگاهی به عکسای داخلش انداختم، همه ی عکسایی که تو

شرکت گرفته بودم تو گوشیم بود.

نفسمو بیرون دادمو عکسا رو چند بار مرور کردم، کاش میشد برمینگشتم به

همون روزا، به روزایی که

دغدغه ام حرفای بنیامین بود، حرکات سارا و زیادی خندیدنای باربد بود.

بااینکه من هدفم فقط بدست آوردن اعتماد سهیل بود و به هدفم رسیده بودم ، ولی

انگار باز هم

یچیزی رو تو اون شرکت جا گذاشته بودم.  
 انگار باز هم هدفی داشتم تا هرطور شده برم تو اون شرکت صاحب مرده کار کنم.  
 اونروز تو اخبار دیدم که بنیامین سارا رو باز مدل خودش کرده و باربدم یه مدل جدید گرفته،  
 تازه یه قرارداد با یه شرکت دیگه هم بسته.  
 موفقیت های بنیامین برام خوشحال کننده بود ، دوست داشتم پیشرفت کنه و روز  
 به روز شرکتش نامدار تر شه.  
 تو این چهارماه خواب درست حسابی نداشتم، فقط چشمای بنیامین لحظه اخر ، همون شب  
 تولد جلو چشمم بود.

هیچوقت فکر نمیکردم بنیامین اینجور اعتماد سهیلو نسبت بمن برگردونه، از اون  
 شب سهیل

هیچکاری باهام نداشت، حتی دانشگاه میرفتم و چندباری هم تنها بازار رفتم.  
 از جام بلند شدم و یه طرف قالیو بردم بالا ، تکه عکسیو که از روزنامه پاره کرده بودمو  
 برداشتم و دقیق روش زوم شدم.  
 کار هرشبم بود، هرشب خیره میشدم به عکسی که با بنیامین و طیبی تو کیش انداخته بودم ،  
 باید

قبول میکردم که دلم براش تنگ شده، برای لجبازی ها و اخمش ،مخصوصا اون  
 پوزخند همیشگیش.

با باز شدن در با هول عکسو زیر قالی فرو کردم و زل زدم به سوگل.

سوگل پشت چشمی نازک کرد و گفت -مشکوک

میزنی داشتی چیکار میکردی؟ با تته پته گفتم

-اه برو بابا...هیچی چی میخواستی بکنم؟

سوگل نیشخندی زد و کنارم نشست، با خنده گفت -خر خودتی

خودمو زدم به اون راه و گفتم -ولکن

حال نداریم، شام چیه؟

-هیچی، تو عکستو نگاه کن

یا حضرت سوگل، این از کجا میدونه؟ بدونی این گودزیلا چیه هااا

-چی میگی تو؟

چشمکی زد و گفت

-برووووو، سر خودتو شیره بمال، من بیشتر از تو اون عکس رو نگاه کردم، راستی چه

اخمی ام کردی چیشده بود مگه؟

با یادآوری اون لحظه ها لبامو از غم اوردم جلو و تکیه دادم به دیوار.

-چیشد سوگند؟

-هیچی سوگل بیخیال شو برو حال ندارم

-دلت تنگ شده مگه نه؟



-نه بابا دلتنگی چی؟

-پس چرا به عکساش هرشب نگاه میکنی؟ چرا از اونشب تولد تو خودتی؟ چرا دیگه هیچی نمیخوری؟

۵۹۱

نفسمو دادم بیرون و با بغض گفتم

-نمیدونم بخدا

سو گل خودشو کشید جلو و گفت

-بین سوگند، همش دارم به این فکر میکنم اگه اونشب سهیل عصبی نمیشد و منو به بار کتک

نمیگرفت تا ادرس تولدو پیدا کنه ، تو الان تو این حال بودی یا نه؟

-خب

-به این نتیجه رسیدم که اینا همش قسمته

-یعنی چی؟

-قسمته که بفهمی چقدر بنیامینو...

عصبی گفتم

-چقدر بنیامینو چی؟

-بنیامینووو... ام...

۵۹۰

صاف زل زد تو چشم و گفت

-اجبی تو بنیامینو دوست داری مگه نه؟

با تعجب خیره شدم به دهن سوگل، این چی میگفت؟ یجورایی انگار مغزم و دلم سخنگو شده بودن.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-چرا خودم نفهمیده بودم سوگل؟ سوگل

با لبخند گفت

-چون عاشقی خواهر من، عاشقم که عقل نداره

بعد کلی عر عر کردن با سوگل بالاخره بخودم اومدم و گفتم

-بهر حال دوست داشتن من چیزیه درست نمیکنه، الان بنیامین دیگه پیش من نیست دیگه

هم نمیبینمش

سوگل سرشو انداخت پایین و با گلای قالی ور رفت

-نمیدونم، حالا شایدم قسمت شد همو دیدید

-من دیگه بمیرم تو اون شرکت نمیرم، روم همیشه به ادمای اونجا نگاه  
کنم

-میدونم چی میگی، منم نگفتم برو شرکت با گریه  
گفتم

-پس چیکار کنم؟ بخدا خسته شدم؛ ذهنم درگیره، همش اون سه روز که مسافرت بودیم  
جلو چشمه؛ حمایتش اون شب، ریش و کنایه هاش  
محکم با یکی از دستام کوبوندم به اونیکی کف دستم و گفتم

-عه عه عه! لعنتی حتی پوز خندای مسخرشم دوست دارم من احمقم سوگل بخدا عقم کمه  
من باید برم تیمارستان سوگل داد زد

-هیس، خب حالا همه فهمیدن، حالا یه فکری میکنیم راجبش جبهه گرفتو گفتم

-نه سوگل، دیگه بسه نمیخوام بهش فکر کنم، بزار از ذهنم بره

-اخه عاشق چیش شدی تو؟

-همیشه گفت عاشق شدم شایدم وابستش شدم همین

-اره بابا مطمئن باش یه وابستگی سادس، اگه بخوای میتونی راحت فراموشش کنی

-اره فکر کردن بهش فقط بدبختم میکنه همین سوگل

دستشو دراز کرد و گفت

-بده

-چیو؟

-عکسو

-بیخیال سوگل

داد زد -گفتم بده

-د اخه چیکار به عکس نازنینم داری؟

-هرچیزی که مربوط به بنیامینه باید حذف بشه

با تردید دست انداختم زیر قالی و عکسو کشیدم بیرون و دادم دستش.

با یه حرکت سوگل اونو جر و جر کرد و تحویلیم داد

با اخم نگاهی به عکسای پاره شده و نگاهی به سوگل انداختم و گفتم -مرسی عزیزم، خودم

نمیتونستم اینکارو کنم، زحمت کشیدی برام خدا خیرت بده

-خودت بعدا میفهمی چه لطفی درحقت کردم

با ناراحتی نگاهی به تیکه های عکس انداختم که سر بنیامین تو یکی از تیکه ها خودنمایی

میکرد.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پاشدم، با دیدن اسم رعنا دکمه اتصالو زدم و با

صدای خوابالود جواب دادم

-ها؟

-ها و درد، سلام علیکم خواهرشوهر عجوزه ام

-عجوزه بچه هاتن، از خداتم باشه

-اوه اوه دیوار ریخت تو سرم

-چیکار داری صبح زود حال نداریم

-عشقم

-ها؟

-زندگی ناز من

-هاااا

-شنیدم میخوای باهام بیای بیرون نه؟

-از اونیکه شنیدی بگو زرنزن میمون درختی زشت

-وا یعنی چی مثلاً؟

-همونیکه شنیدی من حالو حوصله ندارم رعنا قطع کن فقط

-جون من

-خیر

-جون تو

-خیر

-جون سهیل

-اونکه خیلی خیر

-بی تربیت

-هستی

-بحث نکن بامن سوگند

-اه برو با نامزدت بچرخ بمن چیکار داری تو؟

-نمیای؟

-نه؟

-نمیای دیگه؟

-نننه

-قهرم بای

اومدم بگم جهنم که صدای بوق تو گوشم پیچید. دختره مرض  
داره صبح زود میگه بریم بیرون ولن کن بابا خوابمو عشقه گوشیه  
پرت کردم اونور و سرمو تو بالش فرو بردم، یه پامم از پتو اوردم  
بیرون تا تعادل هوایی حفظ بشه.

چشمامو بستم تا یکم بخوابم، همون لحظه یچیزی مثل خوره افتاد تو جونم.

انگار یکی تو گوشم داد میزد پاشو برو بیرون، بسه انقدر کیپیدی تو خونه کپک زد.

نفسمو پرصدا دادم بیرون و تو جام قلتی زدم بلکه خوابم بیره، اما انگار این حس دست بردار  
نبود.

حس می‌کردم استرس دارم و یچیزی مثل خوره تموم وجودمو برداشته، جوری که دیگه خوابم نمیبرد.

کلافه پتو رو انداختم اونور و از جام بلند شدم.

گوشیو گرفتم دستم، خدایا الان زنگ بزnm به رعنا میترسم جوابمو نده اصلا.

دلو زدم به دریا و شمارشو گرفتم. بعد دوتا بوق جواب داد -فرمایش؟

-عشق جونیه من

-بله؟

-فداتشم

-هاا

-قوربون چشمات برم

-هوم؟

-نظرم برگشت

-خب!

-بنظرم یه هوا بخوره تو کله ام چیزی نمیشه

-میتونی در خونتونو باز کنی و بری بیرون هوا بخوره کلت، چرا بمن

زنگ زدی؟

-چون این افتخارو بهت میدم که بامن بری بچرخ

-هه هه بای

داد زدم

-قطع نکن میگم سهیل طلاق تده ها

-چی میگی تو؟

-بیا بریم بیرون

-نمیا

-غلط میکنی

-تو میکنی و میخوری

-جان؟

-هیچی...

-رعنا بیا بریم دیگه اه

-فقط بخاطر اینکه ابجی سهیل جونی قبول میکنم و گر نه اگه رفیقم بودی عمر!!!

۶۱۱

-زر نزن بابا

-نمیا

-خب خب گارد نگیر



-خیلی خب، نیم ساعت دیگه میام دنبالت

-اوکی بای

تلفنو قطع کردم و سریع رفتم سمت کمدم. به لطف حقوقایی که گرفته بودم کلی لباس خریده بودم، لباسای رعنا رو هم پس داده بودم.

یه مانتو بلند لیمویی با شلوار طوسی مازراتی و شال طوسی لیمویی پوشیدم و سندلامو پام کردم.

خواستم در کمد رو ببندم که با دیدن کت قهوه رنگی که بنیامین برام خریده بود قلبم گرفت، ناخودآگاه دستمو بردم جلو و دستی به کت کشیدم. سوگل واقعا راست میگفت ،

۶۱۰

بی هیچ انکاری من بنیامینو دوست

داشتم.

آهی کشیدمو و در کمدو بستم . یه تک به رعنا زدم و جلوی در وایستادم تا بیاد.

با دیدن ماشین رعنا از دور براش دست تکون دادم و خودمو زارتنی انداختم تو ماشین.

رعنا نگاهی به سرتا پای من انداخت و با تعجب گفت -رو رو برم،

چقدر پررویی تو خواهرشوهرجان

-زر نزن حال ندارم، کجا میری؟

-بی تربیت، حتما به داداشت میگم سرتو انداختی پایین اومدی تو ماشین من

-منم میگم قرار محضر هفته بعد رو کنسل کنه رعنا تکونی

بخودش داد و گفت

-بیشووور

-خب کجا میری عشقم؟

-نظرت با کافه چیه؟

کلافه گفتم

-اه کافه نه، دوست ندارم

-پارک؟

-خیر

-سینما

-نوچ

-بازار

-اصلا یه قرونم ندارم

-قبرستون؟

-بهش فکر میکنم

فریاد زد

-رو مخ من راه نرو سوگند -

خب چیکار کنم؟ هر گوری

میری برو دیگه

سرشو به تاسف تکون داد و پاشو گذاشت رو پدال گاز، چنان گاز میداد که چسبیده بودم به  
صندلی.

با ترس گفتم

-رنا جونم تو همه چیز دیدی خرت از پل گذشته اما من هنوز ناکامم دنده رو عوض کرد و  
گفت

-اونجایی که میخوام ببرمت میترسم دیرشه

-چرا مگه تحفه اس؟

-موسیقی زنده داره، دیر برسی تمومه

-ولکن بابا موسیقیو بیا خودم برات تا صبح حامد پهلان بخونم فقط یواش برو بخدا

شاش کردم سرجام

رنا سرعتشو کم کرد ولی دیوونه بازیاشو نه، مدام لایی میکشید و از چراغ قرمز رد میشد.

بالاخره بعد زدن یه سخته ی ناقص جلوی یه رستوران شیک دو طبقه نگه داشت.

هر دو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل. از فضای داخلش نگم براتون که بمبیب،  
دکوراسیون

مشکی قرمز با صندلی های خوشگل.

صدای اهنگ خوندن یارو هم از طبقه بالا میومد.

رنا گفت

-سوگند بریم بالا موسیقی زنده اونجاست، اونجا تخت داره میتونیم قلیون بکشیم

دستامو بردم بالا و گفتم

-خواهشا حرف قلیونو نزن میدونی که حالم بد میشه

-حالا یبارم بکشی چیزی نمیشه

با هم از پله ها بالا رفتیم و رسیدیم طبقه بالا.

صدای اهنگ شاد مازندرانی گوشامو پر کرده بود.

من باید گزارش این رعنا ی در به درو به سهیل بدم حتما،اخه این مکانا چیه میاد؟

روی تخت ها پر بود از پسرای عجب و جق و انقدر قلیون کشیده بودن که جز دود چیزی

دیده نمیشد.

بالاخره یه تخت خوب که به همه جا دید داشته باشه رو پیدا کردم و روش نشستیم.

رنا سفارش قلیون دو سیب و با سرویس کاملشو داد.

رو به رنا گفتم

-خدا لعنتت کنه اینجا کجاست منو اوردی با خنده

گفت

-بشین بابا، جا به این قشنگی اوردمت از خداتم باشه پشت چشمی

براش نازک کردم و اطرافو دید زدم. همونجور که اطرافو دید

میزدم چشمم خورد به تخت رو به رویمون که توش یه اکیپ پسر

بود،

همشون با اهنگ مسخره بازی درمیاوردن و یکی دوتاشونم برای من شکلک درمیاوردن.

چشم غره ای بهشون رفتم و زل زدم به رعنا که داشت با لبخند ملیحی اس ام اس بازی میکرد.

-به داداشم بگو خیلی زن ذیلی سرشو

اورد بالا و گفت

-حسود جونم

-گمشو نکبت شوهر ندیده

رومو ازش گرفتم و گوشیه خودمو از کیفم کشیدم بیرون تا باهاش ور برم، الکی مثلا منم با

عشقم اس بازی میکنم.

چند دقیقه ای میشد داشتم با گوشی انگیزی برد بازی میکردم که با اومدن قلیون گوشیه

گذاشتم

کنار.

رعنا با ذوق تی قلیونو برداشت و شروع کرد به هنرنمایی، شاید بگم تنها هنرش تو زندگی همین یکار بود.

یکم از چایی خوردم و گفتم

-بسه دیگه چقدر قلیون میکشی خفم کردی

نی قلیونو از خودش دور کرد و گرفت سمت من -بیا بکش

توهم سرمو تکون دادمو گفتم -نه نه اصلا، حالم بد میشه

-بکش لوس نکن خودتو

-ابروتو میبرما با

لحن لوتی گفت -

ابروتم میخرم رفیق

بکش

با اکراه نی رو از دستش گرفتم و مثل عقب مونده ها چند بار کشیدم، جای این قلیون پفک

دودی بهم میدادن بهتر بود والا.

نی رو سمت رعنا گرفتم و گفتم

-بسه دیگه خودت بکش

نی رو از دستم گرفت و بدون حرفی مشغول هنرنمایی اش شد، وسطاشم با اهنگ

قر میداد.

نگاهی به خواننده که داشت اهنگ عاشقانه میخوند انداختم.

از شب تولد به اینور هرچی اهنگ عاشقانه و غمگین بود حال منو خراب میکرد، واقعا خودمم نمیدونستم چم شده.

محو صدای خواننده بودم ، وسطاشم حس میکردم سرم داره گیج میره .

میدونستم بخاطر قلیون بود،

خدا این رعنا رو لعنت کنه دهبار بهش گفتم نمیتونم بکشم

هرچی زمان بیشتر میگذشت حال من بدتر میشد، رعنا هم انقدر درگیر قر و فرش بود که متوجه حالم نمیشد.

خدا لعنت کنه رعنا رو که هرچی میکشم از اونه هی میگم من اهل قلیون نیستم نمیفهمه اصلا.

-خانومی بمیرم برات الهی حالت بد شد میخوای....

با شنیدن صدای غریبه ای از ترس سرمو اوردم بالا، صدای موسیقی هم انقدر زیاد بود که متوجه نشدم بقیشو چی گفت.

با دیدن همون دوتا پسر که تخت رو به رویمون نشسته بودن اخمامو توهم کشیدن.

رعنا با دیدن اون دوتا که درست بالای سرمون بودن با تخیسی گفت -برید اقا مزاحم

نشید لطفا

۶۰۱

یکی از اون پسر که تیشرت صورتی پوشیده بود گفت - اخی جوجوی

ناز من ، مزاحم چیزه

-من نامزد دارم خجالت بکشید

-نامزدتم میخرم خوشگله

-خفه شو مرتیکه سوگند جمع کن بریم

رعنا با دیدن من هین بلندی کشید. خودمم نمیدونستم قیافم چجوری بود فقط حس میکردم

چشمام داره کم کم بسته میشه.

میدونستم همه اینا از عوارض قلیونه، بچه ننه نبودم اما قلیون اصلا به بدنم نمیسازه.

اونیکی پسره با نیشخند گفت

-اوه تو دیگه خیلی بچه ننه ای، اگه یشب پیش ما باشی چیکار میکنی پس؟ فکر کنم بمیری

بعدم بلند جفتشون زدن زیر خنده.

۶۰۰



با صدایی که خودم بزور میشنیدم گفتم -برید گمشید  
 میزنم کتلتون میکنما رنا کیفشو برداشت و با نگرانی  
 بمن گفت -سوگند خوبی؟ پاشو بریم خونه تیشرت  
 صورتیه با خنده گفت -سوگند جونم پاشو بریم خونه  
 ما

خواستم جوابشو بدم که حالت تهوع و سرگیجه امانم نداد و حس کردم بدنم داره سست  
 میشه.

رنا سریع از تخت پرید پایین و زیر ب\*غلمو گرفت، فقط خدا کنه زیر ب\*غلم بوی گند نده  
 ابروم بره.

رنا سعی میکرد بلندم کنه و منو ببره، هرازگاهی هم به اون دوتا پسر که با خنده تیکه های  
 زشتی میزدن تشر میزد.

از جام به سختی پاشدم و دنبال رنا تلو تلو راه افتادم، اون دوتا پسر  
 کنه ام دنبال ما اومدن.

صدای یکیشونو از پشت شنیدم که گفت

-بیا بریم خونه ما قول میدم خودم خوبت کنم، پولشم میدم حتی کاش جون داشتم  
 میتونستم یه دست کتکش بزنم و کیف کنم، رنا هم چیزی نمیگفت فقط قدماشو به  
 سمت در خروجی تند کرده بود.

از پله ها رفتیم پایین و رسیدیم به در خروجی.

تقریباً ماشینو از دور میدیدم، چیزی به ماشین نمونده بود اما سرم گیج رفت و تقریباً تعادلم داشت از دست میرفت.

تمام هیكلمو انداخته بودم رو رعنا و و خودم هیچ تکونی نمیتونستم بخورم.

داشتیم میرسیدیم به ماشین که دوباره یکی از اون پسرای ژینگول زیر گوش رعنا به زری زد که من متوجه نشدم.

همون لحظه رعنا سگی شد و منو ول کرد تا پسره رو بزنه، منم که تعادل نداشتم با مخ رفتم زمین.

جیغ زدن منو رعنا همانا و یا حسین گفتن به صدای مردونه و آشنا همانا. نمیدونم صدای کی و چی بود فقط حس کردم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

اروم چشمای تارمو باز کردم. بالای سرم دیواری با گچ کاری های عجیب غریب داشت.

از جام سه متر پریدم بالا، یا خدا من کجام؟ موقعیتو درک کردم، به اتاق شیک با دکور کاملاً سفید،

روی تخت دونفره ای که ملافه های تمیز و سفید داشت خواب بودم!!

اینجا دیگه کجا بود؟ خدا لعنت کنه این رعنا رو باز ورداشته منو کجا آورده؟ نکنه اون دوتا پسر منو دزدیده باشن؟

با این فکر از ترس ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم. بدنم از ترس بی حس شد و از عرق خیس شد.

از بچگی فویبای اینکه کسی منو بدزده رو داشتم، حالا هم سراغم اومده بود. دستامو دور شونه هام پوشوندم و شروع کردم لرزیدن، همون لحظه در با شدت باز شد. سرمو اوردم بالا و با دیدن چشمای قهوه ای فکرم از کار افتاد. قیافه ی نگرانش حالت اسودگی به خودش گرفت و با همون حالت کنارم روی تخت نشست.

انقدر دهنم خشک شده بود که نمیتونستم بازش کنم، اون...اون همینجا بود..درست کنار من..من میخواستم اونو فراموشش کنم اما اون... دستشو آورد جلو و موهامو انداخت پشت گوشم، با با صدا ارومی گفت -حالت خوبه؟

با ترس نگاهش کردم، بریده بریده گفتم -اق..اقای...ف...فلاح همون نیشخند همیشگی اش که دلم براش یذره شده بود رو زد و گفت -بله خانم داوری، خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟ من کجام؟

-تو رستوران اتفاقی دیدمت که از حال رفتی، اوردمت خونه خودم جیغ بلندی از ترس کشیدم که چهار متر پرید بالا، با اخم گفت -چرا داد میزنی؟ -برای چی منو آوردی خونه خودتون؟ با نگرانی گفتم

-والای داداشم منو میکشه

-نترس، به زنداداشت گفتم با داداشت حرف بزنه از الکی بهش گفت

پیش اونی، یوقت از دهنتم نپره بگی از

حال رفتم و اینا

-رنا کجاست؟

-گفتم بره برات یچیز شیرین بخره بعدم با

اخم گفت

-کدوم دختری بدون صبحون با شکم خالی قلیون میکشه؟ اونم دوسیب؟ اونم تویی

که بقول زنداداشت بی جنبه ای با عصبانیت گفتم

-رنا بتو گفت من بی جنبم؟ صبر کن اگه ب سهیل نگفتم طلاقش بده

از روی تخت بلند شد و گفت

-یکم دیگه استراحت کن تا بری خونه

-الان داری منو از خونتون میندازی بیرون دیگه نه؟

-نه نه منظورم این نیست، فقط میترسم خانوادت بهت شک

کنن اچه سه ساعته بیهوشی با دهن باز داد زدم

-سه ساعته؟

-بله سه ساعت، رعنا برات هرچی آورد حتما بخور تا جون بگیری با نیش و کنایه  
گفتم

-یعنی تو خونه اتون یه کیک نبود بدی من بخورم گدا اخم ریزی کرد  
و گفت

-گدا چیه بی ادب شدیا، در ضمن من از این ات و اشغالا نمیخورم و نمیخرم  
بروبابایی زیر لب گفتم و با ملحفه بازی کردم. بنیامین اومد جلو و تقریبا بالای سرم  
وایستاد.

از این رفتارش هم تعجب کردم هم ترسیدم، سرمو اوردم بالا و زوم شدم رو  
چشاش؛ همون چشای  
قهوه ای خوشرنگ.

-از وقتی از شرکت ما اومدی بیرون چیکار میکنی؟

-چه کاری میخواستی بکنم؟

-مثلا کاری چیزی؟ سرکار نرفتی نه؟

در جواب خودش نیشخندی زد و گفت

-جوابش معلومه دیگه نه، اخه کی بتو کار میده داد زدم

-یه ادم احمقی مثل تو سرتاپامو

برانداز کرد و گفت

-بین خودت مقصری، من میخوامت باهات به توافق برسم خودت نداشتی

-چه توافقی؟

-نه دیگه بیخیال، من احمقم

-گفتم بگو

-اهمیت نده

-گفتم بگو

-میرم پایین کار نداری؟

تمام انرژیمو انداختم تو گلومو داد زدم -

بگوووووو

بنیامین دستاشو رو گوشش گذاشت و چشاشو بست، با چشای بسته مثل خودم فریاد زد

-چخبرته

صدامو اوردم پایینو با لحن اروم و مظلومانه گفتم -بگو دیگه

چشاشو باز کرد و گفت

-هیچی بابا فکر کردم بیکاری بیعاری؛ گفتم بیای اینجا کار کنی

-اینجا کجاست؟

-خونه من

-خونه تو؟؟؟؟؟ کار در منزل انجام بدم ؟ شوکولات بسته بندی کنم؟ با چرخ خیاطی کار

کنم؟ -اجازه میدی حرف بزnm؟

-خب بفرما

-چند روزه خدمتکارم همسرش زایمان کرده نمیتونه کارامو بکنه ، برای سه روز مرخصی

گرفته، میتونی بیای جای اون برام کار کنی؟

اصلا نمیفهمیدم این چی میگه!! هه من برم برای این چوب رختی کار کنم؟ همینم مونده

کلفتی اینو بکنم.

صبر کن الان یه جوابی بهش بدم تا اخر عمرش بره یه گوشه ، نور دیدنی جیغ بکشه.

افرین سوگند یه جوابی بده که بره بخودش، تو میتونی من میدونم.

۶۲۰

-عمر!!!!

-باید قبول کنی

داد زدم

-چرا مثلا؟؟؟؟

-چون به انداز حقوقی که باربد بهت ریخت کار نکردی، باربد میگفت حقوق یه ماهتو که همین ماهه

همون اول پیش پیش ریخت ولی تو دو روزشم نیومدی، شرکتم که میدونم دیگه نمیای که بخوای

اونجا جبران کنی پس فقط میمونه همین راه حل، بهر حال من پولمو از سر راه نیاوردم که

یاابرفض این چقدر حساب کتابش دقیقه، خوبه بچه مایه دارم هستا یه قرون نمیزاره از دستش بره.

بدشانسی منم پول باربدو خرج کردم رفت نصفشو دادم به اون سهیل

گورباگور بقیشم برا خودم ات و اشغال خریدم.

-خب غیبتم موجه بود

-اصلا هم موجه نبود

-من بمیرمم اینجا یه دقیقه هم نمیومم

-گفتم که مجبوری، وگرنه اون پول از گلوت پایین نمیره

-آخه پولی که باربد ریخته خلیه من همشو خرج کردم چیجور تو سه روز جبران کنم؟

-مهم نیست من بخشنده ام، همون سه روز کار کنی کافیه. اونم فقط بخاطر اینکه بشدت به

یه کارگر نیاز دارم



یکم منو من و غرغر تو دلم کردم اما بعد کمی فکر گفتم -باش قبول  
 تورو خدا گیر ندید، بخدا پول نیازم. خسته شدم تو خونه حوصلم سر رفت، از دانشگاهم  
 که بدم میاد  
 چی میشه چند روز تو خونش کار کنم؟  
 از طرفیم که خودتون دیدید مجبوررم کرد، چنان گفت الهی اون پول از گلوت پایین نره که  
 گفتم الان سکنه میکنه از حرص.  
 خودمم میدونستم دلیل موافقتم این نبود، من فقط میخواستم پیش بنیامین باشم، با اینکه  
 من  
 همون سوگندی بودم که خواستم فراموشش کنم.  
 بنیامین دست به س\*ینه شد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت  
 -میدونستم قبول میکنی، کار خاصی ام لازم نیست بکنی. فقط غذا پیز و بشور و بساب همین  
 -جااااا؟؟؟؟ من جای خودمو جمع نمیکنم  
 -دیگه انتخاب با خودته، یا برو خونه اتون و بخور بخواب، یا برای من کار کن اگه حساب  
 کنیم طبق  
 اون پولی که باربد بهت داده تقریبا هرروز باید به اندازه سه تومن کار کنی که اون پول  
 عوضش دربیاد کم کاری بینم مجبورم جریمه نقدی ات کنم و توام مجبوری از پولی که باربد  
 داده بهت بهم پس بدی

با اینکه منصفانه نبود ولی بی معطلی گفتم -باشه قبوله

-خانوادت که مشکل ندارن؟

-نه میتونم بگم سه روز اردو رفتم

-شر نیفته

-خیالت تخت

-پس از فردا بیا، خونم خیلی کثیفه حالم بهم میخوره نگاهی به اطراف

انداختمو گفتم

-تمیزه که

قیافشو کج کرد و گفت

-چیش تمیزه؟ تو به این میگی تمیز؟

این اتاق منو ببینه چی میگه؟ اگه پامو بو کنه فکر کنم سخته ناقص بزنه.

منم الکی ادا دراوردم و گفتم

-پییف اره خیلی کثیفه چیجور اینجا زندگی میکنی

-خیلی خب، پس روت حساب باز کنم دیگه؟

-اره بابا خیالت تخت

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

نفسمو پر صدا دادم بیرون، خودمم نمیدونم چرا باز جوگیر شدم زر زدم!

اخه من سه روز بیام خونه ی به ادم مجرد چه غلطی بکنم؟ نکنه بنیامین نقشه شومی تو سرش داشته باشه.

درگیر فکرای مسخره بودم که در با شدت باز شد. رعنا درحالیکه مشماعی پر از انواع خوراکیا دستش بود سراسیمه اومد سمتم و با نگرانی گفت

-الهی بمیرم من، خوبی؟

با ولع نگاهی به خوراکیا انداختم و گفتم

-ایشالل ، اره خوبم

-درده بی درمون همون کاش میمردی من راحت میشدم از دست تو خواهرشوهر

هروقت حرصش ازم درمیومد میگفت خواهرشوهر!

دست انداختم و مشماع رو از دستش قاپیدم و به رانی هلو از توش برداشتم.

-چیه هی ور ور میکنی بالا سرم! اینا رو بده گشمنه چشم غره ای

بهم رفت و گفت

-وحشی

رانپو با ولع سر کشیدم و گاز گنده ای به کیک شکلاتی تو دستم زدم.

با دهن پر گفتم

-به سهیل که چیزی نگفتی؟

دستمال کاغذی کشیدم و انداخت سمتم

-بند اون اشغالیو، نه نگفتم گفتم رفتیم کتابخونه با یادآوری اون  
رستوران بلند زدم زیر خنده و گفتم

-کتابخوونه!! هه هه اونم چه کتابخونه ای

خوراکیارو که تموم کردم و بقول رعنا خیالم راحت شد، عزم رفتن کردم.  
رو به رعنا گفتم

-راستی توی نفله چرا به این یارو اجازه دادی منو بیاره خونشون؟ رعنا یکم از حرفم جا  
خورد، با رنگو روی پریده با تته پته گفت -چیز.. خب ... اهان گفت دکترم در ضمن گفت  
قبلا رئیس شرکت بوده و میشناسیش -دکترم؟؟!!

-امم...اره گفت دکترم، گفت دکترم میتونم خوبش کنم داد زدم

-هر کی از سر راه رسید گفت دکترم باید منو ببری خونه اش؟

-وای خب چیکار کنم شد دیگه، غریبه نبوده که رئیس شرکتته. الانم که چیزی نشده جمع  
کن بریم سهیل شک میکنه یوقت

با اینکه باور نکردم حرفشو و بنظرم خیلی مشکوک میزد اما بیخیال شدم و کیفمو که کنار  
تخت بود برداشتم.

با اینکه میدونستم بنیامین دکتر نیست و به رعنا دروغ گفته، ولی حالم خوبه خوب شده بود  
انگار

واقعا یه دکتر معاینه ام کرده بود.

فقط برام سوال بود بنیامین چرا اصرار داشت منو بیاره خونش!

با رعنا از پله ها پایین رفتیم . بنیامین که روی کاناپه طوسی رنگی نشسته بود با دیدن ما از جاش پرید و سمتمون اومد.

رو به رعنا گفت

-کجا؟ هنوز که حال خانم داوری کامل خوب نشده رعنا لبخندی

زد و گفت

-نه ممنون دیگه مزاحم نمیشیم، میترسم سهیل جان ناراحت بشه ،سوگند جان از اقا

تشکر کن تورو آورد خونه و مراقبت بود

رعنا سلقه ای بمن که هواسم پرت دکور شیک خونه بود زد و با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید.

گلمو صاف کردم و رو به بنیامین خیلی خشک و خالی گفتم -ممنون  
بنیامین سرشو تکون داد و بعد از خداحافظی از خونه اش زدیم بیرون.  
خیلی دوست داشتم رعنا رو خفت کنم تا از زیر زبانش حقیقتو بکشم ،

۶۳۱

چون میدونستم داره دروغ

میگه، اما انقدر خسته و گیج خواب بودم که بیخیال شدم و فقط بسمت خونه حرکت کردم

نگاهی بخودم تو ایینه انداختم، مانتوی بلند سبز مقنعه مشکی و شلوار جین مشکی.

یکم هم ریمل زده بودم که قیافم از بی روحی اول صبح دربیاد.  
ساکمو از کنار میز برداشتم و با خودم به سمت در خروجی بردم. طبق معمول مامان و سوگل خواب

بودن، پیش خودشون خیالشون راحت بود که دخترشون میره اردو!  
حتی سوگل هم نمیدونست من دارم میرم خونه بنیامین، به رعنا هم نگفته بودم فقط خودم میدونستم و خودم.

امروز سه شنبه بود و بعد کلی اتمام حجت با مامانم تصمیم گرفته شد

۶۳۰

جمعه حتما برای عقد سهیل  
برگردم و گرنه پخ پخ.  
از خونه زدم بیرون و کتونیمو پام زدم، قیافه جوراب باب اسفنجی ام بدجور تو ذوقم زد؛  
خو چیکار کنم جوراب ندارم.  
بسمت اتوب\*وس حرکت کردم و بسمت خونه بنیامین که ادرسشو دیروز یرام مسیح  
کرده بود رفتم.

تو راه کلی فکر کردم و چند بارم پشیمون شدم و خواستم برگردم، اما هر بار یه حس قوی و محکم اجازه نمیداد من برگردم.

یه حسی مثل دلتنگی، یا بقول سوگل دوست داشتن. شاید همین حس مسخره بود که نمیزاشت من منصرف شم. شاید این مسیر تهش به خوشی ختم شد. البته از طرفیم باید قبول کرد که من مجبور

شدم، بهر حال حقم داشت پول مفت مگه تو این دور و زمونه دست کسی میدن؟

بالاخره به مسیری که زیادی دور بود رسیدم، از اتوبو\*س زدم بیرون و کوچه هارو در پی گرفتم.

کوچه های خوشگل و مدرن که دم درشون پر بود از ماشینای مدل بالا و عجیب.

نمای ساختمونا بقدری عجیب و خوشگل بود که ادم دوست داشت محوش بشه.

شکل نمای خونه بنیامین درست جلو چشمم بود و میدونستم کجاست، بالاخره پیداش کردم و جلو درش ایستادم.

زنگ درو فشار دادم و چیزی نگذشت که در باز شد، در سفید رنگ خوشگل و بزرگی که نرده ای بود و کل حیاط معلوم بود.

وارد حیاطش شدم و بزور تونستم اون دره گنده با هیکلشو تکون بدم و ببندم.

دیروز انقدر خسته بودم که متوجه گوگولی بودن حیاطش نشدم، راهرو سنگی و استخر بزرگ.

نمای خونه اش هم که سنگ بود و خیلی خوشگل.

محو حیاط بودم که صدای بنیامین از دور منو متوجه خودش کرد.

درحالیکه لیوان اب پرتغالی دستش بود از پله ها اومد پایین و خودشو رسوند بمن.

با پوزخند گفت

-علیک سلام، میزاشتی شب میومدی

-سلام، همچینم دیر نشده میزون سر ساعت رسیدم جرعه از اب

پرتغالشو خورد و گفت

-گفتم ساعت چند بیا؟

-ساعت نگفتی فقط گفتی فردا صبح

-الان صبحه؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم -ساعت

هشته صبحه دیگه سرشو انداخت بالا و گفت

-خیر، ساعت پنج صبح و میگن صبح

-اووووه اونکه ما بهش میگیم کله سحر

-من با شما کار ندارم، الانم بجنیید خانم داوری وقت نداریم

-بجنیم که چی بشه؟

سرشو آورد جلو و گفت



-مثل اینکه یادت رفته برای چی اومدی؟ تو خدمتکار منی و الانم باید برای رئیس صبونه حاضر کنی پوزخندی زدمو گفتم

-خب همون صبیبح چرا صبحونه اتونو میل نکردید؟ الان که سه ساعت از صبح گذشته کسی صبونه

نمیخوره که اخمی

کردو گفت

-رو حرف من حرف نزن، یه صبونه توپ و عالی درست کن که بعد ورزش حسابی گشتم همیشه

شونه امو انداختم بالا و سریع از کنارش رد شدم، هیچ نمیدونستم تو اشپزخونش چخبره و چیزی میشه پیدا کرد یا نه.

وارد خونه شدم و ساکمو روی کاناپه پرت کردم، بسمت اشپزخونه رفتم و اولین کاری که کردم در

یخچالو باز کردم تا توش یکم سرک بکشم.

اوووه اینجاروووو از جون ادمیزاد بگیر تا کله ی بچه نداشته سهیل اینجا پیدا میشد.

یکم ژامبون و کنسرو لوییا و تخم مرغ پنیر و مربا برداشتم و در یخچالو بستم.

بدون اینکه لباسمو تعویض کنم از داخل کابینت ماهیتابه برداشتم و

ژامبون و تخم مرغ و کنسرو رو

ریختم داخلش و جدا جدا گذاشتم حرارت بیینه.  
 گوجه و خیار هم خورد کردم و داخل سینی چوبی که داخل ویتترین بود گذاشتم.  
 چای تازه دم هم آماده کردم و گذاشتم داخل سینی و همه رو روی میز غذاخوری داخل سالن  
 چیدم.  
 روی کاناپه خسته نشستم و زل زدم به صفحه تلوزیون گنده اش. چقدر حال میداد پشت این  
 بشینی و جومونگ بیینی.  
 با باز شدن در رومو سمت در کردم ، با دیدن بنیامین صورتم سرخ شد.  
 زیر لب اه گفتم و بدون اینکه دستمو از روی چشمم بردارم از جام پاشدم، خودمم  
 نمیدونستم دارم  
 کجا میرم اما طبق الگوریتمی که من از خونش فهمیدم باید سمت چپ رو مستقیم برم تا برسم  
 به پله  
 ها و از اونجا برم بالا و تو یکی از اتاقا بتمرگم.  
 همونجور چشم بسته به سمت چپ حرکت کردم، اولش خوب پیش میرفتم و هیچ مانعی  
 رو به روم  
 نبود اما بعد چند قدم یهو پام خورد به جسم سنگینی که فکر کنم پله بود و پرت شدم رو  
 زمین.

بلند داد زدم و ناخوداگاه دستمو از رو چشمم برداشتم و گذاشتم رو پام که داشت گز گز میکرد.

همونجور که از درد میمردم فریاد زدم

-خدا لعنتت کنه چرا اینطوری میچرخه تو خونه مگه اینجا تایلنده یا خدا چرا من باز داد زدم؟؟؟ نکنه صدامو

بشنوه. اطرافو نگاه کردم تا موقعیت رو پیدا کنم، روی زمین یکم اونور تر از کاناپه افتاده بودم و مثل

اینکه خورده بودم به مجسمه ایستاده گنده.

من چرا اینجام؟ مگه نباید رو پله ها باشم؟

-میبینم چپ و راستم تشخیص نمیدی

هین بلندی کشیدم و سرمو اوردم بالا، درست بالای سر من وایستاده بود مثل جن دقیقا با همون

استایل، میمرد یه لباس تنش میکرد بی حیا.

از درد ناشی از پام جیغ خفیفی کشیدمو چشممو ازش گرفتمو گفتم -با این وضع چرا بالا سرم وایستادی؟ برو لباس درست حسابی بپوش خجالت بکش -پات چی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-نمیدونم خیلی درد میکنه فکر کنم پیچ خورده

با اینکه نگاهش نمیکردم اما متوجه شدم که درست پشت سرم رو زانو نشسته و زوم شده  
رو پام.

حسابی از خجالت عرق کرده بودم و بدنم میلرزید. جیغ خفیفی زدمو

گفتم

-پاشو برو بپوش لباستو

-شلوارتو بکش بالا بینم چیشده

-گفتم برو لباس بپوش بعد بیا

-بزار بینم چیشده

از جاش بلند شد و اینبار درست رو به روم نشست. سرمو چرخوندم اونور تا نبینمش

-برو اونور

دستشو رو پام گذاشت و گفت

-اینجات درد میکنه

دستمو بردم جلو تا دستشو پس بزوم، اما چون سرم اونور بود و چیزی نمیدیدم دستمو

گذاشتم رو

سطح صافی که مطمئن بودم دستش نبود.

سرمو چرخوندم سمت دستم و با دیدن دستم روی سی\*نه اش و نگاه خیره بنیامین با

پوزخند

۶۴۱

مسخرش هین بلندی کشیدم و دستمو عقب بردم.  
 انقدر حرکتکم ناگهانی بود که بنیامینم هول شد و پرت شد عقب.  
 با دیدن صحنه رو به روم جیغ بلندتری کشیدم و چشمامو محکم بستم.  
 بنیامین داد زد -  
 چته باز

چشمامو بسته بودم و چیزی نمی دیدم ولی با دور شدن صدای پاهاش که داشت میدوید  
 فهمیدم از کنارم دور شده.

چشمامو اروم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، نزدیک بودا.  
 نگاهی به پام که باند پیچی شده بود انداختم و یه قلوپ از شیر داغم خوردم.  
 بنیامینم دروغ نگفته بودا! راست راستکی دکتر بود. دکتر واقعی نه اما

۶۴۰

بقول خودش دوره دیده بود و قشنگ  
 پامو باند پیچی کرده بود.

طبق گفته دکتر یه ضربه ساده بوده و الانم اصلا احساس درد نمی‌کرد.

بنیامین که سویشرت شلوار ورزشی پوشیده بود و روی تردمیل راه میرفت گفت

-شیرتو تا آخر خوردی؟

-اوهوم

-خیلی خب ده دقیقه استراحت کن بعد پاشو کارا رو بکن با تعجب گفتم

-جانم؟! من پام درد میکنه ها

تردمیلو خاموش کرد و ازش اومد پایین. با اخم گفت -مثل اینکه

راست راستی باور کردی اومدی اردو

-خب پام درد میکنه نمیتونم

-بمن ربط نداره میخواستی مواظب باشی، از الانم ده دقیقه ات شد پنج دقیقه

-من...

-ناهار

-چی؟؟

-ناهار میخوام گرسنمه

-هنوز ساعت یازدهه یکم اب

خورد و گفت

-میزون ساعت دوازده ناهارمو باید بخورم دیر بشه اخراجی

-واه واه چه پر افاده ام هست

-دو دقیقه

از جام پریدمو گفتم

-خب خب خب، باشه میرم پنج دقیقه دیگه

قوٹی ابشو گذاشت رو میز و با چشم بهش اشاره کرد، یعنی برش دار. بعدم سریع بسمت

حیاط

حرکت کرد.

ای زهرمارت بگیره نوکر گیر آورده، من اصلا نمیفهمم چرا قبول کردم پیام کلفتی این بشر!

اخه ناهار

اونم ساعت دوازده؟ ای خدا این دیگه کیه

بعد چند مین استراحت به سختی از جام پاشدم. تصمیم گرفتم برای ناهار ماکارانی بپزم، با

اینکه

دست پختم بد بود اما ماکارانی تنها شگردم بود.

به سختی ماکارانی از سر باز کنی دست و پا کردم و یکمم دست به روی خونه کشیدم.

هرچقدر خونه رو تمیز میکردم اما باز انگار به دلم نمیشست، البته نمیخواستم مثل این

فیلم ترکیه ای

ها دکور خونه رو عوض کنم، نه بابا بنیامین خر کی باشه!

ولی کاش خونه از این رنگ سردی طوسی و سفید درمیومد مثلا بد نمیشد اگه یه قسمت  
خونه

هارمونی از رنگ لیمویی با اکسسوری های طلایی داشت.

شونه ای بالا انداختم و زیر لب بمن چه ای گفتم، من فقط میخواستم پیام اینجا تا ببینم با  
خودم چند

چندم همین! وگرنه دکور خونه اش بمن چه مربوط.

بالاخره بعد نیم ساعت سر و کله اقا پیدا شد.

سرمو از روی میز برداشتم و با چشای پف کرده و صدای خوابالو گفتم -چرا دیر کردی  
خوابم برد

نگاهی به دیس ماکارانی انداخت و گفت

-خودت پختی؟

-نه عمت لباس منو پوشید پخت اخم ریزی

کرد و روی صندلی نشست

-دفعه آخرت باشه سر میز میخوابی من اصلا خوشم نمیاد

-تو چکاره باشی؟ خوبه کلا سه روز اینجام

-بهر حال بهت هشدار دادم، درضمن رب ماکارانیت زیاده من رب دوست ندارم -بمن چه

-میگم که بدونی



-نمیخوام بدونم ، مگه زنتم؟

با گفتن این حرف بنیامین سرشو با تعجب آورد بالا و زل زد بهم ،خودمم از خجالت سرخ شدم.

اخه زنتم؟؟؟ نه زن؟؟؟ بی تربیت بی حیای خر

برای اینکه جو رو عوض کنم کفگیر و برداشتم و گرفتم سمتش

-بیا بکش

سکوتشو که دیدم، سرمو اوردم بالا، با چشاش زوم شده بود روم، تو نگاهش یچیز گنگی بود که طبق معمول نمیتونستم بفهمم.

تقریبا چند ثانیه همونطور قفلی بود روم که یهو بخودش اومد و دوباره اخم ریزشو انداخت تو ابروش و کفگیرو از دستم گرفت.

یعنی بنیامین انقدر تحت تاثیر کلمه زن شد؟ نکنه اینم مثل من یه حسایی داره و نمیتونه تشخیص بده . یعنی ممکنه؟ یعنی منو بنیامین...

-یکم شوره

-خب زهرمار بزار فکرمو بکنم دیگه

دستمو گذاشتم تو دهنم و هین بلندی کشیدم، چرا انقدر من چرت و پرت میگفتم؟

-بخشید..میدونی... اهان فکرکنم اثر این بانده اس با عصبانیت

گفت

-چربطی داره مگه باند قرصه

-خب...نمیدونم من... خب

-بخاطر حرفت باید صد تومن جریمه نقدی بدی خیز برداشتم

و گفتم

-وای نه

قاشقشو با بیخیالی گذاشت دهنش و گفت -دویست

-ای وای

-سیصد

-نننه

-چهارصد

-مگه چیکار کردم؟؟؟

-پونصد اخم

کردمو گفتم

-یعنی چی؟ پونصد؟ چخبرته

-خیلی حرف بزنی میکنمش ششصد

-من همچین پولی ندارم

-مامانت مریضه؟

-خدانکنه زبونتو گاز بگیر

-بچه هات گرسنه موندن؟

-واا بچه کجا بود

-شوهرت معتاده پول موادشو میخواد؟

-چی میگی تو؟

بطور ناگهانی با مشت کوبید رو میز و داد زد

-پس اگه این چیزایی که گفتم نیست پس بیخود میکنی میگی پول ندارم، اونهمه پولو

تویه علف بچه

چیکار کردی که پونصد تومن ته جیب نیست؟ نهایت تو میخوای دوتا رژ و لاک بخری که

فوقش میشه صد تومن بقیش کو؟

-میشه پونصد تومنو قیدشو بزنی از دهنم پرید بخدا

-معذرت خواهی کن

-جانم؟؟؟

-بگو ببخشید تا اشتباهتو نادیده بگیرم

پوزخندی زدم و برای خودم ماکارانی کشیدم و بیخیال خوردم.

-نمیگی نه؟

-میخوام غذا بخورم

-پونصد تومن جریمه باید بدیا

-مهم نیست

با تعجب سرشو آورد بالا و نگاهی بهم انداخت ، حتما فکر میکرد دارم شوخی میکنم اما وقتی شونه

امو با بی تفاوتی انداختم بالا دیگه مطمئن شد شوخی نیست. والا بخدا همینم مونده سر پونصد تومن منتکشی کنم کور خوندی!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و در سکوت کامل غدامونو خوردیم ،انصافا خوشمزه شده بود.

۶۵۱

بعد جمع کردن سفره و شستن ظرفا روی ظرف طلایی رنگی میوه چیدم و بالای سرش چندتا ذکر

کوفت بخوری و الحلقومت گیر کنه گفتم و فوت کردم روش.

همراه با ظرف به سمت کاناپه ای که بنیامین روش نشسته بود و مستند میدید رفتم و ظرفو رو به روش روی میز گذاشتم.

نگاهی به میوه ها انداخت و بی تفاوت مشغول دیدن تلویزیونش شد.

با چشم غره نگاهش کردم و روی کاناپه کنارش نشستم.  
 با اخم برگشت سمتم و گفت  
 -از کی تاحالا خدمتکار جای ارباب میشینه؟ یدونه توت  
 فرنگی انداختم تو دهنمو گفتم -ارباب؟ من اینجا اربابی  
 نمیینم  
 -پس من چیم؟

۶۵۰

-هااان تو!! تو یه زمانی رئیس بودی  
 -پس الان چیم؟  
 -همخونه  
 از جاش پرید بالا و گفت  
 -باریکلا همخونه؟ با بی  
 تفاوتی گفتم  
 -بله همخونه، خودتم میدونی من راضی نبودم پیام مجبورم کردی  
 -میتونستی قبول نکنی  
 با حرص از جام بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم -لای منگنه قرارم دادی

-خیر ، خودت از خدات بود  
 -هه من؟؟؟ من از خدام بود پیام کلفتی؟  
 -کار خاصی نکردی که، از صبح که به بهونه پات نشستی یه غذای  
 مسخره ام درست کردی شدی  
 کلفت؟ ازت کار نکشیدم بفهمی کلفت بودن چیه  
 -من هیچکار نکردم؟ غدام بدرد نخور بود؟  
 -بله بدرد نخور بود، قرمه سبزی قیمه زرشک پلویی چیزی، ماکارانی ام شد غذا؟ جمعا یه ربع  
 هم همیشه پختنش  
 پوزخند حرص داری زدمو گفتم  
 -اصن هرچقدر باربد بهم داده بود رو برمیگردونم میخوام برگردم خونمون  
 -باشه، پس بزار برم کارتمو بیارم شماره اشو یادداشت کن فردا حتما بزن به حساب  
 اینو گفت و از جاش بلند شد و بسمت پله ها حرکت کرد.  
 این چقدر زود جوگیر میشه، حالا من یچیز گفتم الان کدوم گوری برم من اخه؟ خیر سرم من  
 الان مثلا  
 اردوهم برم به سهیل و ننم بگم هلووو من اردو نبودم خونه ی مردم بودم برگشتم!  
 ناخوداگاه داد زدم -نه یه  
 لحظه صبر کن

با پوزخند برگشتم سمتم و گفت

-پشیمون شدی؟

دستمو زدم به کمرمو گفتم

-نخیر

-پس بزا برم کارتمو بیارم دیگه معطل چی هستیم؟

به سمت پله ها برگشت تا بره که دوباره داد زدم -نه نه وایستا

دوباره با پوزخند مسخرش که حرصمو درمیاورد برگشت سمتم و منتظر تو چشم خیره شد.

-حداقل بزار تا اخر امروز باشم که دستمزد یه روز رو ندم لااقل -تو همین الان برو من دستمزد یروز کاملتو نمیگیرم

با این حرفش رنگم عوض شد، خره نمیفهمه من به خانوادم گفتم تا جمعه نیام.

-نه نه اصلااا، ما خانوادگی دوست نداریم پول حروم سر سفره امون بیاد

-کی گفته حرومه؟

-خب پولی که بابتش زحمت نکشیده باشی حرامه دیگه

-نه من بعنوان صاحب پولا میگم حلاله حلاله باشه پاهامو کوبوندم

زمینو گفتم

-نه اصلا فکرشم نکن قبول کنم، من باید تا اخر امروز کار کنم تا اون پول از گلوم بره  
پایین

-مشکلی نیست، شب میری دیگه؟ زهرمارت بگیره،  
شب کدوم گوری برم من.

-حالا یه فکری میکنم

-اوکی برای شام هوس قرمه کردم، زودتر ترتیشو بده تا پول قشنگ از گلوت بره پایین

-باشه میپزم اما خراب شد بمن ربط نداره ها

-خراب شه مهم نیست منم حساب کتابتو خراب میکنم ، سریع تر پیز منم میرم بیرون کار  
دارم -کجا میری؟

-بله؟

-عا، ببخشید هیچی، میگم کی برمیگردی؟

-باید بتو جواب پس بدم؟

نیشمو باز کردم و گفتم

-گفتی تو یخچال همه چی هست دیگه؟

-اره هست خیالت راحت

-باشه خدافظ

بدون اینکه خدافظی کنه دستی به موهاش جلوی آینه کشید و بسمت در خروجی حرکت کرد.



با بسته شدن در مثل فر فره بسمت اشپزخونه حرکت کردم.  
 بقول مامان قرمه سبزیو باید زود بار بزاری که حسابی لعاب دار بشه.  
 تند تند بساط قرمه سبزیو آماده کردم و تقریبا یساعت تو اشپزخونه مشغول بودم.  
 ظرفارو که شستم نیم نگاه ب اطراف انداختم.  
 کارام که تموم شدس، پس خوبه یه سرکی به خونه بکشم.  
 اتاق پذیراییو که حفظ شده بودم، پس برای خوابوندن حس فوضولیم رفتم بالا.  
 یه راهروی بزرگ با سه تا در. در اولیو باز کردم و کتابخونه ای بزرگ جلو روم قرار  
 گرفت.  
 اصلا با کتاب حال نمیکردم، پس دهنمو براش کج کردم و درو بستم.  
 در دومی رو باز کردم و همون اتاقیو دیدم که رو تختش خوابیده بودم.  
 با هیجان بسمت در سومی رفتم، یه اتاق کاملا سفید، درست مثل همون اتاق که دیده  
 بودم.  
 تختش هم ساده و ملافه سفید؛ چقدر رنگای خونش سرد و بی روح بود.  
 روی میز عکس یه مرد مسن منو بخودش جلب کرد، مردی که چهره اش خیلی شبیه  
 بنیامین بود.  
 اما فرقش با بنیامین این بود که لبخند پهنی رو لبش داشت.

حدس زدم که حتما عکس پدرشه، نگاهی دوباره به اطراف انداختم.  
 انقدر اتاقش خلوت و بی روح بود که حالم بهم خورد و از اتاقش زدم بیرون. دلم رفت  
 پیش بنیامین،  
 یعنی الان کجاست؟ وای نکنه رفته پیش یه دختر یا چمیدونم یه جنس مونث!! حتما  
 رفته دیگه تا الان پیداش نیست.  
 بخدا اگه رفته باشه پیش یه دختر دیگه خونه راهش نمیدم، عه اینجا که خونه خودشه... ای  
 بابا نمیدونم اه  
 چند ساعتی میشد که خودمو درگیر گوشی و تلویزیون کرده بودم.  
 این بنیامینم که تشریفشو نمیآورد معلوم نیست کجا رفته. با بلند شدن بوی برنج که داشت داد  
 میزد پخته زیر گاز و خاموش کردم.  
 ظرفاشو رو میز چیدم و شمع هم روشن کردم. در حال کشیدن برنج بودم که صدای باز  
 شدن در نوید داد اقا تشریف آوردن.  
 بنیامین با کیسه خرید که توش پر بود از چیپس پفک اومد داخل اشپزخونه، خریدارو  
 رو اپن پرت کرد و با خستگی گفت - غذا امادس؟  
 -بله امادس با  
 تعجب گفتم  
 -چیشده تو چیپس و پفک خریدی؟ تو که میگفتی من از این ات و اشغالا نمیخورم  
 چیشده؟

-گفتم برای آخر شب یکم خرت و پرت بخرم بخوری

اب دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم -مگه  
 آخر شب قراره چیکار کنیم؟ کراواتشو شل  
 کرد و گفت

-یکم پلی استیشن باهم بازی کنیم، البته بعد اینکه یدور دیگه خونه رو مرتب کردی  
 اخیش، داشتم به جاهای منحرف کشیده میشدما.  
 با طلبکاری گفتم

-خونه رو تشریف نداشتی حسابی جمع کردم دیگه بسه به اپن تکیه دادو  
 گفت

-خیر، من میدونم الان غذا رو بخوای بدی کلی خونه رو کثیف میکنی پس بهتره یدور هم  
 بعد شام جمع کنی بعد بازی کنیم

۶۶۱

-بازی هات قشنگه؟

-بستگی داره تو به چی میگی قشنگ خورش رو تو  
 کاسه بزرگ ریختم و گفتم

-مثلا بازی دخترونه ای، ارایشی لباس پوشوندنی چیزی

همونطور خورش میریختم و منتظر بودم جواب بده، اما هیچ صدایی ازش درنیومد. با  
تعجب برگشتم

سمتش و دیدم داره با حالت تمسخر نگام میکنه.

-ها چیه؟

-خجالت نمیکشی؟ همسنای تو بچه دارن

-منم میتونم بچه دار بشم اما خب منتظر شوهرم!

با دیدن ابروهای بالا رفته بنیامین محکم کوبوندم رو پیشونیم. اصلا خدای سوتی بودم من  
این چه حرفی بود زدم اخه؟

۶۶۰

خورش رو گرفتم جلوش و مثلا بحثو پیچوندم

-ببین چه لعاب دار و خوشرنجه

بی تفاوت نگاهی به خورش انداخت و گفت -خیلی خب

بیار

اداشو تو دلم دراوردم و به دنبالش روی صندلی نشستم.

خورش رو که گذاشتم رو میز سریع حمله ور شدم سمت برنج و یه عالمه برای خودم  
برنج کشیدم.

-چخبرته؟ چاق میشیا

ملاقه رو پر خورش کردم و گفتم

-فعلا که میبینی نمیشم

شونه ای انداخت بالا و با وسواسی مشغول کشیدن غذا برای خودش شد، اه اه لوس.

هنوز دو قاشق نخورده بودم که سریع پرسیدم -یه سوال  
کنم؟

غذاشو قورت داد و بعد پاک کردن دهنش گفت

-بفرما

-میگم تو مامان داری؟

با خشم عجیبی نگاه کرد بهم و خواست یچیز بارم کنه که سریع جمعش کردم  
گفتم

-نه نه منظورم اینه مادرت در قید حیاته؟

-بله چطور؟

-چرا پس باهات زندگی نمیکنی؟ یه پر کاهو با

چنگال گذاشت دهنشو گفت

- من بیست و هشت سالمه، بنظرت با این سن زشت نیست خونه ی مستقل نداشته باشم؟
- چربطی داره منم کلا چهار سال از تو کوچیکم پس چرا زندگی مستقل ندارم
- فرهنگ های خانواده ها باهم فرق میکنه قرار نیست همه مثل هم باشن
- اسمشون چیه؟
- حدیثه
- اونشب تو تولد سارا بودن؟ چه لباسی پوشیده بودن؟ بگو شاید به چشمم خورده باشن
- اونشب مامانم کسالت داشت نیومد
- اهان
- دیگه حرفی نزدم و مشغول غذای خوشمزم شدم، ولی انقدر سوال تو ذهنم بود که نمیتونستم اروم بشینم. برای همین مثل این مادرشوهرایی که از دهن عروس حرف میکشن پرسیدم
- به مادرت سر میزنی؟
- اره هرروز
- امروز که نرفتی
- پس این چند ساعت فکر میکنی کجا بودم؟
- عههه پیش مامانت بودی؟ خب خداروشکر
- چرا خداروشکر؟

با تته پته گفتم

-عا... اهان میگم خداروشکر که رابطه با مامانت خوبه

-بله خداروشکر

خوبه خودم سوتی میدم خودمم جمعش میکنم، خاک توسر ترشیدم کنن که تا گفت پیش مامانشه ذوق کردم که پیش دخترا نبوده.

یه قاشق غذا گذاشتم تو دهنم و مشغول جویدن شدم، همون لحظه دوباره یچیزی ذهنمو مشغول کرد.

با همون دهن پر گفتم -

راستی

همون باعث شد یه دونه برنج از دهنم پیره بیرون و درست بیفته رو دماغ بنیامین، و اونم سریع

چشاشو با حرص بینده. شانس مارو بین رو دماغ کی ام افتاد.

بنیامین نگاهی با چندش بمن انداخت و گفت -چیکار

میکنی؟ با ترس گفتم -وای ببخشید

خم شدم رو صورتش تا برنجو از رو دماغش بردارم.

جوری خم شدم رو صورتش که خودشم ترسید و سرشو برد عقب .

چنان فیس تو فیس بودم که اگه دهن باز می‌کردم  
کلش میرفت تو دهنم.

بنیامینم از خدا خواسته زل زده بود به چشمام ، منم مسخ چشای قهوه ایش بودم که هاله های  
مشکی داشت. چقدر چشاش خوشگل بود.  
هین ارومی کشیدم و سریع برنجو از دماغش پرت کردم اونور و نشستم سرجام.

بنیامینم مثل من از هول به سرفه افتاده بود. منم انقدر حالم بد شده بود که حواسم نبود و  
نمکو اشتباهی ریختم رو سالاد.  
بنیامین به دادم رسید و گفت -  
داشتی سوال می‌پرسیدی

لیوان اب رو یه سره خوردم و بعد اینکه یکم بهتر شدم گفتم -میخواستم  
پپرسم فقط همین یه برادرو داری؟

-اره باربد تنها داداشمه  
قیافمو براش مظلوم کردم و گفتم -  
اوخی، ابجی نداری؟

-نه متاسفانه

-خب من ابجیت میشم



بنیامین سرشو که تا اون لحظه پایین بود آورد بالا و با چهره غمگین زل زد بهم، چی گفتم مگه من؟

-خواهرم بشی؟

-خب میخوای نشم

اب دهنشو قورت داد و یکم اب خورد، چرا اینجور شد؟ یعنی دوست نداره خواهرش بشم؟ خب اگه

دوست نداره مثل ادم بگه چرا قیافشو مثل مادر مرد ها میکنه.

یکم سرشو به طرفین تکون دادو یکم نفس عمیق کشید بعدم دوباره پوزخندشو انداخت رو لبشو گفت

-من خواهر جیغ جیغو نمیخوام ببخشید

با مشت کوبوندم به میزو گفتم

-همینکار هارو میکنی خدا بهت خواهر نمیده حقته

-تو خواهر داری؟

-اره یه داداش دارم که دید اسمشم سهیله، یه ابجی کوچیکتر از خودمم دارم اسم

اونم سوگله

-چه جالب

-بله خیلی جالبه

-داداشت با رعنا خانم عقد کردن؟

-نه جمعه عقدشونه

-خوشبخت بشن

-ممنون

دیگه خوشبختانه کرمم خوابید و بی سر و صدا مشغول خوردن غذام شدم.

اما مثل اینکه این بنیامین کرمش نخوابیده بود.

یدفعه بلند داد زد

-ای بابا، حواسم نبود قاشق برگشت و یه عالمه خورش ریخت زمین با بی تفاوتی گفتم

-خب میگی چیکار کنم؟

-چیکار کنی؟؟ بنظرت وظیفه یه خدمتکار تو اینجور مواقع چیه؟ عصبانی داد زدم

-نکنه توقع داری من تمیزش کنم؟

اطرافو دید زد و گفت

-من اینجا جز تو خدمتکار دیگه ای نمیبینم پس فقط و فقط وظیفه توهه

با حرص از جام پاشدم و از اشپزخونه یه دستمال برداشتم و یکم نمدارش کردم.

نگاهی به لکه انداختم، درست زیر میز کنار پای بنیامین بود.

لبامو از حرص جمع کردم و خزیدم زیر میز . دستمالو رو خورش کشیدم و حسابی

ساییدمش.

وقتی تموم شد نفس راحتی کشیدم، خواستم برگردم سرجام تا شامو

۶۷۱

بخورم همون لحظه خس کردم

داره بارون میاد؛ اونم بارون برنج!!

بلند داد زدم

-چیکار داری میکنی؟

-عه خب حواسم نبود، کفگیر از دستم لیز خورد حالا که اتفاقی نیفتاده تمیزش کن غر نزن

برنجارو با دستم دونه دونه برداشتم و حسابی اون زیر فوشش دادم.

دیگه تموم شد، بهتره زودتر برم تا یهو کل میز رو سرم سقوط نکرده، خواستم فرار کنم

پارچ دوغ خالی شد رو سرم.

چشامو از ترس بسته بودمو دهنم باز بود. با همون چشای بسته داد زدم

-میکشممممت

بنیامین بی تفاوت پاهاشو انداخت روهم که باعث شد نوک کفشش محکم بخوره تو

دماغم.

۶۷۰

من این پارو قلم میکنم صبر کن.

دوغو به سختی از رو صورتتم پاک کردم و مثل سگ زل زدم بهش، مثل شیر غریدم و افتادم به جونس و با تموم وجود گازش گرفتم.

هر چی بیشتر داد میزد حرصم بیشتر میگرفت و بیشتر فشار میدادم.

سفره رو که جمع میکردم بنیامین مشغول ور رفتن با دستگاہ پلی استیشنش بود.

پایی رو که گاز گرفته بودم هم گذاشته بود رو کاناپه انگار تیر خورده بچه سوسول، بماند که چقدر

تنبیه ام کرد و هی میگفت تو گفتی شب تموم شه میرم برو دیگه، خدا میدونه پدرم دراومد تا از سرم باز کنم.

سفره که تموم شد دستی به اشپزخونه کشیدم و چیپس پفکارو ریختم

داخل ظرف و کنارشم ماست

موسیر و سس گذاشتم.

همراه ظرف حاوی چیپس پفک رفتم سمت کاناپه کنار بنیامین که هنوزم مشغول بود.

ظرفارو رو میز گذاشتمو گفتم -

چیکار میکنی سه ساعت؟

چون باهام قهر بود خیر سرش جوابمو بالحن سرد میداد - این بازی کلا  
همینجوره گیر داره

-خب یه بازی دیگه بکنیم

-نه دیگه فقط همین کیف میده

-حالا بازیش چی هست؟

- □ وای اوت

-هن؟؟؟

- □ وای اوت ، نشیدی؟

-نه بابا من غلط بخورم پلی استیشن و تو عمرم از نزدیک دیده باشم -چیز خاصی نیست  
تو فقط باید بامن همکاری کنی که از زندان فرار کنیم

-عه دوتا زندانین یعنی؟

-اوهوم

-چه جالب، منم مشتاق شدم سریع درستش کن

-بینم شانس تو چجوریه

دوباره شروع کرد به ور رفتن با دسته بازیش، منم مشغول خوردن چیپسو پفکا شدم.

بنیامین نیم نگاهی بمن انداخت و گفت -منم دلم

میخواد یکی بزار تو دهنم

-وا مگه خودت دست نداری؟

-میبینی که دستم بنده پامم که خداروشکر کندی نمیتونم تکون بخورم

-کارت که تموم شد میخوری

-الان میخوام

-خب بزار کنار دسته رو بخور بعد بگیر دستت بلند داد زد

-من بعنوان رئیس دارم بهت دستور میدم بمن چیپس بده

-چیشد؟؟ تو که از اینا نمیخوری

-بوش اومد دلم خواست

با این حرفش یاد اون خوابم افتادم که میگفت حمله ام!! خخخ نکنه واقعا حاملس بچم

هوس میکنه؟

با اکراه چیپس برداشتم و حسابی تو ماست موسیر چلوندمش و گرفتم سمت دهنش.

اونم با یه حرکت آنی اونو چپوند تو دهنش.

-یکی دیگه ام بده

-بسه دیگه

-سریع

دوباره چیپس دادم بهش و اونم تند تند میجوید و تند تند درخواست میکرد.

بالاخره کلافه شدم و با طلبکاری گفتم

-موقع غذا خوردن کلاس میزاری با چنگال میخوری، لباتو پاک میکنی و سه ساعت طول میکشه به

لوییا قورت بدی بعد الان جاروبرقی همه رو سریع رو هوا میزنی بدون اینکه ذره ای به حرفم توجه کنه نیشخندی زد و گفت -خیلی خب درستش کردم

بعدم یکی از دسته هارو داد دستمو گفتم -آماده ای؟

نگاهی به دسته انداختمو گفتم -نه بابا

چی چیو امادم، این چیه؟ حاج اقا زحمت

کشیدن سه ساعت بمن کاربرد دونه دونه

دکمه هارو توضیح دادن و بالاخره ملتفت

شدم.

-اهان فهمیدم ایول بریم

-چه عجب، نفسم بند اومد

-لوس نشو شروع کن

سر تاسفی تکون داد و بازیو پلی کرد، همون لحظه افتادم بجون دکمه ها و شانسی یکی یکی دکمه هارو میزدم.

زبونم آورده بودم بیرون و با دقت دکمه هارو انتخاب میکردم تا قشنگ به ترتیب برم جلو.

-سوگند کجا میری؟ بیا پیش من

-من جایی نمیرم که پیش تو نشستم دیگه

-نه احمق منظورم بازیه

-احمق خودتی، باشه بابا نمیرم

دوباره مشغول بازی شدیم که دیدم بنیامین زده جلو و من موندم عقب.

-ای تف تو شانست سوگند پامو

کوبوندم زمینو گفتم -هووییی کجا

میری وایستا بعد دو ثانیه بازی دوباره

داد زدم

-اه این چرا نمیره؟

بنیامین برعکس من که کلی زر میزدم بی تفاوت نشسته بود و بازی میکرد، هرازگاهی

هم یه پر چیپس میخورد.

-سوگند نرو اونطرف بیا سمت چپ

منم دکمه سمت چپو زدم و هرچی این یارو بیشتر میرفت سمت چپ منم تو حالت نشسته

کمرمو خم میکردم سمت چپ.

بنیامین داد زد

-چیکار میکنی؟ خودت چرا تکون میخوری



-وایستا میخوام دقیق حرکت کنه

-چربطی د...

هنوز حرف بنیامین تموم نشده بود که یهو پرت شدم تو ب\*غل بنیامین.

سرمو اوردم بالا و دیدم بنیامین مثل قبل زل زده بهم.

اب دهنمو قورت دادم و سریع خودمو از ب\*غلش کشیدم بیرون.

بنیامینم مثل من هول شد و بدون اینکه حرفی بزنه مشغول بازیش شد.

ساکمو داخل کمد دیواری چپوندم و جهش بردم روی تخت دونفره .

همون تختی که یبارم روش

بیهوش افتاده بودم، اصلا انگار مال خودم شده بود.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشامو اروم بستم، باید حتما حسابی میخوابیدم. بنیامین

میگفت فردا

قراره باهم بریم بیرون هرچقدرم گفتم بگو نگفت نکبت.

الانم رفته با خیال راحت تو اتاق خودش خوابیده نمیگه من از فضولی میمیرم.

یاد نگاه های بنیامین افتادم، واقعا که چشاشو دوست داشتم شاید همین زیباییش بود

که منو گول

زده بود و حس میکردم دوسش دارم، شاید نه!

بازم درگیری فکری افتاد بچونم و دوباره با همون حس ها و خواب های مزخرف به خواب

رفتم.

با صدای بسته شدن در از خواب بیدار شدم، فکر کنم در اتاق بود. یعنی بنیامین اومده بود بمن سر بزنه؟

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. تا قیافم خورد به ایینه رو به رویی از ترس سخته زدم،

۶۸۱

موهام ژولیده پولیده بود و یقه شل لباس خال خالیم تمام دار و ندارمو معلوم کرده بود. شونه امو با بی تفاوتی انداختم بالا خب بمن چه مگه من گفتم بیا!

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت که هفت صبح رو نشون میداد چشمم اندازه گردو شد. الان بنیامین پدرمو درمیاره، باز دستشو میزنه کمرش میگه ساعت پنج صبح صبحه نه هفت.

سریع لباسامو تعویض کردم و از اتاق زدم بیرون، از بالا پله خونه رو زیر نظر گرفتم تا ببینم بنیامین کجاست، اما هیچ خبری از بنیامین نبود. خب خداروشکر حداقل میتونستم با خیالت راحت بدون غرغراش صبونه درست کنم.

۶۸۰

سریع رفتم پایین و صبونه مفصلی ترتیب دادم.

اونارو توی سینی گذاشتم تا ببرم بزارم روی میز، هنوز یه قدم نرفته بودم جلو که در باز شد و منم سریع برگشتم سمتش.

بنیامین با لباس های ورزشی داشت با حوله عرق صورتشو پاک میکرد.

نگاهش که افتاد بمن مثل همیشه اخم ریزی کرد و گفت -وقت خواب

سینی رو روی اپن گذاشتم و گفتم

-ببخشید واقعا خسته بودم دیشب تا دو شب داشتیم بازی میکردیم

-چربطی داره منم داشتم بازی میکردم اما از ساعت پنج بیدارم بسمت من اومد و

نگاهی به سینی انداخت -صبونه رو بیار حیاط بخوریم

-وا چرا؟

-میخوام کنار استخر صبونمو بخورم، یکمم شنا کنم

اوه اوه چه لوسن این بچه پولدارا! شونه امو انداختم بالا و سینی بدست همراه بنیامین از خونه

زدیم بیرون.

سینی رو روی میز کنار استخر گذاشتم و زل زدم به استخر.

-شنا بلدی؟

رو به بنیامین که داشت سویرشتشو درمیآورد کردم و گفتم -نه بلد نیستم  
عضله هاش که زد بیرون دوباره رومو برگردوندم سمت میز و خودمو مشغول ریختن  
چایی کردم، این  
پسره چرا انقدر بی حیاست؟ خوبه گفتم بدم میادا میمون.  
دوتا فنجونو لبالب با چایی پر کردم و میزو با سلیقه ی چرتم چیدم.  
خواستم برگردم صداش کنم بیاد صبونه بخوره که صدای شلپ شدید اب بهم فهموند که  
پرید تو اب.

کلافه سری تکون دادمو داد زدم  
-من میرم خونه تا تو لباساتو بپوشی میام  
بنیامین خودشو کشید بالا و صورتشو از اب آورد بیرون.  
-نه صبر کن کجا، یدونه از اون نیمرو ات لقمه بگیر بزار دهنم پوزخندی زدمو  
گفتم  
-امر دیگه؟

-نزار دوباره کلمه خدمتکار رو تکرار کنم  
خواستم چندتا فوش ابدار نثارش کنم که دوباره سرشو فرو برد تو اب.

پوزخندی زدمو برای جای خالی نیشخند زدم و لبخند گشادی هم براش زدم.

یهو کلش از اب اومد بیرون.

تا دیدم بنیامین مشغول مالیدن چشماشه دستمو اوردم پایین و با ترس لقمه ی کوچیکی براش گرفتم.

بنیامین خودشو به لبه ی استخر رسوند و گفت

-لقمه

بعدم دهنشو اندازه همین استخر باز کرد.

با ذوق گفتم

-واایی توام یاد گرفتی مثل من اندازه گراز دهنشو باز کنی میبینی چقدر کیف میده؟

وای ، من گفتم گراز؟ اون ماهیتابه نیمرو کو بکوبمش تو سرم شاید مغزم بیاد سرجاش.

با دیدن صورت گل سرخ بنیامین لبخند پهنی زدمو جلوش زانو زدم و گفتم

-بیا بخور انقدر خوشمزس

چشماشو با حرص برام تیز کرد و دهنشو باز کرد، اما اینبار خیلی کم درست مثل قبلنا.

لقمه رو تو دهنش چیوندم و دوباره رفتم سمت میز.

ایندفعه لقمه کره مر با گرفتم و دوباره جلوش زانو زدم.

بنیامین که کامل لقمشو قورت داد دهنشو باز کرد و منم نصف لقمه رو گذاشتم دهنش.

بنیامین با همون دهن پر گفت -این

چیه؟ همشو بده

بعدم با یه حرکت ناگهانی دستمو گرفت و کشید سمت دهنش.  
هنوز لقمه تو دهنش نرفته بود که تعادلمو از دست دادم و افتادم ب\*غل بنیامین.  
اونم خنگ تر از من تعادلش بهم ریخت و تو ب\*غل هم افتادیم تو استخر.  
منه احمقم شنا بلد نبودم و چیزی نفهمیدم، فقط سیاهی مطلق بود و ابی که تو حلقم میرفت.  
تند تند دستو پا میزدم که حس کردم بنیامین از زیر کمرم گرفت و منو کشوند سمت بالا.

تا کلم از اب اومد بیرون هوا رو بلعیدم و تند تند نفس کشیدم.  
نمیدونم چیجور شده بود که وسط استخر بودیم، معلوم نبود چقدر دستو پا زدم.  
بنیامین منو ب\*غل گرفته بود و به لبه استخر می کشوند.  
حالم بهتر شده بود اما دوست داشتم خودمو براش بیشتر لوس کنم، برای همین بلند بلند الکی در حد مرگ باری سرفه کردم.

بنیامین وسط استخر وایستاد و گفت  
-سوگند؟ سوگند منو نگاه کن  
چشامو بسته بودم و الکی سرفه میکردم، حالا انگار یه تو اقیانوس افتادم! والا یه استخره دیگه.

بنیامین با دست روی صورتم زد و گفت  
-حالت خوبه؟ نفس بکش

چشامو بسته بودمو کلمو میچرخوندم اینور اونور مثلا که دارم از هوش میرم.  
 بنیامین حرکتشو سریع کرد و منو گذاشت لبه استخر و خودشم بالا سرم زانو زد.  
 سرمو رو پاش گذاشت و داد زد -  
 سوگند سوگند پاشو

وااایی خدا من قش، من ذوق مرگ، من شوهر ندیده! چقدر نازمو میکشه.  
 بزور خندمو کنترل کرده بودم و الکی خودمو زده بودم به بیهوشی و بی حالی.  
 -اخه عمق استخر زیادم نبود چرا حالت بد شد؟  
 دوباره به صورتم ضربه زد و وقتی هیچ عکس العملی ازم ندید با نگرانی گفت  
 -توروخدا بیدار شو سوگند، الهی من بمیرم نبینم اینروزو چی؟؟؟ الهی بمیرم؟ یعنی  
 انقدر مهمم برایش؟ یعنی بنیامینم.... ناخودآگاه جیغ بنفشی کشیدم و با دست هولش  
 دادم سمت عقب.

بنیامین با ترس خودشو کشید عقب و زل زد بهم.

داد زدم

-چه غلطی داری میکنی؟

-تو حالت خوبه؟

-معلومه که خوبم، مثل اینکه تو حالت خوب نیست بنیامین سرتا پامو

برانداز کرد و خیلی مظلومانه گفت

- فکر کردم حالت بد شده، الان خوبی؟

با این حرفش دوباره خر شدم و ناخودآگاه نیشم باز شد. میگم شوهر ندیدم میگید نه

-عه؟؟ نگران شدی؟؟ نگران نباش خوبم من

اونم با لبخند ریزی زل زد بهم، واییی منو اینهمه خوشبختی محاله!

بنیامین داره لبخند میزنه، ای جان چه

نازم میخنده.

فکر کنم فهمید دارم ذوق مرگ میشم دوباره اخمو شد.

نه بابا این همون بنیامینه، ادم همیشه این بشر.

با پا کوبوندم به زانوش و گفتم

-وحشی خودتیا

از جاش بلند شد و با حالت چندش به لباس خیسش نگاه کرد، انگار من روش شاش کردم

اینجور نگاه میکنه به لباس بدبخت.

-باید برم لباسمو عوض کنم، توام لباساتو عوض کن مریض نشی ناخودآگاه گفتم

-اگه مریض شم ناراحت میشی؟

با تعجب سر تا پامو برانداز کرد، خیلی دوست داشتم بگه اره ناراحت میشم، اما با کمال

تعجب گفت



-چرا باید برای من مهم باشه؟ من فقط بخاطر خودت میگم بی توجه بمن که بغض کرده بودم اب پر تغالشو مزه مزه کرد و گفت

۶۹۱

-سریع لباساتو عوض کن بعد صبونه میخوایم بریم بیرون  
لبامو از حرص جمع کردم و بلند شدم، بی تفاوت از جلوی بنیامین که داشت صبونه میخورد رد شدم و بسمت خونه حرکت کردم.

-کجا میری بیا صبونه بخور ضعف میکنیا

-نمیخام

-پس خونه رو جمع کن بعدش بریم بیرون بدون اینکه  
برگردم سمتش سریع رفتم خونه.

حسابی ازم اب میچکید و سرامیکای خونه رو به گند میکشید.

از پله های رفتم بالا و تا رسیدم به اتاقم لباسامو از بدنم کندم.

یکم با حوله بدنمو خشک کردم یه هودی مشکی با شلوار لی و شال مشکی سر کردم و از  
اتاق پریدم بیرون.

۶۹۰

به هوای اینکه قراره بریم یه جای خوب تند تند خونه رو جمع کردم، ظرفای صبونه رم آوردم خونه و تند تند شستمش.

بنیامینم که داشت روزنامه میخوند. یکم روی اپن رو دستمال کشیدم و عرق پیشونیمو پاک کردم، اصلا جنبه کار رو نداشتم.

پشت بنیامین که داشت روزنامه میخوند و ایستادم و گفتم -من کارام تموم شد، بیا بریم روزنامه رو روی میز گذاشت و گفت -میرم حاضرشم یه مین دیگه میام

بعدم خیلی اروم و ریکلس از پله ها بالا رفت.

دوباره تا اقا حاضرشن با گوشی ور رفتم تا بعد یک دقیقه با تک سرفه ای که کرد سرمو آوردم بالا.

یه پیرهن مردونه ابی اسمانی اندامی با شلوار کتان کرم و کتونی های سفید پوشیده بود. از جام بلند شدم و گوشیهو چپوندم تو جیبم، بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم، حتی ازش نپرسیدم کجا میریم.

سوار همون ماشین خوشگلش شدیم و دوباره پاشو گذاشت رو پدال گاز و به طرز وحشتناکی تند میروند.

منم که از دسته در گرفته بودم و فقط با چشم باز جلو رو نگاه میکردم.

با ضبط ور رفت و یه اهنگ ملایم گذاشت، خیلی دوست داشتم بگم این اهنگ به رانندگیت نمیخوره عوضش کن.

نیم رخ نگاهی بهش انداختم، چقدر دوست داشتم ازش میپرسیدم کجا میریم. اما میترسیدم باز بتوپه

بهم برای همین بیخیال شدم و زل زدم به جاده.

عینکشو روی چشمش گذاشت و گفت

-میدونم داری از فضولی میمیری؛ از اونجایی که با ماکارانی جنابعالی حال نکردم میخوام برم رستوران

ناهار بخورم، تورم باخودم میبرم که تنها نمونی اما قبلش باید یه سر به شرکت بزنم توام میبرم یه موزه ی دیدنی که خارج از شهره -من نیازی به موزه رفتن ندارم

-فکر کنم دوست داری باز مثل دیروز جریمه ات کنم؟

-برای چی باید هرچی میگی قبول کنم؟

-چون رئیستم اداشو

دراوردم و گفتم

-خداروشکر که فقط یروز دیگه قراره تحملت کنم

رومو به شیشه برگردوندم. ولی حرفم خیلی ناجور بود، خودمم از حرفی که زدم خوشم نیومد برعکس

حرفی که زدم ساعت که میگذشت من ناراحت تر میشدم و هیچوقت نمیخواستم این سه روز تموم شه.

بدون هیچ حرف دیگه ای بنیامین به راهش ادامه داد. هراز گاهی هم سنگینی نگاهشو رو خودم

احساس میکردم اما توجه ای نکردم و به خیابون زل زدم. نمیدونم چرا حس میکردم از حرفی که زدم یکم جا خورده بود.

همینجور جاده رو دید میزدم که حس کردم سرعت ماشین هر لحظه داره بیشتر از قبل میشه و

صدای وحشتناکی از ماشینش خارج میشد.

بنیامین به طرز وحشتناکی سریع میروند، یه جا خونده بودم پسرا عصبی بشن تند میروند.

با ترس نگاهی بهش انداختم و گفتم

-میشه یکم اروم تر بری

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه سرعتشو کم نکرد که هیچ تازه بیشترم کرد.

بوق های ممتدی که ماشینا بهش میزدن و راننده هایی که اونو دیوونه خطاب میکردن منو بیشتر میترسوند.

از بین ماشینا لایی میکشید و حتی به چراغ قرمزا هم توجه نمیکرد.

-خواهش میکنم اروم برون من میترسم

.....-

-هییی باتوام

.....-

-الان شاش میکنم اروم برون

....-

-هوویییی کری

با عصبانیت برگشت سمتمو گفت

-فقط یه روز منو تحمل کن سوگند بعدش دیگه سرعت نمیبینی دیگه ام نمیترسی

با شوک زدگی نگاهش کردم، با اخم وحشتناکی که داشت پیچوند تو جاده ی خاکی، اخه

جاده خاکی

برای چی؟ هیچ نمیدونم کجا میرفت که انقدر طولانی بود.

با لحن ارومی گفتم -از

حرف من دلخوری؟

سکوتشو که دیدم ترجیح دادم خودم اروم بشم کنم

-بین راستش خودمم....

همون لحظه حس کردم سرعت ماشین داره کمتر میشه، خب خدا روشکر

-بین من منظورم این نبود که غیرقابل تحملی من فقط میخواستم بگم...

خب خداروشکر داره کمتر و کمتر میشه، ادامه بده سوگند.

-ببین من اگه نمیخواستم پیش تو باشم مطمئن باش قبول نمیکردم درسته مجبورم کردی ولی من...

با اخم برگشت سمتو گفتم

-برای چی داری توضیح میدی؟ فکر میکنی برام مهمه حرفات؟ سرعت ماشین دیگه خیلی کم بود، فکر کنم بیست تا هم نمیرفت.

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-من فکر کردم از حرف من ناراحت شدی داد زد

-نههه ناراحت نشدم، چرا باید ناراحت باشم هان؟ تو فقط خدمتکار منی همین، چرا باید حرف یه کلفت برام مهم باشه؟؟

با دهن باز خیره شدم بهش، این چی میگفت؟ خدمتکار؟ کلفت؟ یعنی منو فقط به چشم خدمتکار

میدید؟ منه خر رو باش که داشتم تو منجلااب عشقش غرق میشدم.

دوباره رومو برگردوندم سمت شیشه و با بغض زل زدم به خیابون، خیابون؟؟؟؟ اینجا که خیابونی

نبود!! فقط یه بیابون بود و هیچ جونور زنده ایم توش پیدا نمیشد.

با ترس برگشتم سمت بنیامینو گفتم

-اینجا کجاست؟

بنیامین کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

-نمیدونم خواستم ببرمت خارج از شهر ولی نمیدونم چرا سر از اینجا دراوردم

-واای تو رو خدا بیا برگردیم....

همون لحظه ماشین شروع کرد به بالا پایین شدن، هردو با تعجب خیره شدیم به رو به رو و

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده.

با ترس گفتم

-واای چی شد؟

-نمیدونم، فکر کنم لاستیک پنچر...

همون لحظه ماشین از حرکت ایستاد و هردومون به طرز وحشتناکی به جلو پرت شدیم.

بنیامین با ترس داد زد

-سوگند خوبی؟

سرمو که خورده بود به داشبورد اوردم بالا و با صدای ارومی گفتم -اره خوبم

-بینمت

-خوبم میگم

-منو نگاه کن گفتم

برگشتم سمتش و همون لحظه حس کردم سرم تیر کشید.

اروم جیغ زدم و خواستم دستمو بزارم رو سرم که بنیامین با یه حرکت دستمو رو هوا گرفت.  
بنیامین با ترس گفت

۷۱۱

-دست نزن بهش خون اومده

بعدم سریع خم شد و از داشبور دستمال کاغذی دراورد.  
اونو اروم روی سرم گذاشت و فشار کوچیکی بهش وارد کرد که باعث شد یکم سوزش بیشتر  
شه،

جوری که از چشمم اشک بیاد بیرون.

بنیامین نگاهی به اشکام که ناخودآگاه میومد انداخت و گفت -خواهش میکنم منو  
ببخش

قیافم که از درد مچاله شده بودو بزور جمع و جور کردمو یه لبخند مصنوعی زدم  
-مهم نیست، ادم که برای خدمتکارش انقدر ناراحت نمیشه این حرفش بدجور رو دلم  
مونده بود، انگار منتظر یه لحظه بودم که تخلیه اش کنم، خوب شد خودمو خالی کردم  
وگر نه میمردم.



۷۱۰

اخم ریزی کرد و گفت

-فعلا وقت این حرفا نیست، دستتو بزار رو دستمال بزار خونش بند بیاد اونقدر شدید نیست  
لازم نیست نگران باشی

بعدم دستشو از روی سرم برداشت و منم پیرو حرفش دستمو گذاشتم روش. کاش دستشو  
ورنمیداشت چرا برداشت؟

-من میرم بینم ماشین چش شده

از ماشین که زد بیرون منم شیشه سمت خودمو کشیدم پایین و کلمو اوردم بیرون تا بینم  
چیشده.

بنیامین دونه دونه لاستیکارو چک کرد و رسید به لاستیک سمت من، اول با بی تفاوتی نگاه  
کرد اما

یواش یواش قیافش رنگ تعجب به خودش گرفت و با چشای گرد  
شده نگاهش کرد.

با تعجب گفتم

-چیشده؟

بدون اینکه نگاهشو از لاستیک بگیره گفت -لاستیک  
نیست

-چی؟

-میگم لاستیک سر جاش نیست

بعدم سریع سرشو چرخوند سمت عقب و گفت

-اونهاش افتاده اونجا

سریع از ماشین پیاده شدم و نگاهی به لاستیکی که دو متر اونور تر افتاده بود انداختم.

-الان چیکار کنیم؟

-زنگ میزنم باربد برام لاستیک بیاره من زاپاس ندارم

نفسمو تو س\*ینه حبس کردم و پرصدا دادمش بیرون. سرمم خیلی تیر میکشید و چون ازم

خون

میرفت فشارم افتاده بود.

بی توجه به بنیامین که داشت شماره باربد و میگرفت در سمت عقب ماشینو باز کردم تو ش

نشستم.

سرمو با انگشتم فشار دادم تا یکم دردش بخوابه. هی بهش میگم اروم برون گوش نمیده که،

فکر کنم دقیقا منتظر همین لحظه بود.

بعد چند مین بنیامین در عقب رو باز کرد و کنارم نشست.

با خستگی گفت

-باربد گفت یه ربع نیم ساعت طول میکشه تا برسه با صدای گرفته

گفتم

-یعنی تا نیم ساعت من اینجور بمونم؟ با نگرانی  
نگاهی بهم انداخت و گفت -خیلی حالت بده؟  
فشارت افتاده؟ این حس تعصب رو که نسبت بمن  
داشتو دوست داشتم.

-یکم فشارم افتاده

سریع تا کمر به جلو خم شد و از داخل داشبور شکلات بیرون آورد.

سرجاش نشست و خودشو حسابی بهم نزدیک کرد؛ کلی دستمال کاغذی کشید و  
دستمال خونیمو

پرت کرد بیرون و دستمال تمیز رو روی سرم گذاشت و خودشم نگه داشت.

با اونیکی دستش شکلاتو گرفت سمتمو گفت

-بیا اینو بخور فشارتو تنظیم میکنه

شکلاتو برام باز کرد و تو دستم گذاشت. منم سریع یه گاز گنده ازش زدم، شیرینیش حسابی  
حالمو جا آورد.

بنیامین همونجور با یه دستش سرمو نگه داشته بود و با نگرانی نگام میکرد.

شکلاتو قورت دادمو گفتم

-چرا اونجور نگام میکنی

-میترسم حالت بد شه

-مگه برات مهمه؟

چشاشو با عصبانیت یه دور چرخوند و گفت

-شکلاتتو بخور فشارت افتاده

-دستتو بردار خودم دستمو میزارم

-لازم نیست، بخور اونو

بی هیچ حرفی شکلات خوشمزه تموم کردم و زبونمو دور دهنم کشیدم.

سرمو اوردم بالا و دیدم داره با لبخند نگام میکنه، اینم بعضی وقتا جنی میشه ها. یچیزی میدونستم اولاً بهش میگفتم جنی.

-چرا میخندی

-خیلی شکمویی میدونستی؟

-خودت گیر داده بودی میگفتی تمومش کن

-گفتم تمومش کن نگفتم دوتا گاز وحشی بهش بزن که رومو با قهر ازش گرفتمو گفتم

-نمیخوام

حس کردم سرشو آورد نزدیک گوشم

-چی نمیخوای

نفسم تو سی\*نه حبس شده بود که نمیتونستم بیرون بفرستمش. با صدای گرفته گفتم -  
هیچی ولش کن

خودشو کشید عقب و تونستم نفس راحتی بکشم.

دوباره رومو کردم سمتش و گفتم -تا نیم ساعت

بنظرت چیکار کنیم؟

-هیچی، چیکار میخواستی بکنیم خمیازه ای

کشیدمو گفتم -من خوابم میاد میزاری

بخوابم؟

-بخواب مگه من چیکارت دارم

-گفتم شاید میخوای گیر بدی بگی ماشینتو تمیز کنم

-اون خودش تمیز شدس نیازی نیست تو زحمت بکشی قولنج کردموشکستم

و گفتم

-پس من میخوابم، شب دیر خوابیدم

بعدم سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو بستم.

-اونجور نخواب گردنت درد میگیره با چشای

بسته جواب دادم

-اینجا هتل نیست رو تخت دونفره بخوابم ببخشید

-خب یجور دیگه بخواب

-مثلا چجور؟

همون لحظه حس کردم دستشو دور شونه هام پیچوند، منو سمت خودش کشید و سرشو رو پام گذاشت.

—حالا اینجور بهتر میخوابی میخوابم؟ نمیدونست داشتم از استرس میمردم اونوقت بگیرم بخوابم؟ قلبم داشت از حلقم میومد بیرون.  
تم داشت میلرزید ولی بخودم مسلط شدم، بالاخره نباید یجور جلوه کنم انگار ندیدم پدیدم، فقط

سرمو رو پاش گذاشته دیگه کار خاصی نکرده که! بخودت مثلث باش منگول.

تازه بعد کلی مکافات خودمو اروم کرده بودم تا با این قضیه کنار بیام که حس کردم دستش نوازش وار تو موهام میچرخه.

میخواستم از جام بپریم و بزخم دهنش اما یه حسی مانع میشد، یجور انگار این حسو دوست داشتم.

بنیامین داشت موهامو منو ناز میکرد؟ چرا؟ یعنی دوستم داره؟ نکنه اونم مثل من حسایی داره.

خواستم به پاش بیفتم که اینکارو نکنه چون میترسیدم بهش وابسته بشم، عاشق تر بشم و بدبخت

شم باید قبول میکردم اون فقط تا فردا مال منه همینو بس.

با همین حس نوازشا انقدری بهم آرامش تزریق شد که سردردمو یادم رفت و چشمم بسته شد.

با صدای بنیامین که داشت اسمو صدا میزد اروم چشممو باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم، هنوزم رو پاش خواب بودم. حتی دستاش هنوزم روی زخمم بود.

با ترس از جام پریدم و نگاهی به قیافه بنیامین که ازش خستگی میبارید انداختم و گفتم

-وای ببخشید من رو پات خوابم برد.

۷۰۱

دستشو اروم از رو سرم برداشتمو گفتم

-اینم بردار خودم دستمو میزارم روش خسته شدی لبخندی زد و

گفت

-فدا سرت

تو دلم کیلو کیلو قند اب میشد، چرا انقدر مهربون میشد بعضی وقتا؟ -الان باربد میاد اگه

حالت خوبه بیا بریم پایین

-اره اره بریم، اتفاقا من دلم خیلی براش تنگ شده هردو از ماشین زدیم

بیرون، و منتظر جاده رو نگاه کردیم.

دستمال کاغذیو که خشک شده بود از روی سرم برداشتم و پرتش کردم اونور، خون سرم هم دیگه بند اومده بود.

تکیه امو به ماشین دادمو کلافه گفتم  
-کو؟ چرا نیومد داداشت

۷۰۰

بنیامین که کلافه تر از من بنظر میرسید گفت -چمیدونم بابا  
بمن پیام داد گفت الان میرسم

-معلوم نیست دوباره داره برای کی هرهر میخنده بنیامین  
خندشو بزور کنترل کرد و یهو داد زد -عا اومد

نگاهمو دوختم به ماشین شاسی بلند مشکی که داشت از دور میومد.

باربد کنار ماشین پارک کرد و سریع ازش زد بیرون، رو به بنیامین گفت  
-ببخشید داداش دیر شد، اخه راحت خیلی دور بود اینجا چیکار میکنی؟

-نمیدونم چیشد سر از اینجا دراوردم خودمم...

همون لحظه باربد با دیدن من داد زد



-سوگندردد؟؟؟

دهنمو برارش کج کردم و گفتم -نه

عمت

با ذوق اومد سمتمو گفت

-والایی باورم نمیشه، دختر رویایی ما اینجاست

لبخندی زدم و گفتم

-خوبی؟

-عالیم تورو دیدم، خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده بود

-تو که مدل جدید گرفتی دیگه بما فکر نمیکنی که

-بابا باور کن هیچکس مثل تو نمیشه بنیامین داد زد

-اگه خاله زنک بازیتون تموم شد بیاید کمک کنید لاستیکو جاش بندازیم حسابی از کارم

عقب موندم

اووف این چقدر حسود شده، حتی به داداششم حسادت میکنه.

باربد سریع رفت از صندوق عقب ماشینش لاستیکی بیرون کشید و همراه بنیامین مشغول

درست

کردن ماشین بنیامین شدن.

منم بالاسرشون وایستاده بودم و اگه یوقت چیزی میخواستن بهشون میدادم.

باربد داد زد -

سوگند اچار

سریع اچارو از جعبه ابزار کشیدم بیرون و دادم دست باربد.

بنیامین با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-تو دیگه لازم نیست کار کنی برو بشین

-نه چه اشکالی داره میخوام کمکتون کنم

-نه تو خون زیاد ازت رفته میترسم حالت بد شه

ناخودآگاه لبخندی زدمو تو دلم چشمی بهش گفتم و روی زمین چمباده زدم.

باربد همونجور که کنار بنیامین نشسته بودو با ماشین ور میرفت گفت -داداش تعریف کن

بینم چیشد

-هیچی بابا، خواستم برم خارج شهر یهو راهم خورد به اینجا لاستیکم از جاش کنده شد

شانس اوردم

سرعتم اون لحظه پایین بود وگر نه خدا میدونست چی میشد باربد خطاب بمن

گفت

-بتو چیشده؟

-چیز مهمی نیست فقط سرم خورد به داشبور یکم زخم شد بنیامین وسط

حرفم پریدو گفت

- فقط زخم شد؟؟ داداش ندیدی چقدر داشت خون میومد ازش بخدا داشتم از عذاب وجدان میمردم لبمو کج کردم و گفتم

- اووه حالا انگار چیشده؛ نه بابا مثل شما بچه پولدارا لوس نیستیم با این چیزا نمیپریم بنیامین عرق پیشونیشو پاک کرد و باعث شد یه خط سیاه رو پیشونیش بیفته.

- خیر، بحث لوس شدن نیست، بعدا سرت درد میگیره تو دکتر نیستی نمیفهمی ولی من میدونم چقدر همون یذره زخم اذیتت میکنه باربد که با خنده نظاره گر ما بود گفت

- بالاخره من نفهمیدم سوگند اینجا پیش تو چیکار میکنه خواستم بگم خدمتکارشم که بنیامین زودتر از من جواب داد

- مثل اینکه من حقوق خانم داوربو کامل پرداخت نکرده بودم و یکم خورده حساب باهاشون داشتم

برای همین خودشون گفتن بجای حقوق ببرمشون خرید

دهنم از این دروغش نیم متر باز موند؛ من گفتم بریم خرید؟؟؟ حالا باربد تو دلش میگه این دختره

چه ندید پدیده سر دوتومن پول اومده پیش داداشم.

باربد که قیافش داد میزد باور نکرده زیر لب اهانی گفت و مشغول کارش شد.

بعد یه ربع کارشون تموم شد و هر دو از جا بلند شدن منم پیرو اونا از جام بلند شدم.

باربد یقه پیرهنشو درست کرد و گفت

-خیلی خب اینم از لاستیک، منم دیگه بهتره برم بنیامین  
لبخندی زد و گفت

-باشه داداش ممنون، بخاطر من به زحمت افتادی منم دو ساعت دیگه میام شرکت همو  
میبینیم

اووه اینا چقدر افاده و لفظ قلم حرف میزنن، حالا اگه من برای سهیل کار میکردم تشکر  
نمیکرد هیچ

تازه گرم میزد یدونه ام با مشت میزد تو صورتتم.

باربد رو به من گفت

-خداحافظ سوگند خانم امیدوارم بازم همو ببینیم لبخندی زدم و  
گفتم -خداحافظ

باربد سریع بسمت ماشینش رفت و بایه حرکت ماشینش از جلو چشممون محو شد.

بسمت بنیامین که داشت خاک شلوارشو پاک میکرد رفتمو گفتم -رو پیشونیت سیاه  
شده

-الان خودم پاکش میکنم ممنون

دستمو ناخوداگاه بردم جلو و روی پیشونیش کشیدم.

نمیدونم چرا! شایدم چون بخاطر زخم سرم خیلی کمک کرد منم بخاطر حس ترحم  
اینکارو کردم.

هرچی دستمو میکشیدم روش برعکس بیشتر سیاهیش رو پیشونیش پخش میشد.  
گوشه شالمو فرو کردم تو دهنم و بدون اینکه به بنیامین مهلت غر زدن بدم مالوندم رو  
پیشونیش.

اهان اینه، حسابی برق برق افتاد.

بنیامین خودشو کشید عقب و گفت -اه، الان

پیشونیم بوی تف میده

-خب بابا عروس خانم، به دوماذ میگم موقعی که خواست پیشونیتو ببو\*سه نفس نکشه

اخم غلیظی کرد و منم سریع پریدم تو ماشین تا فوش نخورم.

در سمت خودشو باز کرد و سوار ماشینش شد، با غیظ گفت

-میخواستم ببرمت موزه بعدشم رستوران ولی با این لباسای خاکی نمیشه، فعلا میبرمت

خونه

بعدم ماشینشو روشن کرد و اینبار با سرعت کم مشغول روندن شد.

-راستی چرا به باربد گفتی من اومدم خورده حسابمو با تو تصویه کنم، نمیگی الان پیش

خودش فکر کنه من ندیدم پدیدم

-خب میخواستی بگم سه روزه قراره بمونه خونه من کار کنه؟

-خب میتونستی اینم بگی که مجبورم کردی

-سوگند میشه این موضوعو تمومش کنی؛ بنظرت ناهار چی بخرم

برات؟ منکه برسم خونه لباسامو  
عوض میکنم میرم شرکت اونجا یچیز میخورم  
-نمیدونم هرچی دوست داری بخر  
سرشو تکون داد و با سکوت کامل به رستوران رسیدیم.  
بنیامین رفت داخل و با یه پاکت اومد بیرون، اونو دستم داد و بسمت خونه حرکت کرد.

چند ساعتی میشد خبری از بنیامین نبود، اما اینبار نگران نبودم حتما یا پیش مامانش بود یا  
رفته بود شرکت.

برای اینکه حوصلم سر نره رفتم پایین و مشغول دیدن تلویزیون شدم، برنامه های خارجیش  
خیلی جالب بود و منو محو خودش کرد.  
دیس برنج رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

۷۲۱

همه چیز حاضر بود، خونه هم از تمیزی برق میزد.  
فقط بنیامین نبود، هر لحظه بیشتر میگذشت ناخودآگاه بیشتر نگران میشدم.  
شمارشم میگرفتم خاموش بود.

پاهامو از اضطراب روی زمین میکوییدم و نگاهم فقط به ساعت بود، خدایا یعنی کجاست؟  
چرا من انقدر نگران این بودم؟ یعنی واقعا دوستش داشتم؟ اخه چرا؟ بنیامین که فقط بامن  
لج

میکنه، همش در حال کل کل باهمیم، پس دلیل دوست داشتن من چیه؟  
تو حال خودم بودم که با باز شدن در از جام پریدم و با لبخند رفتم سمتش.  
با دیدن چهره ی خسته و چشمای قرمز بنیامین خنده از لبم ماسید.  
دکمه های پیرهنشو باز کرده بود و چشاش حالت خماری داشت.  
تلو خورون اومد سمتم و با صدای کشداری گفت

۷۲۰

-سلااااااام

با تعجب گفتم

-علیک سلام، کجا بودی

-تو قلبت نفسم

-یعنی چی؟ چی میگی تو حالت خوبه؟

درست اومد رو به روم و ایستاد، گفت

-خوبم خووووب

یا خدا این مس\*ته، بد جورم حالش خرابه.

هین بلندی کشیدم و یه قدم رفتم عقب . با صدای لرزون گفتم

-ببین تو حالت خوب نیست خب؟ بیا بریم حموم من یه اب سرد بریزم روت

-توام میای باهام؟

اب دهنمو قورت دادمو و رفتم عقب، اونم هی میومد جلو.

-نیا جلو بنیامین، جیغ میزنما

-جیغ بزن هیچکی نجات نمیده خوشگل خانوم

اصلا این رفتارای بنیامین برام قابل تحمل نبود، میدونستم تو حال خودت نیست و اگه

به خودت

بیاد از کاراش خجالت میکشه، اما الان تنها کاری که باید میکردم این بود که از مس\*تی

درش بیارم.

با لحن ارومی گفتم

-ببین فقط بیا بریم بخوابیم باشه؟

-نه من خواب نمیخوام من تورو میخوام

انقدر رفتم عقب که یهو خوردم به دیوار، این یعنی دارم بدبخت میشم.

بنیامین تو نیم میلی متری من وایستاد و دستاشو روی دیوار گذاشت تا راه فراری نداشته

باشم.



قلبم مثل گنجشک داشت میزد، نفسم بالا نمیومد و عرق کرده بودم.  
سرشو آورد جلو و زل زد به لبام. با صدای کشدارش گفت -میدونستی  
خیلی دوست دارم؟

با این حرفش حس کردم قلبم از تپش ایستاد، بنیامین منو دوست داشت؟ زل زدم تو چشاشو  
گفتم

-دروغ میگی

-عشق هیچوقت دروغ نمیگه

-تو مس\*تی نمیفهمی چی میگی

-من مس\*ت نیستم سوگند

-هستی میدونم

-خودمو زدم به م\*ستی

-نه م\*ستی میدونم ها کرد تو صورتمو

گفت

-دهنم بو میده؟

با اینکه اصلا بو نمیداد اما از الکی گفتم

-اره

-دروغ نگو

-بو میده میدونم مس\*تی

-مردا تو مس\*تی حقیقتو میگن سوگند با تعجب

زل زدم به چشاش

-من نمیدونم چیشد و چرا عاشقت شدم! فقط حس کردم چیزایی داری که سارا هچیوقت

نداشت، سوگند من تورو میخوام

مات و مبهوت زل زده بودم بنیامین، حتی توان نداشتم حرف بزنم .

یعنی واقعا بقول خودش تو عالم

مستی حقیقتو میگفت؟ همون لحظه دیگه مطمئن شدم منم دوش دارم . منم مثل خودش

نمیدونستم چرا اینجور شده بود. از طرفیم دهنش بو نمیداد و این منو به فکر مینداخت که

شاید

م\*ست نیست و خودشو زده به م\*ستی.

سرشو آورد نزدیک تر و گفت

-دیروز این تصمیمو گرفتم، تصمیم گرفتم بیارم خونمون تا بهت بگم دوستت دارم، برای

همین رعنا

رو پیدا کردم، رعنا باباش دوست قدیمی بابام بود. باهاش هماهنگ کردم تا توی

چاییت یچیزی

بریزه و به این بهونه بیارمت اینجا، سوگند من به وجودت نیاز دارم. با اینکه خوبی بهم نکردی یا باهم

خاطره دونفره نداشتیم ولی سوگند فکر کنم تو نیمه گمشده منی یه قطره اشک از چشم چکید پایین، با صدای گرفته گفتم -بنیامین کاش حرفات حقیقت داشت

-چرا فکر میکنی دروغ میگم

-تو مس\*تی

-تو دوستم داری نه؟

با ترس نگاهش کردم ، یعنی چی میتونستم بهش بگم؟ من بنیامینو

دوست داشتم؟ معلومه که

دوستش داشتم تو این چهار ماهی که نبود بهم ثابت شد چقدر دوریش برام سخته.

-من...

-تو چی سوگند؟

-منم...

-توام دوستم داری مگه نه؟

-منم دو.....

با صدای وحشتناکی که ناشی از باز شدن در بود هر دومون پریدیم از جامون و با ترس زل

زدیم به در

با دیدن چهره ی عصبی سارا قلبم وایستاد. این اینجا چیکار میکرد؟ یعنی بنیامین در  
خونه رو باز گذاشته بود یا کلید داشت؟

یعنی مارو تو این وضعیت دیده؟ معلوم نیست چه فکراییی راجبم میکنه.

نگاهی به بنیامین انداختم که ریلکس و اروم بود و با ابروهای بالا رفته زل زده بود به سارا.

سارا با قدم های بلند اومد سمتمون و با نفسای پی در پی گفت

-تو اینجا چه غلطی میکنی دختره ی هرجایی؟

قبل اینکه من چیزی بگم بنیامین با دستش سارا رو هول داد و خیلی محکم و جدی گفت -

برو گمشو بتو چه سارا بغضش گرفت و گفت

-منو فروختی به این دختره ی دهاتی؟ با خشم

رفتم سمتش و گفتم

-درست صحبت کن، با صفت دهاتی کار ندارم چون دهاتی بودنم افتخارمه، اما

هرجایی خودتی اینو به همه ثابت کردی حتی عشقت بنیامین پشت بندم گفت

-سارا لطفا از خونه من برو بیرون

بنیامین جوری حرف زد انگار دیگه مس\*ت نبود، کلماتش محکم و پر جذبه بود.

سارا با پوزخند گفت

-دیدی از مسافرت هیچی گیرت نیامد اومدی خونش؟ رو به بنیامین

گفت

-بهش گفتی قراره عقد کنیم؟

بدنم شروع کرد به لرزیدن؛ نامزدی؟ عقد؟ بنیامینو سارا؟ هه پس بنیامین مست بود  
 یه چرتی گفت، منه احمقو باش داشتم باور میکردم.  
 بنیامین دستشو تو جیبش کرد و با پوز خند گفت  
 -نه نگفتم، اما تو بهش گفتی مامانم امروز برای چی اومده بود خونتون؟ سارا تکونی بخودش  
 داد و گفت  
 -برای چی؟  
 -نگو نمیدونی  
 -من چند روز خونه نبودم تازه امروز اومدم بنیامین بلند خندید و گفت  
 -دوباره با کدوم یالغوزی در حال عشق و حال بودی؟  
 -درست صحبت کن  
 با صدای لرزون رو به بنیامین گفتم -میخواستید عقد کنید؟  
 -نه سوگندم، امروز...  
 سارا پرید وسط حرفشو گفت  
 -اوووو چه سوگندم سوگندمی هم میکنه رو به من گفت  
 -بله ما قراره عقد کنیم مشکلی داری؟ بنیامین داد زد

۷۳۱

-سارا بس کن چرت نگو

با بغض زل زدم به بنیامین، با پوزخند گفتم -سارا زیاد

حرفای اینو جدی نگیر، مس\*ته بنیامین فریاد زد

-سوگند من م\*ست نیستم میفهمی؟ با گریه داد

زدم

-اره میفهمم، از چرتو پرتایی که چند دقیقه پیش میگفتی باید میفهمیدم م\*ستی سارا

با اخم گفت

-چی بهش گفتمی بنیامین؟

این سارا رو مخم بود، همش میپیرید بین حرفام.

فریاد زدم

-تو یکی خفه شو سارا بتو اصلا مربوط نیست دستشو زد به کمرشو بی توجه به بنیامین که

مدام صداش میزد اومد

۷۳۰

رو به روم وایستاد.

با احم گفت -چه

زری زدی؟

-زر و عمت میزنه

بنیامین داد زد -

سو گگگگند

عه ! عمه ی این ننه بنیامینه که! موقعی که حالمم بده باید سوتی بدم حتما.

-بین سوگند خانم، پاتو از زندگی منو نامزدم بکش بیرون فهمیدی؟ من نمیفهمم دخترم

انقدر سیریش میشه

-حرف دهندو بفهم فعلا که سیریش تویی

سارا مشتتسو آورد بالا و محکم رو صورتم فرود آورد. جوریکه محکم

برخورد کرد به زخم سرم و دوباره خونش

سرازیر شد.

بنیامین سریع منو تو آغو\*شش گرفتو و داد زد -خوبی

عزیزم؟ رو به سارا داد زد

-گمشو بیرون احمق چیکارش کردی؟

-حقش بود دختره ی خیره سر

بنیامین دیگه بیخیال من شد و بسمت سارا رفت. سارا از ترس یه قدم رفت عقب، بنیامین  
چونه سارا رو گرفت دستشو گفت -عشق منو میزنی اره؟

-عشق تو منم نه اون داد

زد

-خفه شو احمق تو عشق من نیستی، همون موقع که ب\*غل پسرا میپلکیدی باید

میفهمیدی مثل

سگ از چشمم میفتی، امروزم اگه خونه تشریف داشتی میفهمیدی مامانم با بابات صحبت  
کرد و

قضیه عقدو کنسل کرد فهمیدی؟ کنسل

سارا با بغض و حیرت زل زد به بنیامین، بنیامین با شدت چونه سارا رو به سمت عقب پرت  
کرد و

سراسیمه بسمت من اومد که روی زمین نشسته بودم و دستمو رو صورتم گذاشته بودم.

-عزیزم خوبی؟ دستتو بردار بینم صورتتو

-نمیخواد خوبم

-بردار گفتم

دستمو که برداشتم بنیامین با خشم نگاهی به صورتم انداخت و یهو مثل پلنگ زخمی

حمله کرد به سمت سارا.



سارا هم موقعیتو خطری دید و سریع به سمت در دوید.  
با چشای تار صحنه رو نگاه میکردم، هنوز هم تو شوک بودم که چه اتفاقی افتاده، اعتراف  
بنیامین عقد

سارا و بنیامین، کنسلیش و کتکی که خورده بودم.  
انقدر درگیر بودم که حس کردم سرم تیر کشید و چشم هر لحظه تار تر و تار تر میشد  
طوریکه دیگه

هیچجا رو ندیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

-دختره ی چشم سفید

-وای مامان تو رو خدا بس کن

-چی و چیو بس کنم سوگل؟ بدبختم کرد این دختر معلوم نیست کدوم گوری بودی  
یشب

-بنظرم بدینش به همین یارو بره

-واا پسرم چی میگی؟ من نمیدونم این پسره اصلا کیه و چکارس

-من نمیدونم اصلا پسره اشغاله، باید بریم بره تا بیشتر از این دخترت گند بالا نیاورده

مکالمه های ترسناک و عجیب باعث شد چشممو باز کنم.

سوگل که کنار مامان وایستاده بود با دیدن من داد زد -بهوش اومد

مامان با دیدن من عصبانی شد و کوبوند تو صورتش

-کدوم گوری بودی هان؟ اردو بودی اره؟ تا اومدم دهن باز کنم

پشت بندش سهیل داد زد

-جواب بده کدوم گوری بودی هان؟ این زنیکه چرا تورو آورد بیمارستان؟

تازه موقعیتمو فهمیدم، تو بیمارستان بودم! همون لحظه صحنه دعوی بنیامینو سارا و مکالمه

های

بنیامین جلوی چشمم اومد... سوگند من دوستت دارم...

سهیل داد زد

-مامان من نمیدونم باید به اون زنه که دیروز زنگ زد گفت میخوان بیان خواستگاری

جواب مثبت بدی

با ترس خیره شدم به سهیل، خواستگار؟ من؟ به چه حقی میخواستن منو بدن به یه غریبه؟

من بنیامینو میخواستم مامان با گریه گفت

-من نمیدونم اصلا اون زنه و پسرش کی بودن چجور اعتماد کنم اخه

-بگو بیان فردا میفهمیم کین، اما بگو جواب صدردصد مثبته من دیگه حوصله این دختره رو

ندارم، پاشده رفته خونه اون رئیس لوسش

از جام پریدم بالا و بی توجه به سوزش جای سرم با گریه گفتم -میخواید منو شوهر

بدید؟ اونم به یه غریبه؟ سهیل با خشم داد زد

-بله مشکلی دارید عروس خانوم؟

-من شوهر نمیکنم

-بیخود میکنی، من تصمیم میگیرم نه تو رو به مامان با گریه گفتم

-مامااا تو یچیز بگو

-چی بگم؟ حرف حق جواب نداره با عصبانیت کوبوندم تو

صورتمو گفتم -من شوهر نمیکنممم ولم کننید سهیل داد زد

-خفه شو نکبت

سو گل که سعی میکرد سهیلو مامانو اروم کنه رو بمن گفت -ابجی توام ساکت شو دیگه مگه

نمیبینی اعصاب ندارن؟ با گریه صورتمو چنگ زدمو گفتم -من شوهر نمیکنم

در با شدت باز شد و پرستار اومد تو و اونارو بزور از اتاق انداخت بیرون.

بلند گریه میکردم و هق هق میکردم، چرا؟؟؟ چرا من؟ من تازه فهمیده بودم

بنیامینو دوست دارم،

حالا اون دوستم داره یا نه مهم نیست مهم اینه که من به اندازه جفتمون دوسش

داشتم.

پرستار سعی میکرد ارومم کنه و منو روی تخت بخوابونه.

با گریه روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم، پرستارم که دید اوضاع خوبه از

اتاق رفت بیرون.

تمام فکرم شده بود بنیامین، یعنی الان داره چیکار میکنه؟ چرا اون منو نیاورد بیمارستان چرا سارا

اورد؟ اگه بفهمه شوهر میکنم چیکار میکنه؟ یعنی دوست دارماش راست بود با دروغ؟ من مطمئنم

اونشب خودشو زده بود به م\*ستی و حرفاش راست بود. اگه راست بود چرا نیومد بهم سر بزنه، چرا

نیومد جلو خانوادم ازم حمایت کنه؟ پس کجاست؟

با یادآوری این فکرها دوباره گریه ام گرفت و با همون گریه سعی کردم بخوابم

تقریبا تا شب بیمارستان بودم، دکتر میگفت بخاطر ضربه ای که به همون زخم سرم خورده ازم خون رفته و از هوش رفتم.

دستی روی زخمم کشیدم و با یادآوری اونروزا لبخند تلخی زدم. اینا فقط یه خاطره بود و بس، دیگه

بنیامینو ندارمش فقط همین زخم رو سرم و زخم عمیق دلم ازش برام باقی مونده.

از این به بعد من زن یکی دیگه ام، یه ادم دیگه با دنیایی کاملا متفاوت از بنیامین، باید تحمل میکردم، صبر میکردم و قبول میکردم. شاید قسمت این بود، شاید

۷۴۱

بنیامین با سارا ازدواج می‌کرد و

خوشبخت میشد شایدم با یکی دیگه، ولی اون شخص هر کی بود من نبودم. بنیامین حتما  
بامن خوشبخت نمیشد که قسمت نشد.

اشکامو که سرازیر شده بود پاک کردم و کفشامو که لبه تخت بود پا زدم.

مامان و سهیل پشت در منتظر من بودن. انقدرم بی فکر بودن که حتی نداشتن من یکم  
استراحت

کنم، سریع به خواستگار نحسم گفتن همین امشب بیان.

با پاهای لرزون به سمت در رفتم، میترسیدم سهیل با دیدن من کتکم بزنه، اروم دستگیره  
درو به سمت

پایین فشار دادم و با دیدن چهره بشاش سهیل و گریون مامان که کاملا باهم متضاد بودن  
تعجب کردم.

سهیل با همون حال گفت

۷۴۰

-خداروشکر دیگه از امشب مصیبتات تموم میشه مامان گفت

-سهیل بس کن، بیشتر از این دقم نده

بی حرفی دنبالشون بسمت در خروجی حرکت کردم. سوار پراید سهیل شدیم و بسمت خونه حرکت کردیم.

منو مامان اصلا حرف نمیزدیم ، فقط سهیل هرازگاهی زر میزد و برای مهمونی امشب نظر میداد.

سرراهم کلی شیرینی و میوه خرید.

مامانم که فقط خودخوری میکرد، اونم میدونست داره بدبختم میکنه .

واقعا خیلی سخت بود دختر تو

به کسی بدی که فقط صدای مادرشو پای تلفن شنیدی.

به محض اینکه به خونه رسیدیم سریع از ماشین زدم بیرون و بسمت

خونه دویدم.

زنگ در و فشار دادم و با دیدن سوگل که در رو باز کرد خودمو پرت کردم بغ\*لش و به

هق هق افتادم.

سوگل که شوک زده شده بود زیر گوشم گفت

–چیشده ابجی جونم؟ بیا بریم اتاق بینم

قبل اینکه مامان و سهیل بیان رفتیم تو اتاق و سوگل در و پشت سرش بست.

به دیوار تکیه دادمو رو زانو نشستم، سوگلم رو به روم نشست و با نگرانی گفت

–چیشده خوشگلم؟

-سوگل من نمیخوام شوهر کنم من بنیامینو میخوام بعد بلند زدم  
زیر گریه.

سوگل سرمو داخل سی\*نه اش فرو برد و گفت

-اروم باش عزیزم اروم، مطمئن باش اگه بخوادت نمیزاره این وصلت صورت بگیره

-سوگل اون گفت دوستم داره، بخدا گفت دوستم داره ولی دروغ گفت، حتی نیومد تو  
بیمارستان بهم سر بزنه

سرمو بو\*سید و گفت

-مطمئن باش بهت دروغ گفته، توام بخاطر کسی که دوستت نداره خودتو اذیت نکن

-سوگل من عاشقشم، من الان بدجور بهش نیاز دارم منو از

آ\*غوشش کشید بیرون و خیلی جدی گفت

-سری قلم گفتمی بهت گفتم فقط وابسته شدی همین، بفرض اگه هم عاشقش باشی اون

ارزششو

نداشت، سهیل میگفت سارا تورو آورده بیمارستان میدونی یعنی چی؟ یعنی حتی افتخار نداد

بیمارستان بیارتت پس چرا خودتو اذیت میکنی

-سوگل اون...

-هیس حرف نزن، حالا بزار این خواستگاره بیاد شاید ازش خوشتر اومد، شاید خیلی

دوستت داشت هوم؟

حس می‌کردم با حرفای سوگل یکم اروم تر شدم. راست میگفت، بنیامین دروغگو و بی لیاقت ارزش اینهمه دوست داشتنو نداشت.

دماغمو پاک کردم و گفتم

-باشه

بعدم خندیدمو گفتم

-حالا من شانسی ندارم که، میبینی یه خواستگار کچل و کوتوله میاد سوگل بلند زد زیر خنده و گفت

-پس چی؟ فکر کردی شاهزاده رویاها با اسب سفید میاد؟ با صدای مامان که داشت سوگلو صدا میزد خندمونو قطع کردیم.

-خب سوگند من برم گریه نکنیا

لبخندی زدمو گفتم -

خیالت تخت برو

سوگل از اتاق خارج شد و منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت، کاش بنیامین اینجا بود.

با صدای سلام علیک یه زن که از پذیرایی میومد دستامو که یخ کرده بود تو دستای سوگل فرو کردم و با استرس گفتم -وای من میترسم

-خب شوهر ندیده بازی درنیار، فقط حواست باشه تا مامان صدات زد سینی چاییو تر تمیز بگیر



دستت بهشون چایی تارف کن یوقت نریزی روشن

نفسمو دادم بیرون و با غصه زل زدم به لیوانای چایی، الان بنیامین میدونه برام خواستگار اومده؟ اگه

بشنوه چه عکس العملی نشون میده؟

صدای سهیل که حسابی با ذوق مرگی حرف میزد حرصمو درمیاورد. با خنده گفت

-چه اشکالی داره، اتفاقا ماهم پدرمون مثل پدر شما فوت کرده یعنی اینم مثل بنیامین باباش فوت کرده؟ هی میخوام فراموشش کنم همیشه.

با سلقمه ای که سوگل بهم زد پریدم هوا.

-چته وحشی

-وای خیلی ذوق دارم بینم چه شکلیه، سهیل و مامان که خیلی ذوق مرگن حتما خیلی توپه

-سهیل اره ولی صدای مامان که نییاد

با صدای خنده های وحشتناک مامان دوهزاریم افتاد.

با تمسخر گفتم

-بنظرم مامان میرفت به همین پسره بهتر بود

-وای سوگند، کوفتت شه. من مطمئنم خیلی خوبه وگرنه مامان تا دو دقیقه پیش داشت

سکته میزد.

با صدای مامان که منو صدا میزد مثل فنر از جام پریدم.



اول چایبو به مامان بعدشم به سهیل گرفتم، بسمت مامان پسره حرکت کردم سینی و جلوش گرفتم.

لبخند دندون نمایی با دندونای صاف و مرتبش بهم زد و گفت  
-ممنون خوشگلم

بعدم یه استکون برداشت و گذاشت رو میز. خدایی از مامانش خوشم اومده بود زن خوش برخورد و خون گرمی بود.

خب بالاخره لحظه موعود فرا رسید، با ترس به سمت اقا دوماه حرکت کردم. هر لحظه بیشتر جلو

میرفتم استرسم بیشتر میشد و فوشایی که بارش میکردم رکیک تر.

جلوش سینی بدست و ایستادمو برای اینکه ترتیب انالیزم حفظ شه نگاهمو دوختم به پیرهنش؛

پیرهن یقه اخوندی مشکی با کت سرمه ای. چقدر تیپش برام آشنا بود.

سرمو اوردم بالا و زوم شدم رو صورتش.. با شوک زدگی نگاهمو بهش دوختم، دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم همه چیو بنیامین میدیم، حتی کله ی این بدبختم

بنیامین میدیم.

سرمو اوردم پایین و با افسوس گفتم -بفرمایید

با پوزخند همشگیش گفت

-ممنون خانم داوری

بی توجه به بخاری که از شلوارش بلند شد و داد و هواری که ناشی از ریختن چایی روش

میزد، با

لبخندی که دست خودم نبود زل زده بودم به دیوار.

\*\*\*\*\*

-عروس خانم آیا بنده وکیلیم سوگل

پرید وسط و گفت -عروس زیر

لفظیم میخواد سلقمه ای بهش زدمو

گفتم

-بار سوم بود دیگه میزاشتی میگفت، اخه زیر لفظیو از جوراب عمت بکشیم بیرون؟

۷۵۰

مامان دستشو داخل لباسش کرد و از توش النگویی بیرون کشید و بی توجه به دهن باز منو

سوگل

اونو سمت رعنا که ذوق مرگ شده بود گرفت و گفت -بیا عروس خوشگلم بله رو بگو که پسرم دق کرد سوگل رو دستش کوید و گفت

-عه عه عه بمن گفت پول ندارم براش طلا بخرما ای دورو بلند زدم زیر خنده و چشم دوختم به دهن رعنا.

-عروس خانم برای بار چهارم عرض میکنم ایا بنده وکیلیم؟ رعنا که از خجالت شده بود سرشو آورد پایینو گفت -با اجازه بزرگترا بله

همه دست و جیغ و هورا کشیدیم و مامان جوری رو سر رعنا نقل میپاشید فکر کنم میخواست تلافی اون النگو رو سرش دربیاره.

سهیل با خنده گفت

-اقا من چی پس؟ من بله نگم؟ عاقد عینکشو جا به جا کرد و گفت

-اگه مهلت بدید بله چشم به شماهم میگیرم

سریع چندتا چرتو پرت گفت و سهیل هم با کلی تیخ و ابروریزی بله اشو گفت. بسمت سهیل و رعنا رفتم و بهشون تبریک گفتم.

رعنا با خنده گفت

-ببین برای عقد خودت سنگ تموم بزاریا مثل من خل نشی حسابی خرج کن

سهیل با طلبکاری گفت

-ببخشید! مگه من برات کم گذاشتم رعنا لباشو  
ورچید و گفت -بله کم گذاشتی

-مثلا؟؟

-اون دفترخونه ای که خواستمو رزرو نکردی

-خب خانومم دیدی که گفت جا نداریم

به کل کل این دوتا با خنده نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسمش لبخند پهنی اومد رو لبم و از دفترخونه زدم بیرون.

دکمه اتصالو که زدم صداش پیچید تو گوشم.

-عشق من کجاست؟

-وا عزیزم گفتم که عقد داداشمم

-بیا جلو در میخوام پیام بریم بیرون داد زدم

-نه زشته بیخیال

-چیش زشته؟

-ما هنوز عقد نکردیم مامانم بفهمه پوست سرمو میکنه

-خب بفهمه تو خانوم منی

-وای توروخدا اذیتم نکن، مامانم حساسه دیدی که حتی عقد سهیلم دعوتت نکرد گفت هنوز

محرم نیستی

-خب من دلم برای سوگندم تنگ شده

-منم دلم برات تنگ شده عشقم، ولی خب میبینی که شرایطو

-خب حداقل بیا جلو در یکم نگات کنم

-جلو دری؟

-پس چی، تو هرجا باشی من میام بلند زدم

زیر خنده و گفتم -عشق منی تو باشه الان

میام

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم اوضاع خوبه از اونجا زدم بیرون.

با دیدن لکسوس مشکی رنگش براش دست تکون دادم و سریع پریدم تو ماشینش.

بنیامین با دیدن من لبخند پهنی زد و خم شد پیشونیمو بو\*سید.

محکم ب\*غلم کرد و گفت

-کجا بودی دلم تنگ شده بود برات محکم

ب\*غلش کردم و گفتم

-بیخشید منم دلم خیلی تنگ شده بود

از ب\*غل هم دیگه اومدیم بیرون و جفتمون زل زدیم بهم.

بنیامین با همون لبخند گفت

-با دنیا عوضت نمیکنم، زودتر عقد کنیم که دیگه مطمئن شم مال منی نوک دماغشو فشار

دادم و گفتم

-مثل خواستگاریت یهویی عقدم نکنیا

-اونجور کیفش بیشتره، ولی سختم بودااا پدرم دراومد تا نقش یه ادمی که تو حال خودش نیست رو بازی کنم لبامو اویزون کردم و گفتم

-برای تو کیف داشت ولی من خیلی عذاب کشیدم مدام فکرم پیش تو بود

-منم فکرم پیش تو بود

-میدونی سوگل چی میگفت؟

-چی میگفت؟

-میگفت بنیامین تورو نرسونده بیمارستان سارا رسونده ، یعنی بنیامین برات ارزش قائل نیست ارزش دوست داشتنو نداره بلند خندید و گفت

-لابد توام تحت تاثیر قرار گرفتی و هی میگفتی من لیاقتم بیشتر از این حرفاس

اروم خندیدم ، بنیامین موهامو با دست داد عقب و گفت

-من اگه گفتم سارا ببرت چون نمیخواستم پیش من بیننت و خانوادت دعوات

کنن، من کلی به سارا

سفارش کردم چیزی به خانوادت نگه ولی نامردی کرد گفت دو روز پیش من بودی

-خداروشکر که گذاشت رفت خارج

-اره بابا نفس راحت میکشم از دست اون اویزون

-داییت چیشد؟



-بخاطر اینکه دخترش به عشقم توهین کرد از شرکت انداختمش بیرون مامان میگفت اونم  
میخواه

بره خارج ، توام که فراره از فردا جاشو بگیری و بشی مدیرعامل

-خب خداروشکر

-ولکن اونارو، کلک چیکار کردی مامانم انقدر عاشقت شده؟

-چطور؟

-مدام میگه عروسو بیار دلم براش تنگ شده خندیدمو  
گفتم

-حالا بزار عقد کنیم نترس قول میدم بکوب اونجا باشم

-باربدم که نگم برات، بیچاره هنوز تو شوکه

-چرا؟

-بهش نگفته بودیم اومدیم خواستگاری تو اونم مثل تو خبر نداشت تازه امروز شنیده، از  
اونموقع

همش میاد میگه بنیامین چرا منو دست انداختی

بلند زدیم زیر خنده که بنیامین پاشو گذاشت رو پدال گاز و از جلوی محضرخونه در  
رفت.

داد زدم

بنیااامییین

جااانممممم

\*پایان\*